

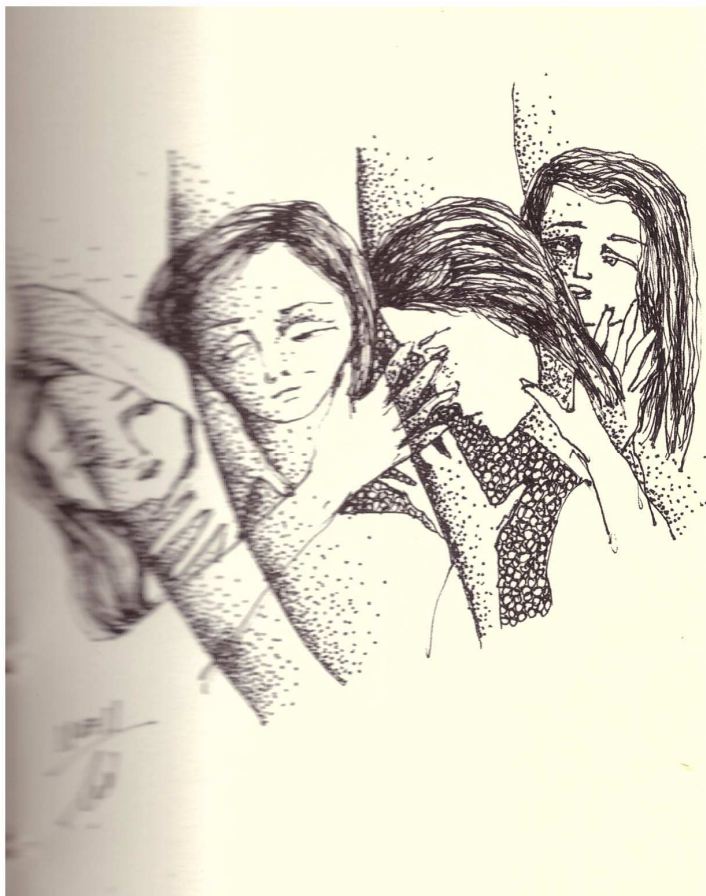
روژه زندانیان سیاسی زن

گفتگوهای زندان ۱۳

شماره سیزدهم، آبان ۱۳۹۴، درباره سرکوب، اختناق و زندان



گفتگوهای زندان ویژه زندانیان سیاسی زن



Internet:

<http://dialogt.org>

<http://dialogt.de>

<http://dialogt.info>

مجموعه مقالات ویژه زندان زنان

گفتگوهای زندان شماره ۱۳،

مجموعه مقالاتی از:

مانا هدایت، ستاره عباسی، فرخنده، مؤده

ارسی، مینا هاشمی

□ شماره حساب:

Sparkasse Hannover

BLZ: 25050180

Konto: 1904755003

IBAN:

DE19 2505 0180 1904 7550 03

BIC-/SWIFT-Code:

SPKHDE2HXXX

چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۹۵،

مه ۲۰۱۶

ناشر: گفتگوهای زندان

طرح روی جلد و طرح‌های داخلی:

سودابه اردوان

شماره سیزدهم

□ گفتگوهای زندان، خود را تریبون آزاد زندانیان سیاسی چپ، رادیکال و یا غیرمذهبی

می‌داند. در این راه بدیهی می‌داند که تعقیب‌شدگان و مبارزین سیاسی دستگیرنشده نیز در

همین صف قرار می‌گیرند. هر تجربه، هر دیدگاه، هر زاویه نگاه جدید به سرکوبگری،

موضوع کار مشترک همه مبارزین است و گفتگوهای زندان، نشریه تخصصی چنین

موضوعی است.

□ آثار و مقالات مندرج در گفتگوهای زندان بیانگر نظرات نویسندگان است. خلاصه کردن

و ویرایش مطالب دریافتی با حفظ محتوای مقالات برعهده نشریه است. کسانی که از

برنامه‌های فارسی استفاده می‌کنند، می‌توانند مستقیماً فایل مقاله را برای ما ارسال کنند.

فهرست مطالب

بخش نخست: تجربه زندان

- ۵ سخنی با خوانندگان: درباره این شماره
- ۱۰ حدیث بیقراری آنان، مانا هدایت
- ۲۰ چه کسی باید بگذارد تا سخن بگویم؟، مانا هدایت
- ۳۳ تجاوز در زندان، ستاره عباسی
- ۴۱ زندان، شکنجه، خودکشی، ستاره عباسی
- ۵۳ بازنویسی یک جنایت: "تخت ها"، فرخنده
- ۶۳ حرکت چادر رنگی، مژده ارسی
- ۷۱ توابع سازی، مژده ارسی
- ۸۳ دفاع از فاشیسم، جرم است، مژده ارسی
- ۹۵ سلام ای آفتاب ای خوشه خورشید، فرخنده
- ۱۰۷ کشتار ۱۳۶۷، مژده ارسی
- با مرگ خمینی در سلولهای اوین (معروف به آسایشگاه!) چه گذشت؟، فرخنده
- ۱۲۲

بخش دوم: مقالات و سخنرانی ها

- ۱۲۹ گزارش کوتاه زندانیان سیاسی زن از زندانهای رژیم جمهوری اسلامی ایران
- ۱۲۹ شیوههای دستگیری

۱۳۱	ترکیب سنی و وضعیت تحصیلی دستگیرشدگان
۱۳۲	وضع بهداشت در زندان
۱۳۳	بازجوئی و انواع شکنجه
۱۳۴	وضعیت دادگاهها در زندان
۱۳۵	کودکان در زندان
۱۳۶	وضع بهداشت جسمی کودکان در زندان
۱۳۷	وضع بهداشت روانی کودکان
۱۳۷	کودکان و سرگرمیهایشان در زندان
۱۳۸	زندان و خانوادههای زندانیان سیاسی
۱۴۱	موخره

۱۴۳ زنان، زندان و مقاومت در عرصه‌های اجتماعی،

۱۴۳ مینا هاشمی

۱۴۵	زندان و تجربه های اجتماعی
۱۴۶	تجربه مبارزین
۱۴۶	زندان و ملاقات خانواده
۱۴۸	مقاومت خانوادهها
۱۵۰	دشواریها در محیط کار و زندگی
۱۵۱	تنگناهای فرهنگی و اجتماعی
۱۵۲	زندگی، امید، مبارزه و مقاومت

۱۵۵ خودویژگی زندان زنان مژده ارسى

۱۵۵	مقدمه
۱۵۶	خودویژگیها: طبقه‌بندی و نمونهها

۱۵۶ ۱- بر خورد مجموع سیستم حکومتی

۱۶۰ ۲- بر خردهای بر مبنای جنسیت‌گرایی

۱۶۵	۳- بر خورد خانواده ها
۱۶۸	۶- بر خورد درون زندانیان
۱۷۱	جمعبندی.....
۱۷۴	خودباوری و مقاومت، فرخنده، مزده ارسی
۱۷۴	پیشگفتار.....
۱۷۴	مقدمه.....
۱۷۶	تعریف مقاومت
۱۷۶	انواع مقاومت
۱۷۷	۱- کمک به خود.....
۱۷۸	اردو گاههای کار
۱۷۹	ایران
۱۸۲	۲- همبستگی.....
۱۸۲	اردو گاههای کار
۱۸۳	ایران
۱۸۵	۳- سرپیچی.....
۱۸۵	اردو گاههای کار
۱۸۶	ایران
۱۸۷	۴- مقاومت.....
۱۸۷	اردو گاههای کار
۱۸۸	ایران
۱۹۱	علیه معافیت از مجازات، مزده ارسی
۱۹۱	مقدمه.....
۱۹۳	رویکرد کیفی.....
۱۹۴	رویکرد تاریخی تغییر سیستم ارزشگذاری جامعه.....

۱۹۴	 رویکرد مادی
۱۹۵	 رویکرد پیشگیرانه
۱۹۵	 رویکرد روانشناسانه
۱۹۶	 مبارزه حقوقی علیه معافیت از مجازات
۲۰۰	 "کمیسیون حقیقتیاب"
۲۰۱	 نگاهی به "غلبه حقوقی بر گذشته" در کشورهای دیگر
۲۰۷	زندان در رابطه با طبقه، جنسیت، نژاد و قومیت، فرخنده

سخنی با خوانندگان: درباره این شماره

این شماره گفتگوهای زندان به همت زندانیان سیاسی زن در ایران آماده شده است. شش زندانی سیاسی زن، در این مجموعه با ارائه ۱۷ نوشته، طرح، مقاله، سخنرانی، مسئله سرکوب، سرکوب طبقاتی و اجتماعی را از چشم‌انداز تجربه منحصر به فردشان بیان می‌کنند.

کارهای مانا هدایت، ستاره عباسی، فرخنده، مژده ارسی و مینا هاشمی با نقاشی‌ها و طرح‌های سودابه اردوان، بیان و ترجمان سرنوشت نسلی از زنان مبارز و آگاه را به دست می‌دهد، که نفس حضورشان در جنبش کنونی، افشاگر نظام پدرسالار، مردسالار و زن‌ستیز جمهوری اسلامی است. اما این سویه، تمام تصویر این نسل نیست، بیان ساده و صریح مینا هاشمی، با مخاطب هزار حرف ناگفته دارد: «من مینا هستم؛ کارگر آشپزخانه بیمارستان، عضو شورای کارگری محل کار و کمونیستم.»

پای‌بندی به آرمان‌های بزرگ انسانی، «جرم بزرگ» دیگر این نسل از زنان ایران است، که پیام رزا لوکزامبورگ را در ذهن ما دوباره زنده می‌سازند: «من بودم، من هستم، من خواهم بود!» به تعبیر مانا هدایت: نسلی از زنان «...که هر بار از مهلکه‌ای جان به‌در می‌برند! باز با یورش تیره‌گی به مخفی‌گاه‌ها و پستوهای زمان رانده می‌شوند.» یورش زمان، این بار تیره‌گی خاموش و مرگبار رسانه‌های حاکم است که حضور و اندیشه چنین زنان مبارزی را بر نمی‌تابد و از این‌رو، بیش از پیش ضرورت دارد، که امکان انتشار و بازتاب نظرات و خواسته‌های آنان را فراهم آورد. گفتگوهای زندان امیدوار است که این تجربه مشترک زندانیان سیاسی زن، به‌اشکال و سطوح دیگر ادامه یابد و امکان انتشار مجموعه‌هایی از این دست، در آینده نزدیک بازهم فراهم شود.

مجموعه فعلی به دوبخش اصلی تقسیم شده است که بخش نخست به بازگویی تجربه زندان می‌پردازد.

مانا هدایت با "حدیث بی‌قراری آنان" و "چه کسی باید بگذارد تا سخن بگویم؟" به مشکلات مشخص زندانیان سیاسی زن در درون و بیرون از زندان، و نیز علل سکوت بخشی مهم از این زندانیان در بازسازی و انتقال تجربیات خودشان به نسل بعدی می‌پردازد. مانا هدایت، هم‌بندیان سابق خود را به-شکستن این سکوت فرامی‌خواند.

ستاره عباسی، با ارائه دو مطلب درباره "تجاوز در زندان" و "زندان، شکنجه، خودکشی" گوشه‌هایی تاریک و دهشتناک از تاریخ سرکوب طبقاتی و اجتماعی زنان مبارز و به‌طور عموم زنان ایران را با ما در میان می‌گذارد. این تاریخ سرکوب طبقاتی و اجتماعی؛ مجرد و کلی نیست و در لابه‌لای روایت-های خشک و بوروکراتیک غرق نشده است، با جزئیات مشخص، مستند و انسانی، با ما در میان گذاشته می‌شود. وجدان ما را مورد خطاب قرار می‌دهد. فرخنده روایت سرکوب و مقاومت را با "بازنویسی یک جنایت: ،،تخت‌ها" در پهنه دیگری تجربه زندانیان سیاسی دهه شصت ترسیم می‌کند. او با مطالب و مقالات دیگرش هم‌چون "سلام ای آفتاب ای خوشه خورشید" و "با مرگ خمینی در سلول‌های اوین (معروف به آسایشگاه!) چه گذشت؟"، زندگی و مقاومت زندانیان سیاسی زن را در این سال‌ها لحظه‌نگاری می‌کند.

مژده ارسی، با نگارش "حرکت چادر رنگی"، پاسخ زندانیان سیاسی مبارز را به سرکوب زنان در درون و بیرون از زندان، در تجربه‌ای نمونه‌وار با ما در میان می‌گذارد. مبارزه، اما، روایتی یک سویه نیست، بلکه آنان که از پای می‌افتند و به‌دستیاری بازجو و شکنجه‌گر برخاسته‌اند، در نوشته‌های دیگر او، "تواب سازی" و "دفاع از فاشیسم، جرم است"، مورد نقد و بررسی قرار می-گیرند. مکانیزم‌هایی که زندانیان برای درهم شکستن زندانیان سیاسی به‌کار

می‌گیرد، تا آنان را از ادامه مبارزه طبقاتی بازدارد. تاکید او بر این است که شناخت و شناساندن چنین سازوکارهای حاکمین و زندانبانانش، دلیلی بر این نیست که نقش و مسئولیت فردی مبارزین و زندانیان سیاسی برای تن دادن به‌دستکاری با دشمن، کم رنگ و یا بی‌بها شود. تاوان چنین مبارزه‌ای سخت و سنگین است و با روایت "کشتار ۱۳۶۷"، مژده ارسی تجربه شخصی خود را از این کشتار بزرگ و سراسری بیان می‌کند.

بخش دوم کتاب به‌بخشی از مقالات و سخنرانی‌های زندانیان سیاسی زن اختصاص دارد.

"گزارش کوتاه زندانیان سیاسی زن از زندان‌های رژیم جمهوری اسلامی ایران" نگاره فشرده و بی‌همتایی از زندان‌های دهه‌شصت است. مینا هاشمی در "زنان، زندان و مقاومت در عرصه‌های اجتماعی" ترکیبی از تجربه و چشم‌اندازهای زندان و زندگی زنان را در سیستمی پدرسالار به نمایش می‌گذارد: از مقاومت خانواده‌ها تا دشواری‌ها در محیط کار و زندگی، از تنگناهای فرهنگی و اجتماعی تا زندگی، امید به زندگی، مبارزه و مقاومت.

"خودویژگی زندان زنان" از مژده ارسی، تلاشی برای طبقه‌بندی این ویژگی‌ها براساس برخورد مجموع سیستم حکومتی و نیز برخوردهای بر مبنای جنسیت‌گرایی است. "خودباوری و مقاومت" کار مشترک فرخنده و مژده ارسی با تعریف مقاومت و انواع آن، با مقایسه تجربه اردوگاه‌های کار در آلمان فاشیستی (۱۹۳۲ تا ۱۹۴۵) و جمهوری اسلامی، همسویی‌های تجربی-ای را از اشکال مختلف مقاومت، کمک به‌خود، همبستگی و سرپیچی در این سیستم‌ها به‌نمایش می‌گذارند.

"علیه معافیت از مجازات" نوشته مژده ارسی به‌بررسی رویکردهای مختلف کیفری، تاریخی، روان‌شناسانه و حقوقی در زمینه جنبش دادخواهی می‌پردازد

و "زندان در رابطه با طبقه، جنسیت، نژاد و قومیت"، در "کنفرانس بین‌المللی همبستگی، دفاع و مبارزه برای آزادی زندانیان سیاسی در جهان" توسط فرخنده برای کارگاهی به‌همین منظور آماده شده است.

به‌دلیل محدودیت حجم کتاب، انتشار همه نوشته‌ها در این شماره از گفتگوهای زندان میسر نشد و تلاش خواهد شد، تا در آینده نزدیک جلد دیگری از آثار و نوشته‌های زندانیان سیاسی زن آماده انتشار شود.

گفتگوهای زندان،

چاپ نخست، نوامبر ۲۰۱۵، آبان ۱۳۹۴

توضیح درباره چاپ دوم: در چاپ کنونی، ضمن حفظ ساختار کتاب، رسم الخط کتاب ویرایش دوباره یافته و نیز برخی اشتباهات تایپی در چاپ دوم تصحیح شده‌اند.

گفتگوهای زندان،

مه ۲۰۱۶، اردیبهشت ۱۳۹۵

تجربه زندان



حدیث بی‌قراری آنان، مانا هدایت

اشاره‌ای به وضعیت زنان زندانی سیاسی در ایران

آن‌ها در یخ‌بندانِ زنده‌گی، زنده‌گیِ سرد و ساکن، گیر افتاده‌اند
البرز، دماوند، زاگرس، دنا! پرده‌ها را کنار زنید،
بگذارید از ورای مه و غبارِ آن‌ها لحظاتِ دیدن را، طنینِ صدا را دگر بار به
تجربه نشینند.

در گرمای داشتِ ۸ مارس روزِ جهانیِ زن، این نوشته سرِ آن دارد تا از آن
زنده‌گانِ پویایی سخن گوید که هر بار از مهلک‌های جان به‌در می‌برند! باز با
یورشِ تیره‌گی به مخفی‌گاه‌ها و پستوهای زمان رانده می‌شوند. از اوی خود
سخن خواهیم راند. خودم و بسیاری از خودم!

و دوباره جان به‌در برده‌گان. جان به‌در برده‌گانی که روزی تابو شکن بودند و
حال مدت‌زمانی می‌گذرد که تابو به‌رشته می‌کشند و بر سر درِ زندان خانه
آویزان می‌کنند. جان به‌در برده‌گانی که خود خوب می‌دانند سرمایه‌ای که بر
چشم می‌کشند از دیارِ فراموشی برای‌شان به‌ارمغان آمده. جان به‌در برده‌گانی
که در نقلِ روایت خود نیز الکن مانده‌اند. جان به‌در برده‌گانِ مدفون شده‌ای با
کوله‌باری از تجارب و خاطرات. خاطراتی که بخشی از تاریخ را رقم می‌زنند
و تجاربی که اگر هم‌نشین شوند در کنار شور و انرژی و دانشِ برنادلان
می‌توانند حرکت‌های اجتماعی بی‌شمار و حساب شده‌ای را در جامعه به-
نمایش‌گذارند. حرکت‌هایی که قادرند کوسِ رسوایی مذهب‌یونِ حاکم که
درواقع صاحبانِ سرمایه‌اند و ویران‌گران تمامی بنیادهای اجتماع را بیش از
بیش به‌صدا در آورند.

می‌گویند هر متن حکم نامه‌ای خصوصی دارد که برای هر کدام از ما پست می‌شود و ما خود را در آن می‌یابیم و چون بر کاغذ نگاشته می‌شود بر همه‌گان نیز روی می‌نماید. این سطور نیز همین قصد را دنبال می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند بر کلون در تک تک جان به‌دربرده‌گان زند و آن‌ها را بر آن دارند تا اوی خود را از ورای ساعت شنی ببینند. همان ساعتی که در بهمنی هولناک محبوس مانده و ذرات تیغ‌گون ماسه‌های سیاه و سردش بر مهره‌ها مان می‌لغزد. و نیز اندیشه‌ی جاری در این جملات می‌خواهد بر دنیا هوار زند که جان به‌در برده‌گان هرگز فکر نمی‌کردند به‌فراموشی سپرده شوند ولی حقیقت این است که فراموش‌شان کرده‌اید. و آن‌ها را در شرایطی قرار دادید تا تن به‌فراموش شدن بسپارند. اما هنوز این جان به‌در برده‌گان نفس می‌کشند. آن‌ها زده‌اند. ما زنده‌ایم. زنده‌گان مدفون شده‌ای که باید سنگ‌های سخت را کنار زنیم.

بر ما چه گذشت؟ بر ما چه می‌گذرد؟

آنچه بر زنان زندانی سیاسی ایران گذشته و می‌گذرد با همت و تلاش بسیاری از جان به‌در برده‌گان روز به‌روز بر همه‌گان آشکارتر می‌شود. همان جان به‌در برده‌گانی که محبوس ساعت شنی روزگار نشدند و یا اگر شدند خود را رهانیدند. جان به‌دربرده‌گانی که با استفاده از قدرت زبان و قلم بر مخفی‌گاه‌ها و پستوهای زمان نور می‌افکنند و در جهت آشکارسازی و بیان بخش‌هایی از تاریخ کشورمان به‌کار می‌گیرند. همان تاریخ سه دهه‌ی اخیر که اقتدارگرایان و صاحبان قدرت بر آنند تا آن‌را به‌بوته‌ی فراموشی سپارند. آن‌ها می‌خواهند هیچ روایتی بر جای نماند جز همان روایت‌های تحریف شده‌ای از تاریخ که خود نگارنده‌اش هستند. بنابراین قبل از ورود به بحث اصلی بایستی خاطر نشان ساخت که نه تنها این سطور که تمامی آزاداندیشان

جهانِ قدردانِ زحماتِ زنان و مردانی هستند که در راهِ نفیِ فراموشی و احیای تاریخِ سترون شده گام بر می‌دارند.

و اما بر ما زنان از فردای آزادی‌مان چه گذشت؟ چه شد که سایه‌های سنگینِ قدرتِ سلطه بر ذهن، اندیشه، زبان، هویت و شخصیت ما فرود آمد و ما را در تیره‌گی فرو نشاند؟ چگونه به اخلاقِ برده‌گی، ضدِ آفرینشگری و بی‌چرایی که حاکمانِ اسلامی به آن‌ها دامن می‌زنند تن دادیم؟ چرا بسیاری از ما آن‌چنان با جهانِ بیرون بیگانه شدیم که سکوت و پناه‌جویی به دنیای درون تنها سپرمان شد؟

ما آزاد شدیم! دخترانی با میانگین سنی ۱۸ تا ۲۳ سال. ما آزاد شدیم! بیوه‌گانی جوان که همسران‌مان به جوخه‌های اعدام سپرده شده بودند و یا در درگیری‌ها کشته شده بودند. ما آزاد شدیم! زنانی جوان که همسران‌مان نیز با ما آزاد شدند. ما آزاد شدیم! مادرانی جوان با کودکانی آسیب دیده. کودکانی که یا مدتی را با ما در زندان سپری کرده بودند و یا خانواده‌های‌مان از آن‌ها نگهداری کرده بودند. همان کودکانی که به هنگام ملاقات با ترس و وحشت به ما می‌نگریستند. ما آزاد شدیم! مادرانی سال‌خورده که حتی نتوانستیم در غم از دست دادنِ فرزندان‌مان در زندان به سوگواری بنشینیم. مادرانی که در زندان مادرِ همه بودیم جز خویش!

بر مادرانِ سال‌خورده چه گذشت جز چشیدنِ طعمِ تلخِ کنایه‌های اقوام. همان نزدیکانی که آن‌ها را محکوم می‌کردند به فنا کردنِ فرزندان‌شان. همان همسایه‌هایی که شاید در کنج خانه به دیدی احترام به آن‌ها می‌نگریستند و در کوچه و خیابان از آن‌ها گریزان. آن‌ها چه کرده بودند جز بال گستردن بر خانواده و حمایت از فرزندان. جز درد و رنج فرو خوردن تا دم مرگ. این‌جا سخن از آن مادرانی نیست که توانستند به افشاگری بپردازند و هم‌چنان به - فعالیت‌های خود در اشکالِ مختلف ادامه دادند. این سطور البته قدردان و

دست‌بوسِ آنهاست تا به ابد. این‌جا سخن از مادرانی است که این امکان را نداشتند. مادرانی از شهرستان‌های کوچک. مادرانی محصور در قوانینِ نانوشته‌ی عشیره و اقوام. مادرانی که نخواستند به این قوانین تن دهند و طعمِ زهرآگینِ زندان و از دست دادنِ فرزندان را چشیدند ولی پس از آزادی‌شان این نزدیکان و دوستان بودند که نادانسته و ناخواسته روش‌هایی حکومتی را بر آنها می‌آزمودند.

همان آیینی که بیش از سده‌دهه است حکومتِ اسلامی بر مردم ما به‌طورِ غیرمستقیم دیکته می‌کند و ما را بیش‌از بیش با یک‌دیگر بیگانه. همان رفتارهایی که به‌نامِ دل‌سوزی و محبتِ اقوام و دوستان بر مادرانِ سال‌خورده روا داشتند. همان‌ها که حتا با آنان سوگ‌وار نشدند در غم از دست دادنِ فرزندان‌شان، همان عاشقانِ زنده‌گی. بر بیوه‌گانِ جوان اما شرایطِ بسیار هول‌ناک‌تر بود. آنها آزاد شدند اما تنها. آنها آزاد شدند با فرزندانی به یادگار مانده از دورانِ کوتاه و پر تلاطم اما فراموش‌نشده‌ی زنده‌گیِ مشترک. فرزندانی که حتا نمی‌توانستند در مدرسه بگویند مرگ را همان متولیانِ سرودِ صبح‌گاهی بر پدرهای نادیده‌شان تحمیل کرده‌اند. بسیاری از آنها موردِ اهانتِ خانواده‌های همسران‌شان قرار می‌گرفتند. بسیاری برای قیومیتِ فرزندان با موانع قانونی روبه‌رو بودند. در این میان نگاهی ترحم‌آمیز از طرفِ دوستان و آشنایان. ترحمی تحقیرآمیز. آنها همان‌هایی بودند که تا به امروز شاید خنده را بر خود حرام می‌پندارند. آنها همان‌هایی بودند که در محیطِ کار به‌عنوانِ یک بیوه زنِ جوان موردِ تحقیر و یا تهدید قرار می‌گرفتند. آنها همان‌هایی بودند که هر بار مجبور به تغییرِ محلِ کارشان می‌شدند. همان‌ها که هم‌چون بقیه از داشتنِ مشاغلِ دولتی و خصوصی مرتبط با دولت منع شده بودند. همان‌ها که از مشاغلِ قبلی‌شان نیز پاک‌سازی شده بودند. هر بار فریادِ زدن بر سرِ کارفرمای متجاوز به حقوقِ شخصی‌شان چقدر آنها را فرسوده

کرده؟! آماری در دست هست؟! چند بار وقتی سربه‌زیر و متین به‌خانه باز می‌گشتند مورد ریشخند زنان همسایه قرار گرفتند که چرا او ناتوان است در یافتنِ مردی بالای سر. ناتوانی!!! چه بسیار بودند آن‌هایی که این بیوه زنانِ جوانِ جان‌به‌در برده را وادار می‌کردند به فراموش کردنِ همسران. اما آیا یادِ آن‌ها، آن عاشقانِ زنده‌گی، قابل فراموشی بوده و هست برای همسران‌شان؟! اگرچه بیوه بودن در جامعه‌ی ما به‌خودی خود معضلی عمیق است ولی برای این جان‌به‌در بردگان مسئله باز هم بغرنج‌تر می‌بود چرا که آن‌ها حتا نمی‌توانستند بگویند همسران‌شان را چگونه از دست داده‌اند. در این جا لازم است خاطر نشان کنیم که ما از ایرانِ سال‌های ۶۳ به بعد حرف می‌زنیم. سال‌هایی که بیانِ زندانی بودن با مخاطراتِ زیادی همراه بود. و چه فرسوده شدند و ساکت، این به‌اجبار بیوه‌شده‌گانِ جوان. بسیاری با همسران‌شان حکم آزادی را امضا کردند. به‌راستی اگر آماری از طلاق‌های رسمی و عاطفی آنان در دسترس بود شاید بهتر می‌شد به شرایط‌شان آگاه شد. شوهران اغلب پاک‌سازی شده و بی‌کار، دوباره از صفر شروع کردنِ زندگیِ مشترک. زنده‌گی که این بار کوله‌باری ناگفته از خاطرات را هم به‌همراه داشت. برخی از آنان ترجیح دادند حتا فرزندان‌شان از سوابقِ آن‌ها خبری نداشته باشند. ای‌کاش سری به زنده‌گیِ آن‌ها در این سال‌ها زده می‌شد تا ببینید چندین هزار بار هر کدام آن‌ها محکوم شدند در بدبخت کردنِ دیگری. و این بار نیز هم‌چون همیشه این زنان بودند که محکوم می‌شدند به‌ناکار آمدی. و حتا در بسیاری موارد همین زنان توسطِ همسران در خانه‌ها محبوس می‌شدند با نشانِ محترمانه‌ی زن خانه! کسی می‌داند چند نفر از این زنان شاهد قفل شدنِ درب خانه بر روی‌شان بودند به‌هر صبح‌گاه و نتوانستند دم برآورند. برخی برای فرار از خود به‌روزمهرگی دنیا روی آوردند و مال‌اندوزی بیمارگونه. برخی نیز درمان درد خود در فرزندانِ بیش‌تر. برخی آن‌چنان دچار

سردرگمی شدند که ناخواسته متوسل شدند به خرافات. خرافاتی که سیستم حاکم هر روز بدان بیش‌تر و گسترده‌تر دامن می‌زند و حال مدت‌های مدیدی است که بسیاری خود نیز نمی‌دانند در مرزِ مخدوش‌شده‌ی خرافات و واقعیات روزگار می‌گذرانند. فقط به‌عنوانِ نمونه از کسی می‌گوییم که روزگاری تابوشکن بود و افشاگرِ خرافه‌گرایی مذهبی و حالا دیر زمانی که پارچه‌ی سبز می‌بندد بر درختِ کهن‌سال همسایه... ما آزاد شدیم ولی اندیشه‌های مان در پشتِ درهای خانه‌ها و ادارات مدفون شد چرا که تا سر می‌جنبانیدیم اطراف‌مان پر بود از مراقبان. مراقبان حکومتی و خانه‌گی. خانواده‌هایی نگران از تکرارِ تجاربِ آن دوران. حکومت اما سرخوش از این گم شدن ما در خودمان. و چه بسیار مواقع که آگاهانه دامن می‌زد به مراقبت‌های بیش‌ترِ اطرافیان. با هجوم به خانه‌ها بدونِ دلیل. با طولانی کردنِ مدتِ امضاها و هفته‌گی و ماهانه. با ندادنِ پاسپورت. با ردِ صلاحیت‌ها در بخش‌های گزینشی موسسات و اداراتِ دولتی. و این همه دست به‌دست هم می‌داد تا ما در جامعه‌ی خود و در میانِ مردمِ خود بیگانه و بیگانه‌تر شویم. و اما اکثریتِ ما دخترانِ جوانی بودیم پر شور و سرشار از انرژی. دخترانی که می‌خواستیم ادامه تحصیل دهیم و بسیاری از ما نتوانستیم. چرا که خانواده‌ها نگرانِ مستقل بودن مان بودند. و آن تعدادی هم که موفق به اخذِ مدارکِ دانش‌گاهی شدیم اغلب در خیلِ عظیمِ بی‌کاران قرار گرفتیم. بی‌کاران جوان و دارای سوءِ پیشینه! تحصیل کرده‌گانِ ستاره‌دار. ستاره‌های اسارت. و در دانش‌گاه اما مجبور بودیم هویت دیگری از خود نشان دهیم. هویتی گاه متغایر با خودمان. یادمان باشد در آن دوران (و اکنون نیز) داشتنِ سابقه‌ی سیاسی چقدر هراس‌انگیز بود از دیدِ دیگران. و اما چه بر سرِ زندگی‌های خصوصی مان آمد. ما دخترانِ زیرِ سوال رفته. ما دخترانِ به‌خانه‌ی بخت رفته و عروسانِ مشکوک و زنانِ خانه‌دار شده. اما چرا زیرِ سوال رفته؟ مسئله‌ی

تجاوز به دختران و زنان در زندان در آن زمان بدین گسترده‌گی مطرح نشده بود و هنوز در هاله‌ای از ابهام قرار داشت. مردم چیزهایی شنیده بودند. بگذارید مسئله را طور دیگری ببینیم. به هر حال هر جنایتی که رژیم علیه زندانیان سیاسی اعمال کرده و می‌کند بایستی افشا شود و بایستی روزی این اقتدارگرایان پاسخ‌گوی جنایاتی که مرتکب شدند باشند. و برای آن محاکمه شوند. ولی این یک طرف قضیه است. طرف دیگر مردمی هستند که هنوز برای‌شان مسئله‌ی باکره بودن دختران بسیار قابل اهمیت است. این مردم مخصوصاً نه حکومت را که بیش‌تر دختران و زنان زندانی را زیر سوال می‌برند. از طرف دیگر افشاگری‌هایی که توسط زندانیان سابق ساکن در خارج کشور و فعالان حقوق بشر در این زمینه صورت گرفت بسیار حایز اهمیت بوده و هست. و البته همه خواهان آنیم تا این افشاگری‌ها روزبه‌روز گسترده‌تر شود و افراد بیش‌تری لب به سخن گشایند. ولی این سطور از دید دیگری هم بدین مسئله و در واقع عوارض جانبی این افشاگری‌ها می‌پردازد. چرا که بالاخره هر حرکتی برای تغییر همراه با برخی عوارض جانبی هم هست که گریزی از آن نیست. مسئله‌ی تجاوز مطرح شده بود حتی قبل از آزادی بسیاری از ما. و ما آزاد شدیم و هیچ کس از ما نپرسید که آیا ما هم جزو قربانیان تجاوز بوده‌ایم یا نه؟ فقط تعداد خواستگاران! انگشت شمار شد! برخی از اقوام بودند. برخی از آشنایان. و البته برخی از کسانی که خود دارای خط فکری خاصی بودند. پس ما انتخاب نمی‌کردیم. بلکه توسط انگشت‌شمار خواستگاران انتخاب می‌شدیم! بگذارید گریزی بزنییم به خاطره‌ی جان‌به‌در برده‌ای از روز ازدواج‌اش تا شاید بهتر دریابیم بر ما چه گذشت. می‌گفت از زمانی که به‌یاد داشتم از مراسم سنتی ازدواج بیزار بودم. از این‌که در اولین شب زنده‌گی مشترک‌م بخوام نگران زمان باشم و خیل زنان کنجکاو تا به سحر بیدار مانده. می‌گفت از خواستگارم که بسیار عاشقم

بود و سال‌های زندان را هم به انتظارم نشسته بود خواستم تا تن به این مراسم ندهد و او پذیرفت و من خرسند که شوهر آینده‌ام چقدر متریقی است و همراه و هم‌فکر من. می‌گفت در آن زمان دیدم که همسرم به‌شدت به گریه افتاد. از او پرسیدم چه شده؟ گفت باور نمی‌کردم باکره باشی. خانواده‌ام هزاران بار به من سرکوفت زدند برای ازدواج با تو. و وقتی تو از من خواستی که تن به ازدواج سنتی ندهم مطمئن بودم که اتفاقی برایت افتاده ولی با تو ازدواج کردم از سرِ ترحم!! و این ترحم تا سال‌ها ادامه داشت. سال‌ها نه عشق که ترحم. و خانواده‌ی همسر هنوز در میان مردمانِ شهرِ کوچک‌شان شرمنده و غرق در ناباوری. همین فشارها بر مردانِ جوانِ داوطلب به ازدواج با دخترانِ زندانی باعث شد تا این شوهران نادانسته دست

به دست سیستم غالب داده و ما را خانه‌نشینان غربیی کنند در وادی امنِ خانه! بسیاری از ما در شهرستان‌های مان با یک‌دیگر اقوامِ سببی شدیم ولی حتا نمی‌توانستیم رابطه‌ی دوستانه‌مان را چون گذشته، داشته باشیم. خانواده‌ی همسران و خودِ آن‌ها از هرگونه ارتباط ما با هم هراسان بودند و حکومت چه شادمان از این تفرقه‌افکنی. بسیاری از ما حتا نتوانستیم یک لحظه از آن دوران را با همسران مان وا گوئیم. برخی که گفتیم از سر صداقت! شدیم محکومان تا به ابد. همان خاطرات شد چماقی بر سرمان. حتا برخی از همان شوهرانِ زندانیِ روشن‌فکر و مخالفِ زورگویی‌های نظامِ حاکم در محیطِ خانه می‌شدند نماینده‌گانِ قدرتِ سلطه! برخی موردِ خشونت‌های خانه‌گی قرار گرفتیم و دم برنیاوردیم. آخر به کجا می‌توانستیم برویم. به کجا؟ در دادگاه‌ها که جایی نداشتیم. بسیاری از ما از استقلالِ مالی برخوردار نبودیم. بسیاری هربار که با اعتراضِ خانه‌ی همسران مان را ترک می‌گفتیم توسطِ خانواده‌های خود بازگردانده می‌شدیم. آن‌ها می‌پنداشتند پس از طلاق چه بر سرمان

خواهد آمد؟ و روزگار بر ما چنین گذشت. برخی از ما راهی یافته و به خارج از کشور پناهنده شدیم و در این میان توانستیم توانایی‌ها و استعدادهای خود را شکوفا کنیم در محیطی که ما را زیر سوال نمی‌برد. برخی در کشور موفق شدیم خود را برهانیم و دوباره

به بازسازی خرابه‌های زندگی‌مان پردازیم. ولی بسیاری از ما خصوصا کسانی که در شهرستان‌های کوچک زندگی می‌کرده و می‌کنیم هر روز بیش از پیش با خود و با محیط اطراف‌مان بیگانه شدیم. آن‌قدر بیگانه که وقتی توسط همسران‌مان در نیمه‌شب از خانه بیرون انداخته می‌شدیم، در پشت در بسته می‌ایستادیم. اشک می‌ریختم و پس از ساعتی زنگ در خانه را می‌زدیم تا در را به روی‌مان بکشاید. ما خود با پای خویش به زندان‌مان برمی‌گشتیم و هنوز بسیاری از ما در این زندان‌ها محبوسیم! ما تا بدان حد مشغول امور خانه‌داری شدیم که ندانستیم برسرمان اما گردپیری نشسته. ندانستیم که گذر ایام و سکوت ما چه کسانی را شادمان و مسرور کرده. ندانستیم که ما می‌توانیم همان زنده‌گان پویایی باشیم که سر از گورهای دسته‌جمعی بیرون آورده و با روایت گذشته و حال‌مان با نقلِ خاطرات‌مان همان خاطراتی که گوشه‌ای از تاریخ‌اند پرده از جنایاتِ حاکمانِ اسلامی برداریم. جنایتِ محبوس کردن‌مان در پستوهای زمان.

جوانان و نسل‌های آینده نیازمند نقل این خاطراتند. آن‌ها با تاریخ تحریف شده راه به‌بی‌راهه خواهند برد. اما ما محبوسان شاید بیش از همه نیاز به - همراهی و کمک داریم. ما را به فراموشی سپردند این حاکمانِ سرمایه و مذهب. و ما در خود گم شدیم. ولی شاید این سطور فریادی از زنده‌به‌گوران و فراموش‌شده‌گان باشد. فریادی برای رهایی. فریادی برای نجات.

ای "اوی" من و ای "اوی" بسیاری چون من، باید که حافظه‌های مان را باز یابیم. تا از این ره‌گذر به‌بازیابی خویش دست یابیم. به‌نهی مرگِ تحمیلی و احیای خود. اما برای این بازیابی ما جان‌به‌دربرده‌گانِ مدفون شده نیاز به- کمکِ همه‌ی متخصصینِ امورِ اجتماعی، روان‌شناسی و مدافعانِ حقوقِ انسانی داریم. ما نیاز داریم تا ما را با خودمان آشتی دهند همان‌گونه که بسیاری توانستند. ما باید بگوییم و بنویسم تا خاموشی‌ها را منکر شویم. خودمان را به‌خاطر آوریم با نهی فراموشی. و برکنیم آن پوستینِ وارونه که از تاریخ بر تن‌مان پوشانده‌اند و بگسلیم زنجیرِ اسارت‌های چندباره را که بر پای‌مان بسته‌اند. نگذارید و نگذاریم تا بیش از این ما را به‌فراموشی سپارند. باید که به‌خاطر آوریم خود را.

چه کسی باید بگذارد تا سخن بگویم؟، مانا هدایت^۱

بگذار سخن بگویم

چه کسی باید بگذارد تا سخن بگویم؟

چه کسی باید بگذارد تا درد درون سر باز زند؟

نه

با قاطعیت می گویم: نه

این منم که سخن می گویم

بدون آن که انگشت بالا برده و اجازه طلب کنم

من سخن می گویم بی آن که کسی بگذارد

من به حلقه‌ی زمین می آویزم

دستش را محکم می گیرم

در چشمانش خیره می شوم و می گویم: بشنو روایت مرا.

بشنو آن چه بر من آمد. آن چه بر ما گذشت.

که این درد تاریخ است و رخصت بر آن روا نیست.

می گویم از آن شب که به اسارت‌م بردند. سیزده ساله‌ای در ملحفه پیچیده. می -

گویم از قلبی که گلویم را می فشارد در هنگامه‌ی بحران‌ها. می گویم از خودم.

خودی که مدام با خویشتنش در کابوس‌ها شب را به صبح می‌رساند.

می گویم از او. از تاریکی سلول و آن هنگام که کودکش گرمای سلول را

تاب نمی‌آورد .

^۱ از مقالات ارائه شده در ششمین گردهمایی سراسری درباره کشتار زندانیان سیاسی در ایران، برلین، ۱۱ تا ۱۳ سپتامبر ۲۰۱۵، بخش یاد یاران و بگذار سخن بگویم!

می‌گویم از تازیانه‌ای که بر کمرش می‌تاخت و جنین چند ماهه‌اش را در خود می‌چاله می‌کرد.

می‌گویم از صدای زنجیرها: یک. و سکوت. دو. و سکوت. سه و سکوت. سه انفرادی سه زنجیر و سه سکوت.

می‌گویم از صدای کشیده شدن آن پاها که سی‌وسه سال است خواب مرا لگد می‌کنند و عرق سرد را بر بالینم جاری. آن غروب و چمن خشک کمپته‌ی صحرا. آن دستبند سفت و چشم‌بند کثیف. آن فریاد سرود گوهر. و صدای پایی که دورم می‌چرخید و می‌چرخید.

می‌گویم از چشم‌های حریصی که آلبوم‌های خانوادگی ما را می‌کاوید. می‌گویم از مادرم که خوابیدن بر زمین را با من در تمام سال‌های اسارتم تجربه کرد.

می‌گویم از گریه‌هایی که توان شکار موش‌های حیاط کارون را نداشتند. می‌گویم از دست‌های بسته‌ام به تخت. تختی که چون منی بر آن صلیب شده بود. نه من و نه او همدیگر را نمی‌شناختیم ولی حالا درد مشترک شده بودیم وقتی موشی کنج‌کاو تمام شب را با ما گذراند.

می‌گویم از بی‌قراریم. از زانوانم که دیگر در هیچ بحرانی با من همراه نشدند. نه در شادی و نه در غم. با هر هیجانی می‌لرزد و می‌لرزد. همان زانوها که گاهی هم بدنان را به تعجب وا می‌داشت. هیکلی به غایت لاغر و زانوانی که تخت سه طبقه‌ی بند را می‌لرزاندند در اوج اضطراب‌ها.

می‌گویم از شبی که دیوار سلول عمومی دادگاه به‌خون عاشقان زندگی آغشته شد. از نفس‌های سیزده ساله‌ی محبوس. از زانوهای فشرده در سینه و چشم‌های زل زده به یکدیگر.

می‌گویم و می‌گویم

می‌دانم و می‌دانیم

که داستان مان سالهاست بال گشوده. خسته دل است اما پرواز از خاطر
نزدوده.

داستان مان لحظه به لحظه ی تجربه هاست. تجربه ی آن عاشقان به ناحق خفته
در گورهای بی نام نشان
همان ها که ناگفته ها دارند. نا گفته هایی که باید به سخن آیند...

می گویم و می گوئیم

می دانم و می دانیم

که بسیاری نگفته اند

که بسیاری آموخته ی ناتوانی شده اند

که بسیاری بر تقدیر خود چنگ انداخته اند

می گویم و می گوئیم

می دانم و می دانیم

که آن جان بدر برده گان مدفون شده با خودِ خود هم قدم نیستند

می دانم و می دانیم

که دست های شان

سرانگشتان مان را

که پاهای شان

کفش های مان را

که کرختی حافظه شان

نفس گرم باورمان را

می طلبد.

دوستان عزیز:

درد مشترک پیکره های زخم خورده و انبوه خاطرات حک شده در
ضمیرهای مان هر ساله ما را گردهم می آورد تا یاد یاران را؛ یاد همسران،

خواهران، برادران، مادران و پدران مان را گرامی بداریم. گردهم می‌آییم تا یاد تمامی آن‌هایی را که به جوخه‌های اعدام سپرده شدند، در زیر شکنجه جان باختند و یا خود مرگ خویش را رقم زدند را زنده نگه‌داریم؛ تا شاید آینده‌ی آیندگان مان این‌گونه رقم نخورد. تا شاید تاریخ بی‌عدالتی‌ها در کشورمان برگ‌های گمشده‌ی کمتری داشته باشد. یاد آن‌هایی را به‌جهانیان واگویه می‌کنیم که هم‌چون ما از حق داشتن یک وکیل منتخب و یک دادگاه عادلانه محروم بودند. یاد باد آن‌هایی را که به‌دادگاه‌های مرگ خوانده شدند در حالی‌که در انتظار تمام شدن حکم‌شان روزهای زندان را می‌گذراندند.

واگویه می‌کنیم. می‌گوییم و می‌گوییم. تکرار. تکرار. تکرار.

تکراری علیه فراموشی

تکراری علیه مسخ‌شدگی

تکراری علیه خاموشی

تکراری برای ماندگاری

تکراری برای روز محاکمه‌ی عاملان

تکراری که تاریخ هم‌اره شاهد آن بوده

تکراری برای آن‌که

گذشته آینده‌ی نورسیده‌های مان نشود.

ما در کوچه پس‌کوچه‌های هجرت و تبعید نگاه‌های مان به‌هم پیوند خورد. هم‌دیگر را یافتیم و با هم درد مشترک را فریاد زدیم و خواهیم زد. ما در وانفسای هویت سردرگم تبعیدی و یا مهاجر به‌هویت خودآگاه خود چنگ انداخته‌ایم تا «تکرار مکرارت را چه سودی است؟» به‌چالش کشیم. ما قلمروهای متعددی را در نور دیده‌ایم؛ گردهم آمدیم در همایش‌ها. گرد دیگران آمدیم در کنگره‌ها. قلم به‌دست گرفتیم و نگارنده‌ی

خود شدیم. پرنده‌ی خیال را با خاطره‌ی گریزپا هم‌نشین کردیم و داستان‌ها نوشتیم و شعرها سرودیم. نه خیابان، نه موزه، نه دانشگاه، نه سفارتخانه، نه شبکه‌های تلویزیونی، هیچ‌کدام با ما و پلاکاردهای مان‌نا آشنا نیستند. از پای نشستیم چرا که ما فقط حامل درد خود نیستیم. ما گواهان زنده‌ی آن برکشیدگان عاشقیم. تک‌تک آن‌ها که در گورهای دسته‌جمعی و یا در گورستان‌های نامعلوم سر در خاک کشیده‌اند ما را می‌خوانند تا چشم‌های منتظر خانواده‌شان و حافظه‌ی جامعه‌ای را با خاطره‌ای از آن‌ها روشن سازیم. گوهر. ایرج. زینب. نادر. سودابه. امید. ناهید. حسن... را چه کسی به یاد خواهد آورد تا من، تا تو، تا ما نگوییم؟ سودابه بر اثر جراحات شکنجه کشته شد؟ خودکشی کرد؟ و یا اعدام شد؟ هیچ‌کس نمی‌داند. جز او. او که با سکوتش تا به امروز به‌گم شدن سودابه در گرداب تاریخ کمک می‌کند.

و این آغاز آن‌چه است که می‌خواهم امروز با شما در میان بگذارم. هر کدام از ما سال‌هایی از عمرمان را در زندان‌های رژیم سرکوب‌گر گذرانده‌ایم. اگر فاکتور ارتباطات اینترنتی را از این بخش حذف کنیم. می‌ماند ما و نقل روزگاران در زندان قبل و پس از مهاجرت. و نقل همین فجایع از طرف کسانی که هنوز در کشور به‌سر می‌برند. قاعدتا من آمار درستی در دست ندارم و یا شاید تاکنون آمار دقیقی هم گرفته نشده باشد؟ اما چند درصد از زندانیان آزاد شده‌ی دهه‌ی ۶۰ که به‌اجبار و یا با میل خویش ترک وطن کردند در مورد خاطرات خود صحبت کرده‌اند؟ حجم خاطرات آن‌ها با فجایع صورت گرفته تا چه حد قابل مقایسه است؟ چه تعداد از جان بدر برده‌گان در ایران به نقل خاطرات خود و یا دوستان‌شان اقدام کرده‌اند؟ چه حجمی از خاطرات بر اثر مرور زمان فراموش شده‌اند؟ چه تعداد گزینش شده‌اند؟ و چه تعدادی از آن‌ها دیگر مجالی برای نقل‌شان باقی نمانده چرا که فرد جان به‌دربرده دیگر در قید حیات نیست؟ چه تعداد از مقالات، کتاب‌ها و

مباحث سمنارها به دست مردم ایران رسیده؟ چه تعداد از آنها مهر سکوت زندانیان و هم‌بندان ما را شکسته؟

از طرف دیگر، انفعال فعال چگونه در ما شکل گرفت؟ بی‌حسی روانی چگونه ایجاد شده؟ چگونه بسیاری از ما آموخته‌ی ناتوانی شدیم؟ چگونه شد که امنیت را بر آزادی ترجیح دادیم؟

سیستم سرکوب از همان ابتدای انقلاب سرکوب‌های ساختاری خود را آغاز کرد. سرکوب‌هایی که کاملاً برنامه‌ریزی شده بودند و گام به گام پیش می‌رفتند. در حالی که خود زمامداران مرتباً تکرار می‌کردند که اصلاً اندیشه‌ی حکومتی این چنینی در سر نداشتند و این مردم بودند که آنها را برگزیدند. هم‌چنین با ادعای حفاظت از انقلاب مجبور شده‌اند تا عکس‌العمل‌هایی را که به نفع مردم است در مقابل شورشیان انجام دهند. یادمان نرود که نسل جوان ما تا چه اندازه در آن زمان آگاهی داشت و تا چه اندازه با پدیده‌ی انقلاب سنخیت. و یادمان باشد که سانسور و پس‌از آن خودسانسوری چگونه رشته‌ی ارتباط بین روشنگران و مردم را گسست. و از یاد نبریم که ارباب و فشار چگونه ارتباط بین زندانیان آزاد شده یا بهتر است بگوییم جان‌به‌دربرده‌گان را تحت تأثیر قرار داد.

یکی از اولین سرکوب‌های ساختاری نظام مسئله‌ی حجاب زنان بود. چقدر در مقابل این سرکوب مقاومت شد؟ بعد گزینه‌ی آری یا نه پیش آمد. انتخابات مجلس. انتخابات ریاست‌جمهوری. در مقابل تمام این اقدامات برای تسلط و خودکامگی بیشتر ما چقدر توان مقابله داشتیم؟ از چه ترفندهایی و تاکتیک‌های متنوعی استفاده کردیم تا توده‌ی مردم و یا حتی گروه‌های مخالف را گردهم آوریم؟ قضیه‌ی ترکمن‌صحرا و کردستان و خوزستان هم در پی آن رقم خورد. جنگ را نیز می‌توان بهترین سلاح سرکوب شمرد که هشت سال سکوت را بر همه تحمیل کرد. آیا می‌توانستیم در همان سطح

گسترده که نظام در میان مردم رخنه کرده بود ما ایجاد شکاف کنیم؟ در این میان روز به روز بر تعداد زندانیان سیاسی و کشته شدن آن‌ها افزوده می‌شد. زندانیانی چون من. چون شما. اغلب نوجوان و جوان با سابقه‌ی سیاسی و مطالعاتی به عمر خود انقلاب. چه تعداد از ما سرکوب ساختاری را می‌شناختیم؟ چه تعداد راه مقابله با آن‌را؟ چه راه‌کارهایی از طرف گروه‌های آزادی خواه در مقابل این سرکوب‌های وحشیانه و برنامه‌ریزی شده پیش گرفته شد؟ چه راهکارهای عملی‌تری را می‌توان با وجود امکانات و سطح علمی بالاتر اکنون به کار گرفت؟ آن‌چه در این نوشتار مد نظر است این است که تعداد قابل توجهی از ما جان به‌در برده‌گان پس از آزادی نتوانستیم این از خود بیگانگی را بشناسیم و تن به سکوت دادیم. سکوتی سرشار از ناگفته‌ها که اگر گفته نشوند تاریخ سرکوب و کارنامه‌ی ننگین این سیستم سرکوب ناقص خواهد ماند. این نوشتار در پی آن است که بگوید ریشه‌های سکوت را باید از زیر خاک در آورد. آن‌ها را شناخت و در همین راستا با جدیت تمام در خشکاندن این ریشه‌ها اقدام کرد.

تعدادی از ما آزاد شدیم. برخی فوراً مهاجرت کردیم. برخی پس از چند سال مجبور به انتخاب تبعید شدیم. و تعداد زیادی هنوز در وطن هستیم. از بدو آزادی اما نظام سرکوب راه‌های ساکت نگه‌داشتن ما و انزوای ما را برای مان رقم زده بود و ما بدون آن‌که بدانیم در زندان دیگری مدفون شدیم. این فقط ما نبودیم که دچار این عوارض سرکوب شده بودیم بلکه خانواده‌ها و اطرافیان‌مان نیز ندانسته در این کنترل نامحسوس سیستم سرکوب اسیر شده بودند. خانواده‌های بسیاری از ما دیگر توان پشت در زندان آمدن را نداشتند. پس بهتر که اصلاً سخنی از آن سال‌ها به میان نیاید. سکوت و سکوت. به یاد می‌آورید چند نفر از شما پرسیده باشند، در آن‌جا چه بر سرتان آمد؟ به یاد دارم، دوست خانوادگی بسیار عزیزی داشتیم. و من پس از آزادی مشتاق

دیدار این عزیز که برایم حکم پدر را داشت. اصرار از من و انکار از خانواده. تا بالاخره خودم راه افتاده و به دیدارشان رفتم. اما آن چه خانواده‌ام را از آن‌ها دور کرده بود چه بود؟ همان که پدرش می‌نامیدم در زمان زندانی بودن به خانواده‌ام گفته بود، فقط فاحشه‌ها به زندان می‌روند.

به‌چند درصد از خانواده‌های ما این قبیل حرف‌ها زده شده بود؟ اطرافیان ناخودآگاه به خانواده‌ها فشار می‌آورند و سیستم حاکم با برنامه‌ریزی دقیق. چه تعداد از ما پس از آزادی می‌توانستیم به راحتی هم‌دیگر را ببینیم؟ هیچ وقت یادم نمی‌رود روزی را که هم‌کلاس قدیم را که برای نرسیدن پایش به زندان خیلی چیزها را به‌گردن گرفتیم تا حق دوستی‌مان را به‌جا آورده باشم، در کوچه دیدم. چقدر ذوق کردم بدون توجه به چشمان از حدقه در آمده‌اش دستش را چسبیده بودم و کشان‌کشان به خانه‌مان می‌بردم تا بگویم من بر گشته‌ام. من اینجا هستم. ما دوباره همسایه‌ایم. ما دوباره دوستیم. و او بدون کلامی رفت. رفت و دیگر او را ندیدم. او از من فرار کرد. فرار.

امضا دادن روزانه و هفتگی را هنوز فراموش نکرده‌ایم. مرتب به‌خانه هجوم آوردن‌ها را یادمان مانده... پس از واقعه‌ی ۶۷ دوباره خواندن‌مان به‌سپاه و دادگاه را. منع ورودمان به‌دانشگاه. اخراج از مشاغل و بیکاری. به‌همه‌ی این‌ها البته تشکیل زندگی را هم اضافه باید کرد. ای‌کاش کسی در زمینه‌ی ناموفق بودن زندگی‌های مشترک ما زندانیان تحقیق می‌کرد. همسران ما چقدر تمایل داشتند از آن دوران ما بشنوند؟ ما شنونده نمی‌یافتیم. و سکوت‌مان عمیق‌تر می‌شد. سکوت و پس‌زنی خاطره‌ها. منیره‌ی برادران نویسنده‌ی "حقیقت ساده" در ماهنامه صلح درباره این پس‌زنی خاطرات می‌گوید: "در حقیقت این یک اصل عمومی روان‌شناسی هست که فرد تمایل دارد چنین خاطرات و تجربیاتی را پس‌زند. نه این که فراموش کند اما یادآوری دوباره‌اش با جزییات انگار که همان درد و

وضعیت را تکرار می کند. "البته این یک سیستم دفاعی است و ما همگی آن- را در خود می شناسیم. خود پس زنی. فرار از خاطراتی که البته همیشه در کابوس ها با ما همراهند. ما از خود فرار می کردیم و اطرافیان از ما. همه می- دویم. همه حیرانیم. در کنار هم هستیم ولی از هم گریزان.

سیستم سرکوب گر به خوبی این سیستم دفاعی را می شناسد و تلاش می کند تا هر چه بیشتر به تحقیر افراد از طریق سرکوب بپردازد تا فرد را در خود فرو برد. دکتر "نور ایمان قهاری" در مقاله ای "روان شناسی سرکوب و اهمیت بررسی نقش قهرمان" به تفصیل در این مورد صحبت کرده و به دقت به ریشه- یابی این عوارض پرداخته است. آن جا که می گوید: زمانی که وقایع وحشت زنا تجربه هر روزه افرادند و با شدت یا رقت تکرار می شوند، به عبارتی دیگر، وقتی وحشت قابل پیش بینی است، مکانیزم دفاعی «بی حسی روانی» به طور خودکار فعال می شود. این مکانیزم دفاعی به فرد کمک می کند تا بتواند در رویارویی با وحشت متوالی دوام بیاورد. مردمی که در مقابل سرکوب و تحقیر پی در پی و فراگیر در دفاع از خود عاجز می مانند، سرانجام به مرحله درونی شدن حس ناتوانی، پذیرش و تطبیق رفتار خود با شرایط تحمیل شده می رسند. وقتی انسان تحت سلطه باور می کند که تلاشش برای رهایی به نتیجه ای مثبت نخواهد رسید، به «انفعالی فعال» می رسد و از تلاش برای رهایی دست می کشد. این پدیده را آموختن ناتوانی می نامیم. انسانی که ناتوانی را می آموزد خود را به دست شرایط می سپارد. او در تقلا برای بقا، فردیت اش را فراموش می کند. او، چنان که "اریش فروم" روان شناس آلمانی گفته است: بین تمایل به داشتن امنیت یا آزادی، "امنیت" را بر می گزیند، امنیتی را که و مسخ کننده که به قیمت بیگانگی از "خود واقعی اش" به دست می آید.

البته برای سرکوب گران، کنترل و هدایت، چپاول و نابودی مردمی از خود بیگانه که حافظه تاریخی ندارند، از هویت فردی شان محروم هستند و به-

عنوان توده‌ای تحقیر شده با آنان رفتار می‌شود بسیار آسان‌تر است.“
„...عجز، ناتوانی، عدم‌اعتماد به نفس، بی‌اعتمادی نسبت به دیگران، و عدم دستیابی به درکی مثبت از خود و توانایی‌های خود برخی از تاثیرات درونی شده سرکوب هستند. این تاثیرات در چگونگی رشد روابط اجتماعی و دستیابی به راه حل‌های مشترک اختلال ایجاد می‌کنند. تداوم و استمرار وحشت و سکوتی که دولت بر جامعه حاکم می‌سازد، حس انزوا در افراد را تشدید می‌کند و چرخه‌ای از تجربه مکرر ناامیدی را به آنان تحمیل می‌کند. حاصل این سرکوب روزانه تسلیم و اندیشیدن به بقای فردی است. انسانی که برای بقای فردی خود دست‌وپا می‌زند کمتر به فکر نجات دیگری است. همین تجربه هر روزه ناتوانی برای دست یافتن به آرزوها، انسان را به‌سوی تقدیرگرایی سوق می‌دهد. انسان تقدیرگرا تغییر در موقعیت فردی و اجتماعی‌اش را تنها از راه دخالت قدرتی دیگر و نه با تکیه بر توانایی خود میسر می‌بیند. انتظار این که قدرتی دیگر او را از سختی‌ها برهاند، بی‌عملی او را تشدید می‌کند...“

بی‌حسی روانی. انفعال فعال. آموختن ناتوانی. تمایل به امنیت. بیگانگی از خود. عجز. ناتوانی. حس انزوا. نداشتن درک مثبت از خود. بی‌اعتمادی نسبت به دیگران. تجربه‌ی مکرر ناامیدی و دردناکی مرور خاطرات و یا شاید بسیاری از عوامل دیگر علت آن شدند که تعداد زیادی از جان‌به‌در برده‌گان در سکوت خود باقی بمانند. چه در وطن و چه در تبعید و مهاجرت. سکوتی که سی و چند ساله شده است. سکوتی که با عمری بیش از سه‌دهه دیگر فراموشی را به‌همراه آورده. فراموشی نام‌ها و یادها.

البته وجود ارتباطات اینترنتی گسترده و متنوع در سال‌های اخیر و تابو شکنی‌های نسل جدید خیلی از مهرهای سکوت را شکسته. نسل جدید روش‌های خود را دارد که شاید خیلی برای ما آشنا نباشند ولی به بسیاری

از جان به‌دربرده‌گان دهه‌ی ۶۰ این باور را داده که می‌شود گفت. شاید تعداد کثیری از جوانانی که در جنبش سال ۸۸ شرکت کردند نمی‌دانستند که مادران و یا پدران‌شان قبلاً زندانی سیاسی و یا فعال سیاسی بوده‌اند. همین جا لازم می‌دانم اشاره کنم که مقصودم از بیان این نکته نفی دستاوردهایی که در بالا بر شمردم نیست. بلکه

می‌خواهم خاطر نشان کنم که چقدر عوامل دست در دست هم داده‌اند تا مهر سکوت را بر لب‌های جان به‌دربرده‌گان بنشانند و چه مقدار تلاش و ترفند لازم است تا این مهرها شکسته شوند. ما خود از طریق همین ارتباطات توانستیم هم‌بندان دیگرمان را بیابیم. اما آنان که از این

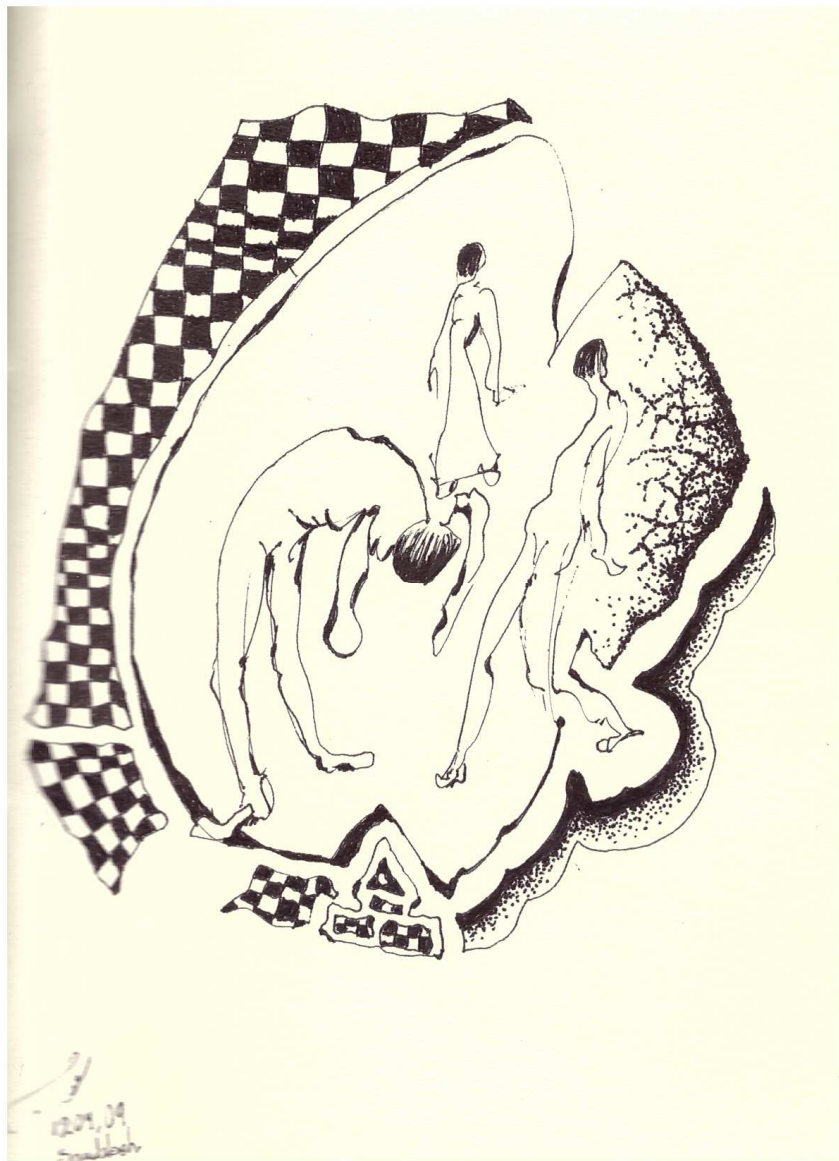
حلقه‌ی سکوت خارج شده‌اند باید بیش از پیش به‌یاری هم‌بندان خموش خود بیایند و آن‌ها را در یادآوری خاطرات‌شان کمک کنند.

جان به‌در برده‌گان خموش اما باید توانمند شوند. این‌ها شاهدان بخشی از تاریخ‌اند. شاهدانی که به‌خود و نیروی خود باور ندارند. شاهدانی که مرتب در حال پس‌زدن خاطرات آن دوراند. اما حتی در شادترین لحظات زندگی-شان هم آن خاطره‌ها در کنارشان نشست‌ه‌اند. نه فقط برای ثبت تاریخ بلکه برای رها شدن از کابوس‌ها، برای حس زیبای خودباوری است که باید به توانمندسازی جان به‌دربرده‌گان توجه کرد.

توانمندسازی شاهدان راهکاری ساختاریست در مقابل سرکوبی ساختاری. چگونه؟ این دقیقاً پیشنهادی است که من می‌خواهم در این گردهمایی مطرح کنم. شاید بگوئید برای توانمندسازی تک به‌تک دیر است. اما نگارنده‌ی همین مقاله توسط خواننده‌ی این مقاله [در گردهمایی متن توسط رفیق ستاره عباسی قرائت شد.] به‌خود باوری رسید. چرا که حتی اگر یک‌نفر بتواند خاطراتش را به‌یاد آورد یعنی زنده کردن خود و کشته‌شدگانی که آماری از آن‌ها در دسترس نیست. و اگر این توانمندسازی شاهدان به‌صورت پروژه‌ای

پیگیر و با کمک متخصصین برنامه‌ریزی شود مطمئناً بازتاب عملی گسترده-تری خواهد داشت. چرا همین‌جا به تشکیل کار گروه‌هایی اقدام نکنیم که تا سال دیگر و در گردهمایی بعدی بتوانند گزارش پیشرفت خود را ارایه دهند و یا به ریشه‌یابی عمیق‌تر سکوت جان به‌دربرده‌گان بپردازند؟ کاروانمندسازی شاهدان در بسیاری از حوزه‌ها در دنیا سال‌هاست که آغاز شده است. در خصوص مسایل زنان و تجاوزات و آزارهای جنسی این توانمندسازی صورت گرفته. حتی این بخش به آگاهی رساندن به مردان و توانمند ساختن آنان به‌عنوان شاهدان خشونت در جلوگیری از خشونت مردان علیه زنان و حتی مردان علیه مردان کار کرده است. بنابراین تجربه‌ی جدیدی نیست. فقط کافی است ما این تجربه را در خصوص توانمند کردن جان به‌در برده‌گان خاموش به‌کار گیریم تا نه‌تنها یاد یاران همیشه فروزان بماند بلکه عاملان جنایت هم بدانند که باید در مقابل تک‌تک اعمال‌شان پاسخگو باشند. تا بدانند هیچ‌گوری ناشناس نمانده. هیچ‌لبی حکم حبس ابد سکوت را تاب نمی‌آورد.

با تشکر



تجاوز در زندان، ستاره عباسی

قصدم این نبود که در مراسم هشت مارس، روز جشن پیروزی زنان، از زشتی‌ها و شکست‌ها بگویم. اما تا این‌ها را نگوئیم، تا نگوئیم و علیه‌شان مقابله نکنیم، پیروز نخواهیم شد. شب‌هایی چون امشب فرصتی هستند برای گفتن از زنانی که در دهه‌ی شصت، به‌تنهایی، اما امیدوار، بدون اولیه‌ترین امکان حقوقی، تلاش می‌کردند از پس زندان، تجاوز و ترس از تجاوز برآیند. جمهوری اسلامی تلاش دارد جنایت‌های این دهه را از حافظه‌ی جمعی بزدايد. اما ما زندانیان آن دهه هنوز هستیم و تا هستیم از آن روزها خواهیم گفت. جنایت مشمول زمان نمی‌شود.

خاطراتی را که امشب تعریف می‌کنم، همه از تجاوز است. چرا که روزها در زندان، با این وحشت بزرگ تنیده شده بود. می‌دانم اوقات‌تان را تلخ نخواهم کرد. چرا که همه می‌دانیم اگر تجاوزها بازگو نشوند، اگر تجاوزگران محکوم نشوند، همه‌ی آن‌ها فراموش خواهند شد. و فراموشی، یعنی تکرار تجاوز، در زمانی دیگر. که این را هیچ کدام از ما نمی‌خواهیم.

یادها بخشی از زندگی‌اند. اما اغراق نیست اگر بگویم من با یادهای زندان زندگی می‌کنم. با خاطراتی از دهه‌ای سخت، که مرا در چنبره‌ای دردناک گرفته ست. خاطرات این دوره همیشه در من بیدار است. حتی آن زمان که خوابیده‌ام. شنیدن یک آواز، شنیدن یک فریاد بعد از سکوت یا خلوتی طولانی، دیدن یک فیلم، یک لبخند یا رنگ چشمی آشنا، ازدحام یک جمع و پریدن یک پرنده در فضایی کوچک مرا با خودش می‌برد و در زندان می‌نشانند. مرا می‌برد و میان ترس و بیچارگی می‌نشانند، میان یک دنیای جوان

همراه با آرزوهای قشنگ، میان پریشانی و سرخوردگی، میان امیدها و غرورهای بلند و میان تابوی سنگین تجاوز.

یادها همه جا با من‌اند. آزی‌تا اهل شیراز بود. روزی که او را در زندان اهواز دیدم، بی‌اختیار به خودم گفتم چه زیبایی‌ها و چه مهربانی‌ها که در این زشت‌کده به‌دام افتاده‌اند. فردای آن روز با صورتی کبود و چشمانی بادکرده دیدمش. رفته بود بازجویی. روزهای بعد هم آزی‌تا را مرتب برای بازجویی می‌بردند. و هر روز با دردی بیشتر به زندان باز می‌گشت. از او پرسیدم: «آزی‌تا، چرا تو هر روز بازجویی می‌شوی؟» گفت که حسینی بازجوی کمیته مرتب او را تهدید به تجاوز می‌کند. می‌گوید یا باید با پای خودش برود و با او بخوابد یا آن‌قدر در زندان نگاه‌اش می‌دارد تا موهایش سفید شوند. از رک بودن آزی‌تا تعجب کردم. چرا که صحبت از تجاوز، مثل بیدار کردن دیوی خفته بود. صلاح نبود این دیو خفته را بیدار کرد. پرسیدم: «تجاوز؟ تو چه می‌کنی، تو چه گفتی آزی‌تا؟» لب‌خندی بی‌شکل روی لب‌های بادکرده‌اش نشست. گفت: «بهبش گفتم می‌مانم تا موهایم مثل برف شوند. اما نمی‌گذارم به من تجاوز کنی.»

چیزی نگفتم. او اما نگاهم کرد و بلند گفت: «سکوت را می‌فهمم، می‌خواهی بگویی وقتی به تخت ببندم، آن وقت تصمیم بی‌تصمیم، آزی‌تا بی‌آزی‌تا... آن وقت اراده بی‌اراده.» و آرام ادامه داد: همین است. درست است.

آزی‌تا دختری کتاب‌خوان بود. قبل از این که با من یا با دیگری حرف بزند، جمله‌ای از یک نویسنده مزه‌ی کلامش بود. بیش از همه از صادق هدایت می‌گفت و این جمله‌ی معروف: در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره...

و خوره همان تجاوز و ترس از تجاوز بود که به‌جان ما زنان زندان افتاده بود. به‌جان دخترانی که نوجوانی‌شان را در میان هراس می‌گذراندند. دخترانی کوچک، با شرمی کودکانه و دلوایسی‌هایی که مال آن سن و سال نبود. که

انسانی نبود. آرزیتا بعد از مدت کوتاهی از زندان رفت و من تا به امروز از او بی‌خبرم. نوعی بی‌خبری که گاهی چون خوره مرا باز می‌خورد.

در تیر ماه سال ۶۴ در دادسرای اهواز برای چندمین بار بازجویی می‌شدم، بعد از بازجویی مرا به اتاق کبوتری بردند، اتاقی که زمانی زندان کبوتران بود. اتاقی نسبتاً بزرگ با دریچه‌ای در وسط دیوار، معمولاً ما زنان زندانی را بعد از بازجویی برای چند ساعت به این اتاق می‌آوردند. شب قبل از بازجویی من برای بچه‌ها داستان "ماه تی‌تی" از داستان‌های کهن بختیاری را تعریف کردم، داستانی کهن از ماجرای دختری زیبا با چشمانی سبز و درشت و هوشی سرشار که همراه با ۶ خواهرش اسیر الازنگی یا همان دیو می‌شود، اما ماه تی‌تی توانست خود و ۶ خواهرش را از دست الازنگی نجات دهد، وقتی وارد اتاق کبوتری شدم ماه تی‌تی را دیدم با همان چشمان سبز زیبایش اما مچاله و پریشان، با دیدن من از جا پرید ترسیده بود، گفتم نترس من از بچه‌های خودی‌ام، سلام و احوال‌پرسی کردیم، ماه تی‌تی ۳۷، ۳۸ ساله بود، زیبا بود، مادر بود و همسر، مدام با خودش چیزی می‌گفت.

نگرانی زندانیان را دیده بودم. اما نگرانی ماه تی‌تی جان از نوعی خاص بود. پرسیدم که چرا این قدر خراب و درهم است؟ اولش چیزی نگفت. شرم داشت و احساس حقارت می‌کرد. من شروع کردم و کمی از حال و روز خودم گفتم تا اعتمادش را جلب کنم. او بلند شد و کمی راه رفت. راه رفتنش با درد همراه بود. ناگهان با یک دست پشت دست دیگرش زد. پرسیدم که با کدام سازمان سیاسی همکاری می‌کرده. ایستاد و به مدت سه چهار ثانیه به من خیره شد. سپس بلند و سریع گفت: «به من تجاوز کرده‌اند» می‌فهمی، به من تجاوز کردند.

دلم از جا کنده شد. اما به خودم گفتم باید دلداری‌اش بدهم. گفتم: «گلچهره جان، این هم نوعی شکنجه ست. چیزی مثل شلاق خوردن است» گفت، تجاوز مثل شلاق خوردن است؟ دست‌پاچه شده بودم خجالت کشیدم.

گفت: «جواب همسرم را چه بدهم؟ به خانواده‌ام چه بگویم؟» دوباره پرسیدم: «با کدام سازمان سیاسی همکاری داشته‌ای؟» گفت که گناهش این بوده که پسر برادرش را یک هفته در خانه‌اش جا داده. گریه کرد و گفت: «آخر این جرم است؟ پسر برادرم است. نمی‌توانستم که راهش بدهم. من خودم سازمانی نبودم، کاره‌ای نیستم.» گفتم: «ماه‌تی‌تی جان به همسرت از تجاوز نگو. او که خبر ندارد. چیزی نمی‌داند. پنهان کن.» لب‌هایش را گزید. دستانش را در هم قفل کرد و روی زمین نشست و گفت: «حالا... چیزه... اگر حامله باشم چی؟ اصلا فکرش را هم نمی‌کردم که این‌ها این کاره باشند. ای وای... وای وای...» به آلت زنانگی‌اش اشاره کرد و گفت: «با پوتین و لگد زخمی‌ام کرده اند. له و لورده‌ام. دارم از درد می‌سوزم.»

درد که در زنانگی‌ام پیچید، به خودم آمدم. صورتم در هم کشیده بودم و دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم. وقتی پاسدار نگهبان صدایم زد، آماده باش باید برگردی زندان کارون، به‌سختی از جا بلند شدم، ماه‌تی‌تی را سخت در بغل فشردم، گفت ای کاش تنه‌ایم نمی‌گذاشتی، وقتی سوار اتوبوس شدم تا به- زندان برگردم ماه‌تی‌تی را با بار سنگینی که بر دوشش افتاده بود در کنار خود نشاندم و او را با خود به زندان بردم.

نه تنها این دو خاطره که دیدن هر چشم درشت سبز بسیار زیبا سوسن را به یادم می‌آورد.

سال شصت و یک بیشتر بچه‌های سیاسی خوزستان شامل اقلیتی‌ها، مجاهدها، پیکاری‌ها و اتحادیه‌ای‌ها دستگیر شدند. اسم این عملیات ضربتی، یاحسین، بود که با همکاری کمیته و سپاه پاسداران انجام شد. ما تقریباً سیصد زن

بودیم که همه‌گی با هم در دو سالن زندانی بودیم. در زندانی به نام کارون. زندان کارون و کمیته عملیات، هر دو در محله‌ی کارگری کارون قرار داشتند؛ محله‌ای که بچه‌های پاپتی کارگران از صبح تا شب در وسطِ لین-ها زندگی را فریاد می‌زدند.

کارون نام رودخانه‌ای بود که در تمام سال‌های کودکی، نوجوانی و جوانی من به‌زیبایی جریان داشت. شلوغ بودیم. همه‌مان درهم می‌لولیدیم. جا برای نشستن نبود تا چه رسد برای خوابیدن. بازجویی‌ها در دادسرای اهواز انجام می‌شد. همان جا من حمیده همشهری‌ام را دیدم که از انفرادی برای بازجویی دوباره آمده بود. حمیده گفت: «راستی سوسن را که می‌شناسی، بینوا از یک پاسدار زندان حامله شد و دختری هم زایید.» گفتم: «ای بابا، دست‌بردار، از کجا می‌گویی؟» گفت: «مدتی با سوسن در انفرادی بودم. بعد از تولد، نوزاد یک هفته پیش من و سوسن بود. همان جا توی انفرادی. تا این که بچه را از او گرفتند و از زندان بیرون بردند.» شبی از شب‌های پاییزی، من و سوسن در حیاط زندان نشسته بودیم. نه او توانسته بود بخوابد و نه من. هوا کمی خنک شده بود و گرمای جهنمی تابستان داشت به‌سر می‌آمد. نشستیم و با هم درد دل کردیم. از این طرف و آن طرف حرف زدیم. دلم

می‌خواست ماجرا را از زبان خود سوسن بشنوم. می‌خواستم برایش کاری کنم. دل کردم و بالاخره از او پرسیدم: «از حمیده در موردت چیزهایی شنیده‌ام، سوسن، درستند؟» و همین بس بود تا او اشک بریزد و جسته‌گریخته حرف بزند. گفتن از ماجراهای تلخ، برایش تجربه‌ی دوباره‌ی همان ماجرا بود.

سوسن هوادار سازمان مجاهدین بود. سال ۶۱ دستگیرش کردند و سال ۶۶ آزاد شد. قبل از این که دستگیر شود و به‌زندان بیفتد، سرنوشت دهشتناک دیگری را هم تجربه کرده بود. سوسن به‌خاطر مشکلاتی که با همسرش

داشت، با نفت دست به خودسوزی زده بود. حاصل این ازدواج پسری بود که بعد از طلاق سهم پدرش شده بود. آثار سوختگی هنوز روی گردنش بود. آن شب وقت حرف زدن، دستش را روی گردنش می‌گذاشت و گردنش را فشار می‌داد.

پاسدار زندان هنگام شکنجه چند بار به سوسن تجاوز می‌کند. سوسن به بازجوها اطلاع می‌دهد که فلان پاسدار به او تجاوز کرده است. بازجوها اما فاحشه خطابش می‌کنند. می‌گویند این مدل حرف زدن کار فاحشه‌هاست. به تمام زندانی‌ها هم می‌سپرنند که مواظب سوسن باشند. چرا که او در زندان فاحشه‌گری می‌کند. مدتی که می‌گذرد بالاخره مسئولان زندان باورشان می‌شود. سوسن را برای آزمایش بارداری می‌برند. نتیجه مثبت می‌شود. دوباره کتکش می‌زنند. شکنجه‌اش می‌کنند که بگوید قبل از زندان حامله بوده. سوسن به این جای حرفش که رسید گفت: «به بازجو گفتم تاریخ دستگیری مرا همه می‌دانند. چرا نمی‌فهمی که چیزی دقیق‌تر از آبستنی نیست. آبستنی تقویم است.» چشمان چمنی زیبایش را پاک کرد و گفت: بیشتر نمی‌توانم ادامه دهم. باورم نمی‌شود که این همه بدبختی گریبانگیرم شده باشد. همان‌جا دراز کشید و به آسمان کوچک حیاط زندان نگاه کرد و گفت: «دلم برای بچه‌ی بیچاره آتیش گرفته. دلم دود می‌کند.» بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «دلم برای دخترم تنگ شده. دخترم؟ آیا این دختر بیچاره، دختر من است؟»

آدم دلداری‌اش بدهم. گفتم: «توی اتاق کبوتری زنی را دیدم که به او هم تجاوز شده بود.» خرسند بودم که کمکش کرده‌ام. سوسن اما دوباره بلندبلند گریه کرد. نمی‌خواست بشنود که زنی دیگر هم با او هم‌سرنوشت است. هر دو گریه می‌کردیم. سوسن سرش را روی شانهم گذشت و به لهجه بختیاری

شعری خواند، "خوم گودوم غم نیخورم غم زیده واستم، بار غم واسته سرم
نترم ورستم."

سوسن میان گریه خوابش برد. من هم چنان بیدار بودم. به دختر کوچکی فکر
می‌کردم که محصول چنان تجاوز و خشونت‌های عریان بود. دلم برای سوسن
می‌سوخت که نمی‌دانست نوزاد را «دختر» خطاب کند یا بگوید: دخترم؟ به
سردرگمی‌ها و بلبشوهای زندان فکر می‌کردم. به ساعت‌ها نشستن و به دیوار
زل زدن. یاد همدلی‌ها و هم‌دردی‌ها افتاده بودم. یاد سرگرمی‌های کوچک و
ابتدایی‌مان. ناگهان یادم افتاد که راستی اسم دختر بچه چه بود؟ نه سوسن اسم
او را به من گفت و نه من از او پرسیدم که اسمش چیست؟ انگار ناخودآگاه
فکر کرده بودیم که این موجود اصلاً لایق اسم نیست.

به سوسن نگاه می‌کردم که آرام نفس می‌کشید. به گلچهره فکر می‌کردم و به
دردهایش. جای سزارین روی شکمم عجیب تیر می‌کشید. دلم برای دخترم
تنگ شده بود. سکوت آن‌قدر بزرگ بود که یاد جمله‌ای از انشای کلاس
دهم افتادم:

"دست‌ها بسته‌اند به زنجیری که خود بافتیم... فریادی نیست... تنها سکوت در
دل این خاموشی."

در متن تمام خاطرات، خنده‌های بلند فرزانه را می‌شنیدم. آن روزها قهقهه-
هایش همه‌ی ما را به خنده وامی‌داشت. تا لحظاتی شاد باشیم. تا امید را
فراموش نکنیم.



زندان، شکنجه، خودکشی، ستاره عباسی

و همه جا مرگ بود. تاریک‌اندیشان اسلامی زندگی را با مرگ آلوده بودند. مرگ پایش را روی زندگی گذاشته بود. مرگ در زندان، مرگ در خانه‌های تیمی، مرگ در کوچه‌ها و خیابان‌ها، مرگ کودکان در جبهه‌ها و...

و مرگ همه جا بود. پایه پای روزمره‌گی راه می‌رفت. آن‌چنان که مرگ عمق دردناکی‌اش را از دست داد و زندگی رفته‌رفته رنگ باخت. تا آن جا که مرگ تبدیل به آرزو شد. تبدیل شد به رویایی زیبا و بزرگ. تنها راه گریزی شد از آن مخمصه‌های روحی و نجات از آن همه شکنجه‌های پردرد.

بله! مرگ دیگر فاجعه نبود، که ناجی بزرگی شد برای رها شدن از بازجویی-های فرسایشی، تحقیرکننده، پرآزار و پرخطر. کم‌تر زندانی سیاسی هست که در آن سال‌ها آرزوی مرگ به جان و ذهنش راه نیافته باشد. یا در شرایط سخت شکنجه و بازجویی‌ها به خودکشی فکر و یا حتی به این کار اقدام نکرده باشد. تا خود را نجات دهد و رفقای تشکیلاتی‌اش را.

در سال‌های ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های بی‌نام و نشان و فراموش شده‌ی اهواز، کمیته‌ی صحرا، کمیته‌ی عملیات، من و رفیق زندانی‌ام، سارا، خودکشی و مرگ را تنها گریزگاهی دیدیم برای فرار از عواقب وحشتناک زندان و شکنجه‌های توان‌فرسا.

سال ۱۳۶۲ دوباره لو رفتیم. دومین بار بود که لو می‌رفتیم. و این آخرین بار نبود. مرا به «کمیته‌ی صحرا» در پادادشهر، یکی از مناطق اهواز، بردند. بازجویی‌ها دوباره شروع شدند. جای اسلحه‌ها را می‌خواستند، دنبال آدرس کارگرهای دستگیر نشده و روابط لو نرفته بودند. در کمیته‌ی صحرا برای گرفتن اطلاعات سنگ تمام گذاشته بودند. علاوه بر شکنجه‌های شناخته شده

نظیر کابل و ضرب و شتم، شکنجه‌هایی نظیر «اتاق گرم» و «کمد» هم اضافه شده بود. در «کمد» فقط می‌شد چهارزانو نشست. یک ماه چهارزانو با چشم-بند در کمد نشستیم. بعد از آن مرا به «اتاق گرم» بردند. با گرمای ۴۰ تا ۵۰ درجه‌ی اهواز. در اتاقی بدون منفذ. ۴۰ روز در اتاق گرم گذاشته شدم. و تازه این مقدمه‌ای بود برای شکنجه‌های بعدی در «کمیته‌ی عملیات»... اتاق تاریک!

سال ۱۳۶۲ بود. هشت‌ماه از دستگیری‌ام می‌گذشت. تحمل گرمای اهواز در بندهای زندان به‌تنهایی شکنجه بود. آن روز با این که ۲ ساعت از ظهر می‌گذشت، اما هنوز از ناهار خبری نبود. سر سفره‌ی پهن شده نشسته بودم. توابع مسئول بند به‌سراغم آمد: «مقداری از برویاسطت رو جمع کن و بیا بیرون» آخ...! می‌دانستم که دوباره لو رفته‌ام. برگشتم و به هم‌بندی‌هایم گفتم: «فکر می‌کنم این دفعه دیگه بر نمی‌گردم.»

در نتیجه‌ی دستگیری‌ها و اعترافات جدید، مرا دوباره به کمیته‌ی صحرا بردند. کشاندنم به بازجویی. اما این بار برخلاف روزهای اول دستگیری، مادر و برادرم را به بازجویی نخواندند. در بازجویی متوجه شدم که به اتهام ایجاد تشکیلات در داخل زندان محاکمه می‌شوم. بازجوها به گزارش توابع تکیه و استناد می‌کردند. شکنجه شدم. حاصل آن بازجویی‌ها و شکنجه آن شد که مرا با صندلی چرخ‌دار به این طرف و آن طرف می‌کشاندند. صدایم را برای مدت ۱۰ روز از دست دادم.

۱۵ روز بعد از این شکنجه‌ها، مرا که هنوز دست و پایم ورم داشتند، به داخل کمد انداختند. ۲۰ روز از چهارزانو و روی دوپا نشستن در کمد می‌گذشت که به خودکشی فکر کردم. وقتی فکر می‌کردم که آن‌ها مرا تا آخر در همین کمد‌ها نگه خواهند داشت، چیزی جز خودکشی و رهاشدن به‌ذهنم نرسید.

دستمال را دور گردنم پیچاندم و سفت کشیدم. نفسم بند آمد و دستانم شل شدند. نه. من زنده بودم.

خرداد ماه سال ۱۳۶۳، بعد از ۳۴ روز مجالہ شدن در کمد، مرا همراه با ساک کوچک و حقیرانه‌ام از آن‌جا بیرون آوردند. خوشحال بودم... خیلی خوشحال... راستش فکر می‌کردم که راحت شده‌ام و حالا مرا به بند می‌بندند. اما خیالم باطل و بی‌اساس بود. نوبت به شکنجه در اتاق گرم رسید. ابتدا فکر می‌کردم که مرا موقت به آن اتاق گرم منتقل کرده‌اند. برای همین بود که بعد از چند ساعت در زدم و پرسیدم: «تا کی من اینجا می‌مانم؟» زندانبان گفت: «بمان! حالا حالاها این‌جا مهمانی!»

اسمش را گذاشته بودیم اتاق گرم. اما به‌تنها چیزی که شباهت نداشت اتاق بود. این چاردیواری هیچ روزنه‌ای نداشت. در آن گرمای خارج از توان خوزستان، که بالاتر از ۵۰ درجه بود، تنها یک پارچ آب سرد و یک قوری چای به‌ما می‌دادند. در اتاق را فقط سه بار در شبانه روز برای دستشویی رفتن باز می‌کردند. اغلب مجبور می‌شدیم داخل قوری ادرار کنیم. بعد در همان قوری‌ها چای می‌خوردیم. همین که چشم‌مان به قوری‌ها می‌افتاد، قهقهه‌های ما به هوا بلند می‌شد.

هر بار که به دست‌شویی می‌رفتم، سر تا پایم را خیس می‌کردم. و نگهبان فریاد می‌زد: «تو نجسی، نباید آب از بدنت چکه کند.» در آن گرما دچار اسهال و استفراغ شدم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم؟ می‌نشستم، بلند می‌شدم، لباس-هائیم را یکی یکی بیرون می‌آوردم و می‌ایستادم. روی کاشی‌های کف اتاق دراز می‌کشیدم. اما نه. صدای جلزو ولز و کباب‌شدن می‌آمد. دست و پاهایم را نگاه می‌کردم ببینم آیا آب نشده‌اند. عرق از تمام بدنم راه افتاده بود. حس می‌کردم که الان ذوب خواهم شد. خودم را کتک می‌زدم. موهایم را می-کشیدم. به گردنم چنگ می‌انداختم تا خودم را خفه کنم. به خودم نفرین می-

کردم و لعنت که چرا جان ساختم. فکر خودکشی دوباره به سراغم آمد. تنها وسیله برای خودکشی چادر بود و روسری‌ام. تلاش کردم. اما حاصلش مرگ نشد. بعد از ۴۰ روز مرا از اتاق گرم به کمیته‌ی عملیات بردند.

خوشحالی بی‌مورد کوتاه بود. این بار مرا از اتاق گرم به اتاق‌های تاریک بردند. اتاق‌های تاریک همان رختکن‌های استخر باشگاه شرکت نفت بود. آن‌جا که زمانی صدای ولوله و شادی بود. نور از روزنه‌ای به اندازه‌ی یک آجر کوچک که در زیر سقف بود و از سوراخ کوچک راه‌آب زیر در، خود را به‌زور وارد سلول می‌کرد. نزدیکی‌های غروب مارمولک‌هایی که بلندی‌شان شاید به پنجاه سانت می‌رسید، از همان روزنه‌ی زیر سقف به‌اتاق می‌آمدند. روزهایی که دیر می‌آمدند، دلم تنگ می‌شد. و به‌محض این‌که می‌دیدم‌شان، اول سلام می‌کردم و بعد هم دعوا که چرا آن روز دیر آمده‌اند. اوایل تنها زندانی این اتاق‌ها بودم. یک روز عصر در بند ناگهان با صدای غل و زنجیر باز شد. از زیر در کسی با دمپایی زنانه رد شد. خوشحال شدم. از تنهایی درآمده بودم. حالا می‌باید هرطور شده از او خبر می‌گرفتم. از کجا آمده؟ آیا تازه دستگیر شده یا این‌که تنبیهی آمده؟ نزدیکی‌های ساعت ده شب بود که به‌در کویدم. فریاد کشیدم: «باید برم دستشویی، کسی این‌جا نیست؟» نگهبان آمد و مرا به‌دستشویی برد. به‌نگهبان گفتم: «حالم خوب نیست، برو تا من راحت بتونم کارم رو بکنم.» به‌محض این‌که نگهبان تنهایم گذاشت، دویدم و دریچه‌ی سلول «تازه وارد» را باز کردم. آرام پرسیدم: «کی هستی؟ از کجا اومدی؟»

با درد گفت: «سارا هستم. از اوین میام»
پرسیدم: «تازه دستگیر شده‌ای؟ بچه‌ی کجا هستی؟»

«مال آبادانم»

در فرصت کم سئوال‌های مهم را پرسیدم. او هم از آنجا که اعتماد نداشت، جواب‌هایی کلی داد. اما طولی نکشید که هر دو به هم اعتماد کردیم. یک‌بار برای مان ماست آوردند. شنیدم که سارا گفت: «اه! چه ماست ترشی!» من ماست خودم را که ترش نبود، برای او نگه داشتم و در فرصتی که دست داد، آن را از دریچه به او دادم.

همسر سارا نیز دستگیر شده بود. اسم همسرش را که پرسیدم، جواب داد: «مهران» پرسیدم: «! تو همسر مهرانی؟» پرسید که آیا او را می‌شناسم. گفتم: «در مسابقات و بازی‌های ورزشی با هم بودیم.»

آشنایی با مهران به ۱۰ سال قبل از آن برمی‌گشت. به مسابقات آموزشگاهی استان که در اهواز برگزار می‌شد. مهران ورزشکاری نمونه بود. آشنایی با مهران، پلی شد برای عمیق شدن دوستی من و سارا در زندان. روز به‌روز بیشتر به هم علاقمند شدیم و بیشتر به هم اعتماد کردیم.

از مشکلات آن روزها، جدا نگه داشتن سارا از فرزندش بود. پسر سه ساله‌ی سارا را توی راهرو نگه می‌داشتند. من از زیر در با پسر سارا، که اسم مستعارش البرز بود، حرف می‌زدم. او در راهرو می‌پلکید. نگهبان‌ها به او غذا می‌دادند. سرش را زیر در می‌کرد و با گریه می‌گفت: «خاله، حوصله‌ام سررفته.» می‌گفتم: «البرز حاضر شو. من می‌خونم. تو هم به هوا بپر.» و شروع می‌کردم به خواندن:

«می‌رم به صحرا با تنی خسته.» که ناگهان قهقهه‌ی البرز بلند می‌شد: «آخه خاله تو که نمی‌تونی صحرا بری.» از دریچه سارا برای او شعر کودکان می‌خواند: دیشب زن مش ماشالا بی در... مرغای محله رو خبر کرد...» اما هیچکدام البرز زندانی را راضی نمی‌کرد. ما را دو هفته یک‌بار به حمام می‌بردند. پسر سارا یک هفته با مادرش و یک هفته با من به حمام می‌رفت. روزی که البرز را حمام می‌کردم، سرشار از لذت بودم. حس مادری در من

به اوج می‌رسید. سر و تن البرز را خوب می‌شستم. در آن دقایق کم با هم آب بازی می‌کردیم. وقتی صابون قرمز لزج از دست البرز می‌افتاد، بلندبلند می‌خندید. با خندیدنش اندوه از تن من شسته می‌شد و با آب می‌رفت. در همان روزها بود که سه نفر از جریان ۱۶ آذر را پیش ما آوردند. یک روز راه فاضلاب گرفت و آب و کثافت همه‌جا بالا زد. قرار شد ما را همگی به حمام کمیته‌ی صحرا ببرند. همان موقع بازجو آمد و داد زد: «چادراتون سرتون کنید و چشم‌بند بزنید.» آن‌گاه با داد و قال از سارا پرسید: «البرز کی بود؟» سارا گفت: «من اطلاعی ندارم. من هیچی نمی‌دونم.» پسری که همراه بازجو بود گفت: «ببین! من همه چی رو گفته‌ام. گفته‌ام که تو و مهران اسلحه‌ها رو حمل کردین»

سارا گفت که او دروغ می‌گوید. اما او اطلاعات بیشتری داد تا سارا مجبور به حرف زدن شود. با این حال سارا سکوت کرد. به من گفت که تمام مدت به فکر مهران و بچه‌های دیگر بوده است.

باری! باید ما را برای حمام کردن به کمیته‌ی صحرا می‌بردند. اگر سارا را برای بازجویی نبرده بودند، خودش تنوعی بود. اما سارا در کمیته‌ی صحرا بازجویی می‌شد. تمام وقت به فکرش بودم که آیا این بار می‌تواند شکنجه را تحمل کند؟ ما را با آمبولانس به آن کمیته بردند. آن‌جا همراه با سه نفر دیگر روی پله‌ها نشسته بودم و منتظر حمام. صدای بازجو می‌آمد و صدای سارا. بازجو با فریاد از او می‌پرسید که مهران چه نقشی در این رابطه داشته؟ و سارا همه چیز را انکار می‌کرد. همه به فکر سارا بودیم. هر کدام از هم می‌پرسیدیم که آیا این بار از پس این همه فشار برخواهد آمد؟ و این را برایش آرزو می‌کردیم. بعد از حمام وقتی منتظر آمبولانس بودیم، سارا را هم آوردند. روی پله‌ها نشست و کمی چشم‌بندش را بالا زد و گفت که می‌خواهد برای آخرین بار آسمان را ببیند.

در راه برگشت، در آمبولانس، بازجو آمد و به نگهبان گفت: «اینو امشب بنداز تو سلول ستاره.» از خوشحالی پر درآوردم. دست سارا را محکم گرفتم و فشار دادم. پرسیدم: «چی شد؟» گفت که بعدا برایش تعریف خواهد کرد.

در سلول برای اولین بار او را از نزدیک می دیدم. همدیگر را دقیقی بغل کردیم. گفت: «ستاره جان! بدبخت شدم. بگو چه کنم؟» گفتم: «بین سارا! چیزایی رو که می تونی بگی بگو و اونایی که نباید بگی نگو... روی همونها بمون.» گفت: «اگر ماجرا به ختم می شد مسأله ای نبود. ولی اگه حرف بزنم، مهران اعدام می شه. همین طور یه خانوادگی دیگه. همگی زیر ضرب می رن. بچه های آنها هم اعدام می شن.»

پرسید: «نظرت در مورد خودکشی چیه؟ می شه کمک کنی و یک سر دستمال رو تو بگیری؟»

گفتم: «چی؟! یک بار نفهمیده جیرجیرکی را له کرده ام، هنوز ناراحتم. حالا پیام تو رو بکشم؟» التماس کرد و گفت: «اما من مجبورم.

می ترسم تاب شکنجه رو از دست بدم. می ترسم دیگری رو به خطر بندازم. آخه ستاره جون! خودت بگو. مرگ یک نفر سنگینه یا مرگ چند نفر؟»

تناقض و تردید و ترس مرا گرفته بود. می لرزیدم. از طرفی استدلال سارا را می فهمیدم و از طرفی نمی توانستم به رفیقم کمک کنم تا خودش را بکشد. نمی توانستم در مرگش شریک باشم. با صدایی که از ترس می لرزید گفت: «من قرص دارم. قرصامو می خورم. اما کافی نیست»

به چند قرصی فکر کردم که با خودم داشتم. ۱۰ قرص دیازپام ۱۰. آنها را برای خودم نگه داشته بودم. برای روز مبادا. برای زمانی که من هم توان مقاومت را از دست بدهم. دوباره رو به من کرد و گفت: «باید این کار رو بکنم، ستاره. من یک نفرم. اما اگه از پس بازجویی و شکنجه برنیام، عده ای هلاک خواهند شد. کمک کن ستاره.»

می‌دانستم اگر قرص‌ها را به سارا بدهم، سارا خواهد مرد. اما مرگ دیگر آن هیولایی نبود که از آن هراس داشتم. این مرگ برایم قتل نبود. این مرگ یعنی آزادی. مرگ برابر با شانس بود. با خودم گفتم باید این شانس را به رفیقم بدهم. باید همان‌طور که از سهم غذایم می‌گذرم، از قرص‌هایم نیز بگذرم و آن‌ها را بدهم به رفیقم. باید به رفیقم لطف کنم. توان بلند شدن نداشتم. همان‌طور که نشسته بودم، خودم را به طرف ساک کوچکم کشاندم. آن را باز کردم و قرص‌ها را که توی جورایی پنهان کرده بودم، بیرون کشیدم.

توی این فاصله سارا پیراهن قهوه‌ای‌اش را که پر از برگ‌های زرد بود، پوشید. پیراهنش را می‌شناختم. موهای نیمه بلندش را شانه کرد. گفت که می‌خواهد هر چه زیباتر بمیرد. از زندگی خودش گفت. از برادرش، از بچگی‌هایش در لین‌های کارگری و فقری که با آن بزرگ شده بود. این زندگی را می‌شناختم. به مادرش فکر کردم. به آن همه بدبختی که بعد از مرگ سارا نصیبش می‌شد. مادرش را جلوام می‌دیدم. البرز آرامم نمی‌گذاشت. رو به‌روی یکدیگر نشسته بودیم. مشتم را تا نیمه باز کردم. قرص‌ها را برداشت و گذاشت روی قرص‌هایش. لحظه‌ای سکوت بود. وجودم شده بود پر از حس‌های ناشناس. پر از حس‌هایی که تا آن زمان نمی‌شناختم‌شان. نمی‌دانم. شاید هم حس‌های در میان نبود. جز آن حقیقتی همیشه دردناک که حالا او را آرام فراخوانده بودیم. صدای کوبش قلم را از گوش‌هایم می‌شنیدم. سر و صورتم از خشم گرم می‌گرفت. به آتش کشیده می‌شدم. می‌خواستم فریاد بزنم. نه. نه. نه. اما در من توان نه گفتن نبود. ناگهان ترس از مرگ تنم را مثل گلوله‌ای یخی می‌کرد. آن گوشه‌ی ذهنم حس‌ی بود که مرا راضی می‌کرد که دارم به سارا کمک می‌کنم. خودم را راضی کرده بودم که حتما سارا توان بازجویی دوباره را ندارد. حتما می‌داند که خیلی‌ها را به پای دار خواهد

کشاند. لب پایینم را گاز گرفته بودم تا جلوی به هم خوردن دندان‌هایم را بگیرم.

سارا قرص‌ها را دانه دانه قورت داد. آب که تمام شد، بقیه را با آب پرتقال خورد. دستم را گرفت و گفت: «ستاره! بعد از من البرز را نگه می‌داری؟» دستش را فشار دادم. سرش را به دیوار تکیه داد. اتاق تاریک بود. اما می‌شد صورتش را دید. رنگش پریده بود. دانه‌های درشت و کوچک عرق روی صورت و گردنش نشسته بود. گرمش می‌شد. با دست‌هایم عرقش را پاک می‌کردم. سردش می‌شد. پتوهای خودم هم روی پاهایش می‌انداختم. وای! مرگ آمده بود و در تاریکی نشسته بود. مرگ آمده بود و مثل دوستی سارا را بغل کرده بود. ناگهان اتاق تاریک‌تر از آنی شد که بود. صورت سارا را نمی‌دیدم. صدا زدم: «هستی سارا؟!». می‌دانستم که دارد بی‌هوش می‌شود. دوباره صدایش زدم: «سارا. هستی سارا. بمون سارا». دلدل کردم که بروم و نگهبانان را صدا کنم. اما مرگ بی‌آزارتر از آن بود که در ما هراسی بیفکند. سارا بی‌هوش شد. او را روی زمین دراز خواباندم. تا صبح کنارش بودم. نوازشش می‌کردم. نبضش را می‌گرفتم. موهایش را که خیس عرق بود، دسته می‌کردم. تکانش می‌دادم. بغلش می‌کردم. زار می‌زدم. می‌بوسیدمش. صبح شد. موقع دستشویی نگهبان گفت: «سارا رو برای دستشویی بیدار کن.»

زبانم از ترس و بدبختی و اتفاقی که افتاده بود، سنگین شده بود. زور زدم و گفتم: «سارا دیشب خوابیده. گفته که بیدارش نکنم.» به دستشویی رفتم. سریع برگشتم. دوباره کنار سارا نشستم. ساعت ۱۲ ظهر در سلول برای دستشویی رفتن باز شد. نگهبان با تعجب گفت: «ا! این که هنوز خوابه.» گفت که بیدارش کنم. هول و هراس مجال‌ه‌ام کرده بود. دردی توی دلم پیچ می‌خورد و حال تهوع داشتم. گفتم: «من این کار رو نمی‌کنم.» و سریع دویدم به سمت دستشویی. نمی‌توانستم بشنوم که بگویند: «سارا مرده.» زندانی دیگری را برای

بیدار کردنش صدا کردند. او ناگهان فریاد زد: «سارا مرده. برسید... بباید بچه ها... سارا مرده.» نگهبان‌ها بلافاصله بازجو را خبر کردند. آن‌ها آمدند. به صورتش زدند، تکانش دادند. نبض‌اش را گرفتند. صدایش زدند. سارا را به بیمارستان صحرایی سپاه بردند. آن‌زمان پزشکان متخصص بالاجبار باید مدتی برای درمان پاسداران در مناطق جنگی کار می‌کردند. آن‌ها می‌دانستند که سارا زندانی‌ست. برای نجات جان او تلاش کردند. خونس را عوض کردند و معده‌اش را شستشو دادند.

عصر همان روز مرا برای بازجویی در باره‌ی خودکشی سارا بیرون بردند. پرسیدند: «سارا چه جوری خودکشی کرد؟ ما پوسته‌های قرص تو رو تو دستشویی پیدا کرده‌ایم.»

تکذیب کردم و گفتم که من هیچ ارتباطی با خودکشی او ندارم. گفتم که من خودم خواب‌آور خورده بودم و تمام شب خوابیده بودم. فریاد زدند و گفتند: «خناس تو بودی که باعث خودکشی او شدی.»

همان شب مرا به کمد بردند و سه روز آنجا نگه داشتند. روز سوم بود که صدای سارا را شنیدم. انگار دنیا را به‌من داده بودند. ناگهان کمد تبدیل به اتاقی زیبا و دلنشین شد. چقدر خوشبخت بودم. به‌خودم تبریک گفتم. بازجو دوباره به سراغم آمد و همان سؤالات را تکرار کرد. من هم فریاد زدم: «گفتم که نمی‌دونم. خودکشی سارا به‌من چه؟» سارا صدای مرا شنید. ته‌نیروهایش را جمع کرد و گفت: «او هیچ نقشی توی خودکشی من نداره. دست از سرش بردارین» مرا پیش سارا بردند. روی تخت نشسته بود. بغلش کردم و او را در آغوش گرفتم. داشتم نوازشش می‌کردم که پرسید: «چرا نگذاشتی بمیرم؟» پرسیدم: «مگر هنوز روی تصمیمت هستی؟»

گفت: «معلومه، آره که هستم.»

فکر کردم که سارا حتما می‌داند که نباید زنده بماند. سرش را از آغوشم برگرفتم و باز آدرس مرگ را به او گفتم: «ببین! با برق سه فاز کولر این کار رو بکن.» بازجو فریاد زد: «چی بهش می‌گفتی؟ دست‌بند بیارین... دستای سارا رو ببندین.» بعد رو به‌من کرد و سفت و محکم گفت: «از تو خیث‌تر کسی نیست.»

باری! بعد از حدود یک‌سال که از اوین برگشتم، مرا به زندان کارون آوردند. اولین کسی که به پیشوازم آمد، سارا بود. دقایقی همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. خوشحال بودم که سارا زنده است. که خودکشی نکرده. گرچه دکترها گفته بودند که سارا تا حد زیادی حافظه‌اش را بعد از خوردن قرص‌های دیازپام از دست داده است. همین بود که سارا را دیگر برای بازجویی و شکنجه نبردند. سارا زنده ماند. هم‌چنین جمعی را که سارا ترس داشت باعث مرگشان شود.

و این خاطره بخش بزرگی از زندگی من شد. سارا با من است. صدایش می‌کنم. امشب هم تو را صدا می‌کنم. سارا! بیا تا ببوسمت.



بازنویسی یک جنایت: "تخت ها"، فرخنده

از جمله جنایات بی‌شماری که رژیم جمهوری اسلامی در رابطه با زندانیان سیاسی زن انجام داد و همواره از آن صحبت می‌شود مساله تخت‌ها یا تابوت است. از زبان افراد متفاوتی آن را شنیده بودم. کسانی که خود مدتی را در آن گذرانده بودند و به‌دلایلی از جمله بازجویی مجدد آن را به پایان نبرده بودند. یا کسانی که آن را شنیده بودند و نقل می‌کردند. همواره این تمایل در من بود که این مساله به‌عنوان یکی از شکنجه‌های ویژه که شاید در تاریخ شکنجه هم ویژه باشد باید ثبت شود.

بالاخره فرصتی دست داد تا با دوستی که از آغاز تا پایان آن را از سرگذرانده بود دیداری داشته باشم. می‌دانستم یادآوری چنین مساله‌ای برایش شکنجه دوباره خواهد بود اما چاره‌ای نبود. و این ماحصل آن گفتگو است:

اوایل سال ۱۳۶۲ بود. در یک نقل و انتقال جدید عده‌ای از بچه‌های زندان اوین را به‌دلیل عدم رعایت مقررات به زندان قزل حصار منتقل کردند. در این زمان زندان زنان قزل حصار مرکب از چهار بند بود؛ بند ۳، بند تواب‌ها و بند ۴، بند عمومی بود. بند ۷، بند موقت بود و بند ۸ که به مرور در اثر انتقال چپ‌ها به آن، به بند چپ‌ها تبدیل شد. عده‌ای از بچه‌های هوادار مجاهدین خلق هم که تواب نبودند در این بند زندان خود را می‌گذراندند.

اوینی‌های منتقل شده را در سلول‌های دربسته نگاه‌داشتند و اعلام کردند که این افراد ممنوع‌الصحب هستند و کسی حق ندارد با آن‌ها حرف بزند. هم-چنین اعلام شد که بعد از تاریکی هوا باید سکوت مطلق حاکم باشد یعنی کسی حق حرف زدن ندارد، دیگر این‌که در این زمان ورزش کردن هم ممنوع گردید. گذشته از آن ورزش صبحگاهی هم ممنوع اعلام شد. از موارد

دیگر مطرح شده در این زمان اجباری شدن گوش دادن به مصاحبه‌های زندان بود که در آغاز دلبخواه بود.

بحث بر سر رعایت کردن یا نکردن مقررات در گرفت. عده‌ای موافق و عده‌ای مخالف آن بودند ولی جو غالب با رعایت مقررات اعلام شده مخالف بود. مخالفان مقررات را رعایت نمی‌کردند. این امر توسط تواب‌ها که چشم و گوش رژیم در بند بودند و در سلول‌های مجاهدین زندگی می‌کردند به مسئولین زندان گزارش می‌شد. اوایل بعضی‌ها را تنبیه می‌کردند که شامل مشّت و لگد؛ سرپا نگهداشتن و رو به دیوار ایستاندن طولانی مدت بود که به این طریق اعمال می‌شد: حاجی داوود رئیس زندان می‌آمد و اسامی تنبیهی‌ها را اعلام می‌کرد و آن‌ها را به بیرون بند در هوای آزاد می‌برد. هوا سرد بود و آن‌ها چیزی برای گرم کردن خود نداشتند. برای دستشویی یک پیت در اختیار آن‌ها قرار می‌دادند. هراز گاهی حاجی داوود به آن‌ها سرمی‌زد و آن‌ها را زیر مشّت و لگد می‌گرفت. سپس حدود ۴ صبح آن‌ها را به بند برمی‌گرداندند. در بند ۸ قزل‌حصار شرایط زیر برقرار بود: در هر سلول کوچک یک تخت سه طبقه قرار داشت. فضای باقی مانده باریکه راهی بود که جلوی تخت قرار داشت. در هر سلول بین ۲۵ تا ۳۰ نفر زندگی می‌کردند. روی تخت طبقه سوم قذبلندها می‌خوابیدند. آن‌ها پاهای‌شان را روی طنابی که به دو طرف دیوار بسته بودند قرار می‌دادند. تعدادشان ۵ نفر بود. عده‌ای روی زمین می‌خوابیدند که پاهایشان را زیر تخت می‌گذاشتند. حدود ۶ نفر جلوی در سر پا می‌ایستادند زیرا خوابیدن شیفتهی بود. استفاده از دستشویی و توالت سه نوبت در شبانه روز و حمام هفته‌ای یک بار بود. در بند تواب وجود نداشت. زندانیان مجاهد در بیرون سلول‌ها زندگی می‌کردند یعنی در همین بند بودند اما در سلول در بسته نبودند. جو غالب در بند عدم رعایت مقررات زندان بود اما بحث روی مواضع انجام نمی‌گرفت.

در آخرین شب حاجی رحمانی بچه‌ها را به بیرون بند برد و شروع به کتک زدن آن‌ها کرد. بچه‌ها از همدیگر حمایت می‌کردند و اعتراض می‌کردند که جانی‌ها چرا کتک می‌زنید؟ این امر آن‌ها را جری‌تر می‌کرد. فریادها بالا گرفته بود، حتی تواب‌ها هم نگران شده بودند و به بیرون آمدند. حاجی رحمانی صبح بچه‌ها را به سلول برگرداند و گفت هرکس که مقررات را رعایت می‌کند این طرف بایستد و بقیه آن طرف. حدود ۹۹ درصد در صف عدم رعایت مقررات زندان ایستادند. حاجی آن‌ها را با کتک به زیر هشت برد. در آن جا با کابل و لگد به جان بچه‌ها افتاد و با پرسش در باره این که مقررات را رعایت می‌کنی یا نه و جواب نه بچه‌ها به مکان جدیدی فرستاده شدند که به «تأبوت» یا «تخت» مشهور شد. تخت‌ها از قبل آماده شده بودند. تخت‌ها عبارت از تخته چوب‌هایی بودند که با فاصله از هم قرار گرفته بودند. در این فاصله یک نفر می‌توانست به صورت چهارزانو بنشیند. در آغاز همه چپ‌ها در کنار هم قرار داشتند اما هیچ کس نمی‌دانست چه باید کرد؟ بچه‌ها که دائما با چشم بند و چادر و چهارزانو در تخت‌ها نشسته بودند با موریس با هم تماس می‌گرفتند. تواب‌ها که کار مراقبت را انجام می‌دادند اسامی آن را یادداشت می‌کردند و به حاجی می‌دادند. روحیه‌ها بسیار بالا بود و کتک خوردن‌های مداوم در آن تأثیری نداشت. نیمه‌های شب حاجی داوود می‌آمد و با کتک همه را از خواب بیدار می‌کرد. کار کتک زدن البته در تمام مدت جریان داشت. کتک زدن‌ها گاه عمومی و گاه موردی بود. زمان استفاده از دستشویی بسیار کوتاه بود و توابی بنام زهره آن را کنترل می‌کرد. در آغاز به نظر می‌آمد که خود آن‌ها هم نمی‌دانند که چه کاری می‌خواهند بکنند. بعد از حدود یک ماه بچه‌های مجاهد را هم به تخت‌ها آوردند و با بچه‌های چپ به صورت یک در میان نشاندهند تا جلوی ارتباط بچه‌ها با هم گرفته شود. تدریجا ارتباطات به دلیل لو رفتن‌ها کمتر شد و تمام سعی

معطوف به حفظ مقاومت در برابر فشار مداوم گردید. اعلام شد که از ساعت ۷ صبح تا ۹ شب کسی حق خوابیدن ندارد. بعد یک ساعت ظهر به آن اضافه شد. در تمام مدت به جز اذان، قرآن با معنی و تفسیر پخش می‌شد. حاجی مرتب کتک می‌زد و سخنرانی می‌کرد. می‌گفت جمهوری اسلامی این گونه است. شما باید به اسلام برگردید. مساله ما دیگر فقط رعایت قوانین و مقررات زندان نیست. او سیاست شلاق و شیرینی را باهم به کار می‌برد. گهگاه بعضی از بچه‌ها را به بیرون از سالن می‌برد و به نرمی با آن‌ها صحبت می‌کرد. پند می‌داد و می‌گفت آخر چرا شما این طور رفتار می‌کنید؟ رهبران شما بریدند و مصاحبه کردند. شما چرا عمر خود را در این جا تلف می‌کنید؟ بروید بیرون، بروید دانشگاه و درستان را بخوانید. ببینید خانواده‌هایتان چه می‌کشند. آن‌ها گریه می‌کنند و... بچه‌های چپ به او دوگونه پاسخ می‌دادند؛ بعضی می‌گفتند ما با شما حرفی و بحثی نداریم و بعضی دیگر می‌گفتند ما مارکسیسم را قبول داریم البته این موضع گیری در اقلیت قرار داشت.

سکوت مطلق و بی‌حرکتی و شنیدن مداوم قرآن و کتک خوردن‌ها و عدم آگاهی از این که چه پیش خواهد آمد، تدریجا مقاومت را در هم می‌شکست و به این طریق بود که بریدن‌ها آغاز شد. مصاحبه‌هایی که قبلا در زندان توسط بریده‌ها انجام گرفته بود مرتب از بلندگوها پخش می‌شد. در شرایط سکوت و تنهایی و فشار، شنیدن مصاحبه‌ها دردناک بود. آن‌ها در مصاحبه چیزهایی را به خود نسبت می‌دادند که واقعیت نداشت. در یک دوره از مصاحبه‌ها می‌گفتند ماها کثیف بودیم، به خاطر رابطه با پسرها به فعالیت سیاسی می‌پرداختیم. ما انحراف جنسی داشتیم و ازین قبیل چیزها. در یک دوره دیگر قدرت طلبی رهبران گروه‌ها مطرح می‌شد و این که آن‌ها خودشان به خارج فرار کرده‌اند و ما هواداران به زندان افتاده‌ایم. گویی که همه می‌بایست می‌ماندند و از مراحم جمهوری اسلامی در زندان‌ها بهره‌مند

می شدند. تکرار این مطالب مغز انسان را در منگنه قرار می داد و می توانست در انسان تزلزل ایجاد کند چرا که هیچ محرک دیگری وجود نداشت.

چگونگی گذران اوقات در تخت ها:

از صبح تا شب رادیو برنامه پخش می کرد که برای بچه ها جالب بود، چون که در زمینه های مختلف اطلاعاتی می داد و می شد به آن ها فکر کرد و بخشی از زمان را پر کرد. در مصاحبه هایی که پخش می شد توابع های چپ گاه مسائل تئوریک را مطرح می کردند که سوا از تحلیل آن ها فاکت هایی بودند که می شد به آن پرداخت و در باره شان اندیشید. در ماه رمضان حاجی رحمانی مرتب به سالن می آمد و به زعم خود سخنرانی می کرد و می گفت بهار هم گذشت تا کی می خواهید در این جا بنشینید؟ سپس بچه ها را به مهمانی لگدهایش دعوت می کرد که می توانست آدم سالم را از پا در آورد ولی بچه ها که ماه ها بود که در یک مکان چهارزانو و بی حرکت نشسته بودند، مثل ورزشی بود که گرفتگی عضلات را برطرف می کرد و اگر حاجی می دانست که این لگدها چه اثر مثبتی دارد مسلما شیوه دیگری را برای شکنجه انتخاب می کرد.

بعد از گذشت سه ماه مصاحبه های بچه های بریده تخت ها آغاز شد. از صبح شروع به تبلیغات جنگ روانی می کردند: فکر می کنید امشب چه کسی برای مصاحبه خواهد آمد؟ چه چیزهایی خواهد گفت؟ دیگر رژیم مساله اش مسلمان کردن یا قبول مقررات زندان نبود، می خواست بچه ها را در هم بشکند؛ چنان شکستی که دیگر امکان ترمیم پیدا نکند و به موجودی بی- هویت و بی انگیزه تبدیل گردد. شب بچه ها برای مصاحبه می آمدند. شنیدن صدای دوستی که با تو سال های سخت زندان را سر کرده بود. فشارهای بی- شماری را از سر گذرانده بود. به مقاومت معروف بود. همیشه در نوک تیز

حملات رژیم قرار داشت و خم به ابرو نمی‌آورد ولی اکنون چنان درهم شکسته و مچاله شده بود که نمی‌شد آن را باور کرد و او را بازشناخت. این امر از رنج شکنجه جسمی و حشتناک‌تر بود. آن‌ها به دروغ چیزهایی می‌گفتند که بیشتر به هذیان بیماران روان پریش شباهت داشت. می‌گفتند من کسی جز یک موجود دنباله رو نبودم. چیزی نمی‌فهمیدم و هرچه به من القا می‌شد انجام می‌دادم اما این جا در تخت‌ها با گوش فرا دادن به آوای ملکوتی قرآن به خود آمدم، به فطرتم برگشتم، دگرگون شدم و به خدا نزدیک شدم. عده‌ای دیگر داشتن روابط جنسی با پسرها را دلیل پیوستن خود به فعالیت سیاسی اعلام می‌کردند.

به مرور تعداد مصاحبه‌ها زیاد شده بود و این نشان می‌داد که چگونه مرزهای تحمل افراد در هم می‌شکند و توانایی ادامه وضعیت برای‌شان ناممکن می‌گردد. به هر حال انسان ملغمه‌ای از گوشت و پوست و خون و استخوان است و از نظر بی‌زیولوژیکی توان محدودی دارد اما فکر کردن به چنین مساله‌ای بدیهی می‌توانست خود شکننده باشد. در این جا جسم پاسخ گویی نمی‌کرد. تحت تاثیر فضای ایجاد شده بسیاری از بچه‌ها به شوک‌های روانی از قبیل گریه‌ها و خنده‌های هیستریک دچار می‌شدند که به بی‌هوش شدن آن‌ها می‌انجامید. تیمارداری این افراد به امتیازی برای تواب‌ها تبدیل شد تا با کار بیشتر روی این افراد روند بریدن‌شان را تسریع کنند و آن را به نام خود در دفتر حاجی به ثبت برسانند تا از امتیازهای آن بهرمند شوند.

برای ایجاد فشار روانی بیشتر، اندک امکان حرف زدن را هم محدودتر کردند، دیگر برای بردن توالی با تلنگر دست به پشت زندانی اعلام می‌شد که بیا، بدون این که کلمه‌ای رد و بدل شود. درمقابل اما دائماً از بلندگو سخنرانی‌های مذهبی از جمله سخنرانی‌های بهشتی و مطهری پخش می‌شد. فشار شدید روانی و فضای ایجاد شده روی بعضی از بچه‌ها تاثیر می‌گذاشت

و منجر به پذیرش مصاحبه از طرف آن‌ها می‌شد. بعدها بعضی ازین بچه‌ها می‌گفتند که واقعا در آن مقطع مذهبی شده بودند. بعضی می‌گفتند که نمی‌دانند که چه اتفاق افتاد ولی آن‌ها دنبال جو راه افتاده بودند درست مثل اپیدمی یک بیماری که گسترش پیدا می‌کند و از یکی به دیگری منتقل می‌شود. در اوج بریدن‌ها جو آرامش بیشتری پیدا کرد. کتک زدن‌ها قطع گردید. هیچ‌کس با دیگری کاری نداشت. تماس‌ها قطع شد. همه به خود مشغول و در حال تصمیم‌گیری بودند. حاجی‌رحمانی دوباره سیاست شیرینی را بعد شلاق به کار می‌برد؛ مهربان شده بود و نصیحت می‌کرد. توابعان هم وارد عمل شدند. با دوستان سابق خود صحبت می‌کردند و می‌گفتند حیف است این‌جا بمانی و برخورد جفا کنی. کاری ندارد بیا الکی چیزهایی بگو و خود را خلاص کن. آن‌ها با خانواده‌ها که مرتب به قزل حصار می‌آمدند - اما ملاقاتی در کار نبود - صحبت می‌کردند اما خانواده‌ها حرف توابعان را قبول نمی‌کردند.

شرط رها شدن ازین شرایط گسترش یافته بود و به اعلام مسلمانی، تک- نویسی درباره دوستان به‌طور مشروح و با ذکر همه جزئیات و علایق و احساسات و نظرات و ریزه‌کاری‌ها تبدیل شد. چیزی که خود افراد بریده برای نشان دادن صداقت خود به آن دست زدند و دوستان سابق خود را زیر ذره بین بردند. حاجی‌رحمانی از این اطلاعات استفاده می‌کرد و بچه‌ها را زیر فشار بیشتر می‌برد. به مرور و در اواخر این دوره بچه‌ها را از نظر پزشکی مورد مراقبت قرار می‌دادند، بدین معنی که با بالا بردن فشار روانی، فشار فیزیکی را کم می‌کردند تا محرک‌های روانی امکان تاثیرگذاری بیشتری داشته باشند.

۹ ماه گذشته بود. ۹ ماه در یک جا نشستن، با چادر و چشم‌بند نشستن، در زیر بمباران تبلیغات خردکننده بودن، با درد حاصل از بی‌حرکتی که در بندند

وجود می‌پیچید و با درد توان‌فرسای درهم شکستن بهترین دوستان و تبدیل شدنشان به ابزار سوءاستفاده رژیم. بودند کسانی که نه تنها زیروهم اندیشه‌های خود را برای رژیم شکافتند، بلکه درباره ده‌ها نفر از دوستان سابق خود تک-نویسی کردند.

بعد از ۹ ماه، یک روز تخت‌ها را جمع کردند و همه افراد باقی مانده را به قرنطینه بردند. از ۱۲۰ نفر اولیه ۳۰ نفر باقی مانده بودند. در آن جا نمایندگان منتظری به دیدن بازماندگان آمدند. می‌پرسیدند چه بر سر شما آورده‌اند. آن‌ها تنها بودند و مایل بودند ما از حاجی‌داوود نزد آن‌ها بدگویی کنیم - به‌نظر می‌آمد در دوره تغییر جو هستیم - ما می‌گفتیم خودتان بهتر می‌دانید در این جا چه می‌گذرد یا چه گذشته است. موضع ما این بود که ما با ماموران رژیم حرفی برای گفتن یا موردی برای اعتماد به‌این یا آن جناح حاکمیت نداریم اما بچه‌های مجاهد همه چیز را برای‌شان بازگو کردند. وضع زندان تغییر کرد. به‌جای حاجی‌رحمانی، میثم رئیس زندان شد. رفتارشان نسبت به حاجی‌داوود خوب بود اما جو حاکم طور دیگری بود. ما دوستان خود را از دست داده بودیم. به‌تنهایی خو گرفته بودیم. به‌دلیل خراب شدن دیوار اعتماد در اثر تک‌نویسی‌ها، هرکس تنها با خود بود و تنها قدم می‌زد. بعضی‌ها روانی شدند از جمله یکی از مجاهدین که مرتب گزارش می‌داد. مجاهدین با هم بودند. از ۱۰۰ نفر چپ حدود ۱۰ نفر باقی مانده بودند. بعضی فقط تعهد رعایت مقررات را داده بودند و حدود پنج نفر هیچ چیزی را قبول نکردند.

بعد از دوماه ما را به بند ۷ منتقل کردند؛ بندی که رعایت قوانین و مقررات زندان را قبول داشت. هنوز جو متشنج بود. کسی با ما حرف نمی‌زد. آن‌ها باور نمی‌کردند که جو زندان تغییر کرده است. در بند هم مثل تخت‌ها جو ارباب حاکم بود. بعضی را هم به بند ۳ یعنی بند تواب‌ها بردند. آن جا هم تغییر کرده بود؛ دیگر مساله نجس و پاکی رعایت نمی‌شد. دوستان سابق که

بریده بودند و تواب شده بودند با مهربانی سعی می کردند خود را دوباره نزدیک کنند و نفوذ نمایند. تئوریک ها که برگشته بودند، کار خود را توجیه می کردند. جوان ترها می گفتند ما نتوانستیم تحمل کنیم و نکشیدیم. همه شوکه شده بودیم. ما سعی می کردیم مقاومت کنیم.

همه را به چشم پزشکی بردند. شماره عینک ها حداقل یک درجه بالا رفته بود. ملاقات ها آغاز شد. واکنش خانواده ها جالب بود. پدر یکی از تواب شده ها به دخترش اعلام کرد که دیگر به ملاقاتش نخواهد آمد. او گفت من آن دخترم را دوست داشتم نه ترا که تواب شدی. در این ۹ ماه ما یاد گرفتیم که خود به تنهایی به تجزیه و تحلیل مسایل بپردازیم. برای خودمان برنامه بریزیم که راجع به چه چیزهایی فکر کنیم. من به خیلی چیزها فکر می کردم. با خود می گفتم آیا اگر ما قدرت را به دست بگیریم می توانیم این گونه عمل کنیم؟ به جنگ قدرت در سازمان ها، به حاکمیت استالینیسم در آنها و درباره این که چگونه باید بعدها عمل کرد فکر می کردم.



حرکت چادر رنگی، مژده ارسی^۲

حرکت چادر رنگی که در اواخر بهار ۶۴ شروع شد و تا سال ۶۵ ادامه داشت، اولین حرکت دسته‌جمعی و اعتراضی زندانیان سیاسی زن در سطح وسیع در زندان قزل حصار بعد از جریان واحد (تخت‌ها) بود. لازم به ذکر است که در اوین به جز تعداد بسیار محدودی کسی پای اعتراض به این مسئله نرفت. از مدت‌ها قبل زندانیان چپ سرموضعی در همه زندان‌های تهران به‌طور کلی بدون قرارداد خاصی با چادر رنگی در زندان تردد می‌کردند. این مساله کار ارتباط‌گیری با چشم‌بند بین ما را خیلی راحت‌تر می‌کرد. لازم نبود حتماً زندانی را از قبل می‌شناختیم این نشانی بود که زندانی، چپ و سرموضعی است.

همان‌طور که به‌طور کلی چادر سرمه‌ای نشانی برای تواب‌ها بود. چند روز قبل از ملاقات ماهانه در قزل حصار، از طریق تواب مسئول بند اعلام شد "از این به بعد هیچ کس حق خروج از بند با چادر رنگی را ندارد." این قانون از طرف میثم، رئیس وقت زندان قزل حصار اعلام شد. بنابراین کسانی که چادر رنگی سر می‌کردند حق رفتن به بهداری و ملاقات را نداشتند. بعدها ممنوعیت‌های دیگری نیز به آن اضافه شد. حرکت چادر رنگی از بند تنبیهی ۷ در زندان قزل حصار شروع شد. این بند در آن زمان متشکل بود از زندانیان زن چپ حکم‌دار و نیز مجاهدین غیر تواب. بعدها زندانیان زن چپی که در واحد (تخت‌ها) تا به آخر مقاومت کرده بودند را نیز به این بند آوردند.

۲ بخش‌هایی از این مطلب برای کتاب در جدال با خاموشی نوشته رفیق اشرف دهقانی، در تابستان ۲۰۰۷، آماده شده بود که ایشان در با ذکر مآخذ در کتابشان مورد استفاده قرار داده‌اند.

از تاثیرات مخرب جریان تخت‌ها و تاثیر توأب شدن برخی از رفقای سابق ما، می‌توان به جو سنگین بین زندانیان سرموضعی در آن زمان اشاره کرد. جو بدبینی نسبت به یکدیگر، عدم اعتماد نسبت به توان مقاومت فردی و جمعی، نداشتن چشم‌انداز و تحلیل روشن از حرکت‌های درون زندان، فضای بند را بیش از پیش سنگین کرده بود. مبارزه و مقاومت عمومی زنان چپ در این دوره در زندان قزل حصار و اوین خود را بیشتر در نماز نخواندن و امتناع از رفتن به حسینیه زندان نشان می‌داد. همچنین تلاش برای حفظ حداقل مقاومت یعنی ندادن اطلاعات و مصاحبه نکردن و نوشتن انزجارنامه فضای سیاسی آن دوره را می‌ساخت. اما با گذشت زمان، کار مداوم و روشنگر (البته این مسئله عمومی نبود) درباره این که چه پیش آمد و چرا پیش آمد، بررسی علل شکست حرکت‌های قبلی درون زندان و توأب شدن رفقای سابق‌مان در جریان واحد (تخت‌ها) و... رفته رفته حرکت‌های اعتراضی آغاز شد از جمله مهم‌ترین آن‌ها، حرکت چادر رنگی. البته همه زنان چپ بند ۷ در این حرکت شرکت نکردند. در ابتدای حرکت، تعدادمان زیاد بود ولی از زوایای مختلفی به این مسئله نگاه می‌شد. بعضی‌ها مساله را هویتی می‌دیدند و می‌گفتند هویت زندانی زن چپ در این مساله است و تا پای مرگ نباید این مساله را پذیرفت. نظر دیگری که تعدادشان هم بیشتر بود و از جمله خود من این نظر را قبول داشتم، می‌گفت ما اصلاً چادر سرکردن را قبول نداریم و بالاجبار پذیرفتیم که چادر سرکنیم ولی در انتخاب رنگ آزادیم. همان طور که زنانی که در بیرون از زندان هستند هم حق تعیین رنگ دارند. این نظر عمدتاً به حرکت به عنوان حرکت اعتراضی نگاه می‌کرد نه حرکت هویتی. ولی برای هیچ کس دقیقاً روشن نبود تا کجا و به چه شکل حرکت را ادامه خواهد داد. بنابراین با اعلام ملاقات و جلوگیری از رفتن زندانیان با چادر رنگی به بیرون از بند، بزرگ‌ترین تحریم ملاقات خود به

خودی در زندان قزل حصار شروع شد. زندانیان زن چپی که چادر مشکی سرکردند و به ملاقات رفتند و مجاهدین هم‌بندمان، خبر قانون جدید و به تبع آن ممنوع‌الملاقات شدن ما را به خانواده‌هایمان رساندند. رژیم برای شکستن این حرکت دست به سرکوب فردی و جمعی به اشکال مختلف زد. مثلاً در یک مورد یکی از رفقای ما را به بند ۸ قزل حصار که در دوره حاج داوود به بند سرموضعی‌ها معروف بود و بعد از آن تواب‌های زندان کرج را به آنجا منتقل کرده بودند، فرستاد. رژیم سعی کرد از این طریق نام بند ۸ قزل- حصار را که در زمان حاج داوود به بند سرموضعی‌ها معروف بود، با بردن توابین کرج به بند توابین "دبش" خراب کند.

این رفیق ما می‌بایست در زیر هشت بند ۸ با چادر و چشم‌بند بنشیند، تکان نخورد، با کسی حرف نزند و فقط موقعی مجاز بود بخوابد که به او اجازه دهند. رئیس جدید زندان، میثم که خود را منتقد سیاست‌های داوود رحمانی و دارو دسته‌اش معرفی می‌کرد و شکنجه اعمال شده در واحد (تخت‌ها) را مورد "انتقاد" قرار می‌داد، حال خود عملی شبیه "واحد" را در مورد این رفیقمان انجام می‌داد. نمونه دیگر این برخورد در بند مردان تحت عنوان "شورش در زندان" از دی‌ماه ۶۳ تا اردیبهشت ۶۴ بود که تعدادی از آن‌ها را در گاودانی واحد یک قزل حصار تحت بازجویی، دادگاه و کنترل مداوم با کمک تواب‌ها و پاسدارها قرار داده بودند. در ادامه حرکت چادر رنگی عده- ای از رفقای ما، حدود ۱۲ نفر را به گاودانی واحد یک و بعد به گوهردشت بردند و سپس از آن‌جا همگی را به زیرزمین ۲۰۹ اوین فرستادند. اوایل پائیز بود که ما را به اوین منتقل کردند. از همان ابتدای ورود با جو سرکوب و خشونت زیاد از ما استقبال شد. به‌ما می‌گفتند، میثم شما را هار کرده. به‌شما تلویزیون رنگی داده هار شده‌اید. از شعبه‌های بازجویی دور بودید یادتون رفته کجایید. توی اوین کاری می‌کنیم که "حق، مق" یادتون بره.

ما را که حدود ۴۰ نفر بودیم، با کتک و داد و فریادهای مجتبی حلوائی، جلاد زندان اوین به زیرزمین ۲۰۹ جایی که خودم و دیگر زندانیان چپ در هنگام دستگیری شکنجه شده بودیم، فرستادند. مجتبی می‌گفت: "هفته پیش همین جا سر ۹ نفر از دوستان تان را با کابل شکستیم. جایی می‌فرستیم تان که از این به بعد هوانیست، غذا نیست، غذای تان صبح کابل، ظهر کابل، شب کابل است!" جو خیلی سنگین بود. صدا از کسی در نمی‌آمد. کنار من یکی از بچه‌های شوخ که ناراحتی معده هم داشت و "غذای زخم معده‌ای‌ها" را می‌گرفت، نشسته بود. وقتی که مجتبی گفت "از این به بعد غذای تان صبح کابل، ظهر کابل و شب کابل است"، با چادر رویش را گرفت و رو به من کرد و گفت: بگو برای من "پخته" اش را بیارن!!!

ما ۴۰ نفر را با کلیه وسایل مان در یک اتاق کوچک ۳ در ۴ انداختند. سر- و سامان دادن به اتاق، جا دادن وسایل و از همه مهم‌تر شکل خوابیدن مان معضل بزرگی بود. طوری که در اولین دیدار رئیس زندان اوین (فروتن) از ما، اولین حرفش این بود که چطوری این همه آدم این جا می‌خوابید؟ در سلول ۴ بار در شبانه روز باز می‌شد. زمان دستشویی بسیار کوتاه بود. طبق محاسبه ما، به هر کس کمتر از ۵۰ ثانیه وقت می‌رسید، به همین دلیل، ما بیرون دستشویی خود را آماده می‌کردیم. یک نفر در را باز و بسته می‌کرد. یک نفر بیرون در آفتابه را پر آب می‌کرد و کسی که نوبتش بود به سرعت وارد توالت می‌شد و در پشت سرش بسته می‌شد. این صحنه‌ها هم آزاردهنده بود و هم موضوع خنده و سرگرمی ما.

رژیم در این دوره از زندان بیش از پیش از شیوه شکنجه موسوم به "حد" برای سرکوب زندانیان مقاوم استفاده می‌کرد. یعنی شلاق زدن بر روی پشت زندانی "خطا کار". این شیوه سرکوب به بهانه‌های مختلف گاه "آب بازی" در بند تنبیهی قزل‌حصار، گاه به بهانه واهی پاره کردن عکس خمینی و غیره به-

کار می‌رفت و رژیم بدین وسیله نه تنها زندانی که شلاق می‌خورد را شکنجه می‌کرد، بلکه باقی زندانیان که مجبور بودند این صحنه را تماشا کنند. این شیوه نیز هم‌زمان با سرکوب حرکت "چادر رنگی" به کار رفت. در زیرزمین به جز اتاق ما، اتاق‌های دیگر هم بودند که از اوین مستقیماً به آنجا منتقل شده بودند. آن‌ها را در پی چند حرکت پی‌درپی به آنجا آورده بودند. ما در قزل هنگام شکنجه زندانیان دیگر از سلول خارج نمی‌شدیم ولی در اوین زندانیان را مجبور می‌کردند که به هواخوری بروند و در جلوی چشم آن‌ها فرد را شکنجه می‌کردند. یعنی تختی چوبی را می‌آوردند و زندانی را به روی تخت می‌بستند و به پشت او شلاق می‌زدند. در اوین رفقای چپ ما به درستی حاضر به رفتن به هواخوری نمی‌شدند و اگر آن‌ها را به‌زور می‌بردند، آن‌ها پشت‌شان را می‌کردند و حاضر نبودند که صحنه را ببینند. در این حرکت تقریباً تمامی چپ‌ها اعم از آن‌هایی که معتقد به حرکت درون زندان بودند یا نبودند، شرکت داشتند. آخرین باری که آن‌ها حاضر نشده بودند شاهد شکنجه دوستان‌شان باشند، آن‌ها را به زیرزمین اوین آوردند. تخت شکنجه را همان‌جا برپا کردند و شروع به زدن کردند. همه کسانی که شاهد بودند پشت کردند و حاضر نشدند برگردند و نگاه کنند. رئیس زندان و گروه ضربت اوین و پاسداران زن همه حاضر بودند و شروع به زدن کابل بر سر و صورت و بدن زندانیان زن چپ کردند. در این حین سر ۹ نفر با کابل شکسته و خون فواره می‌زند. رئیس زندان یکی از آنان را زیر چکمه نگه‌داشته بود تا صورتش را برنگراند. این‌طور می‌خواست مثلاً ثابت کند که هیچ‌کس نمی‌تواند روی خودش را برگرداند. بعد از زدن "حد" پاسدارها تا ساعت‌ها فقط خون ریخته روی زمین را می‌شستند. چند روز بعد از انتقال ما به زیرزمین ۲۰۹ یکی از رفقای که در این حرکت بود و در اتاق‌های در بسته دیگر بودند، به اتاق ما منتقل شد تا خبر سر شکستن ۹ نفر از آنان از جمله خودش با کابل را

برایمان آورد. رژیم از این طریق می‌خواست به ما گوش زد کند که اگر نپذیرید چنین با شما رفتار می‌شود.

در زیرزمین اوین علاوه بر محدودیت جا، غذا، هوا و دستشویی، ممنوعیت ملاقات، بهداری و فروشگاه که به ما اعمال می‌شد، به بهانه‌های مختلف نیز مورد سرکوب و آزار قرار می‌گرفتیم. از جمله بعد از این که می‌چ ما را هنگام بالا رفتن از توالی ممنوعه گرفتند (توالی پاسدارها که درش قفل بود). از طریقی کلید توالی مخفیانه به ما رسیده بود. آن روز پاسداری در را از تو قفل کرده و در توالی کمین کرده بود. ما مجبور شدیم قلاب بگیریم و از دیوار بالا برویم. رفیقی که از دیوار بالا رفته بود را در سرمای شدید، ۱۲ ساعت سرپا نگه داشتند و بقیه اتاق را ۳۰ ساعت دستشویی نبردند. ما به- عنوان اعتراض و این که وقتی دستشویی نمی‌رویم غذا هم نمی‌گیریم، غذا نگرفتیم و به فشارهای دیگر تحریم غذا نیز اضافه شد.

ممنوعیت دستشویی، عذاب و شکنجه‌ای سخت برای ما در آن شرایط بود. چرا که همه ما دچار بیماری‌های کلیوی و روده‌ای بودیم. روزهای معمول که ۴ بار در شبانه‌روز به دستشویی می‌رفتیم همیشه به‌طور اضطراری مجبور می- شدیم که از دبه استفاده کنیم. ولی حال که تمام اتاق "ممنوع‌التوالی" شده بود، نمی‌شد برای همه افراد دبه تهیه کرد. حدود ۱۷ ساعت فشار و درد شدید، ما را به فکر "راه چاره" (توضیح آن بماند!) انداخت. تنها ۳ نفر حاضر نشدند از این امکان استفاده کنند. آن‌ها می‌گفتند این بی‌پرنسیبی است. رژیم ما را تنبیه کرده باید تحمل کنیم. ما می‌گفتیم چرا باید شکنجه را بپذیریم. خلاصه نتیجه این شد که وقتی بعد از ۳۰ ساعت در اتاق باز شد همه ما، به جز آن ۳ نفر، خندان و خونسرد بدون عجله بیرون رفتیم. پاسدار شیفت از تعجب دهانش باز مانده بود و رفت چند پاسدار دیگر را هم صدا کرد تا شاید آن‌ها بفهمند موضوع چیست. این ماجرا تا مدت‌ها مایه خنده و شوخی ما بود.

بعد از ماه‌ها سرکردن در یک سلول در بسته در زیرزمین ۲۰۹ و محروم بودن از ملاقات، فروشگاه و هواخوری همگی دچار بیماری‌های حادی شده بودیم، با این حال روحیه‌ها هم‌چنان خوب بود. یاد دارم که من و رفیق دیگری یک روز زندگی‌مان در زیرزمین را با پانتومیم به اجرا درآوردیم که موجب سرگرمی و خنده‌مان شد.

هم‌چنین در بین ما بحث‌های زیادی هم در مورد ادامه حرکت یا قطع آن و یا چگونگی ادامه و چگونگی قطع حرکت درمی‌گرفت. بعد از مدتی رژیم دست به ترفند جدیدی زد و به‌ما ملاقات حضوری با خانواده‌مان داد. خانواده‌ها با چشم‌بند به اتاق بازجویی آورده و در حضور آنان از ما بازجویی می‌شد، بدون آن که ما در ابتدا بدانیم که بستگان‌مان آن‌جا حضور دارند. با این کار می‌خواستند به‌آنان بگویند که ما زندانیان "لجوج"، خودمان نمی‌خواهیم به ملاقات برویم وگرنه رژیم هیچ تقصیری ندارد. این مساله در موارد زیادی به ضد خودش تبدیل شد و خانواده‌ها بعد از شنیدن استدلال ما، به‌سخن آمده و با بازجوها بحث‌شان شده بود. به مرور با هر وعده ملاقات تعداد ۲ تا ۳ نفر شرایط را پذیرفته و به ملاقات می‌رفتند. بعد از این که تعدادمان کمتر شد این بحث درگرفت که به جای آن که تک تک عقب نشینی کنیم، بهتر است که با هم و جمعی عقب نشسته و به ملاقات برویم. و این طور استدلال شد که این عقب نشینی در مقایسه با عقب نشینی تک تک در مقابل رژیم، نشان از ضعف نیست و هم‌چنین روحیه مبارزاتی فردی اشخاصی که شرایط را می‌پذیرفتند و به ملاقات می‌رفتند را هم از بین نمی‌برد. چرا که در مواردی کسانی که تک تک عقب نشینی کرده بودند به این جمع‌بندی رسیده بودند که دیگر به هیچ حرکتی و مبارزه‌ای در زندان معتقد نبوده و بعدها نیز به مرور شرایط آزادی از زندان را هم پذیرفتند. به خصوص دوستانی که حرکت را هویتی می‌دیدند و در نهایت چادر مشکی سرکردند.

در نهایت وقتی تعدادی از رفقای ما که موضوع را هویتی می‌دیدند به حرکت چادر رنگی ادامه دادند و در اتاق در بسته زیرزمین ماندند. اما این بار رژیم دست به ترفند جدیدی زد و چند زندانی غیرسیاسی که به جرم فحشا دستگیر شده بودند به سلول آنان فرستاد. زندانیان چپ در سلول در اعتراض به هم سلول شدن با زندانیان غیرسیاسی دست به اعتصاب غذای نامحدود زدند. این اعتصاب غذا مدت‌ها به طول انجامید و حال همه آنها بسیار وخیم بود. بالاخره رژیم به خواست آنان یعنی جداسازی آنان از زندانیان غیرسیاسی گردن نهاد اما در مقابل خواست چادر رنگی کوتاه نیامد. زندانیان اعتصابی با وضعیت جسمی بسیار اسفبار به بهداری زندان منتقل شدند.

برای بسیاری از ما که آگاهانه و به صورت جمعی بعد از ۱۰ ماه مقاومت و شرایط بسیار سخت عقب نشینی کرده بودیم، این حرکت تجربه بسیار خوبی برای آغازی نو و حرکت‌های آتی درون زندان شد. تجربه این که حرکت‌های درون زندان نباید الزاماً نامحدود و تنها و تنها به قصد کسب و به دست آوردن یک خواست مشخص باشد. ما به این جمع‌بندی رسیدیم که می‌توان حرکت‌های مدت دار و موضعی و اعتراضی انجام داد. حرکت‌هایی که الزاماً به فرسایش نیرو منجر نمی‌شوند و در عین حال قوی و با برنامه، نقطه آغاز و پایان مشخص دارند و در عین حال نه تنها نشان از ضعف نیستند بلکه نوعی از برنامه‌ریزی را نیز در بردارند. و رژیم با هر بار فشار جدید به روی زندانیان حساب این حرکت‌ها را هم می‌کرد و به نوعی به راحتی امکان پیشرفت و سرکوب در زندان را نمی‌یافت.

در ابتدا باید یک نکته را تاکید کنم که زندان‌های موجود در کشورهای جهان به عنوان یک وسیله سرکوب، وجه تشابهات زیادی با هم دارند؛ اما من در اینجا به طور مشخص به زندان‌های ایران و پروژه تواب‌سازی می‌پردازم. به همین منظور، مقایسه‌ای بین زندان‌های جمهوری اسلامی در دهه ۸۰ میلادی (شصت شمسی) با زندان‌های امروز در ایران خواهم داشت. روشن است که وقتی در بررسی‌ام از افعال گذشته استفاده می‌کنم، به معنای آن نیست که این مسائل در مورد زندان‌های فعلی ایران صدق نمی‌کند، بلکه من به عنوان کسی که زندان‌های آن دوره را تجربه کرده‌ام از این زمان استفاده می‌کنم و در جایی که تفاوت می‌بینم، مشخصاً ذکر می‌کنم که این تفاوت در دو دوره به چه شکل و به چه دلیل است.

در زندان‌هایی مانند زندان‌های ایران جو ترور و وحشت، جوّی که زندانی در همان لحظه ورود با آن روبرو می‌شود، غیرقابل توصیف است. چرا که هدف نه تنها مطیع کردن زندانی از نظر رفتار بیرونی است، بلکه تسلیم شدن مطلق و نابودی هویت شخص است.

برای فهم بیشتر سیستم حاکم بر زندان‌های ج. ا. ابتدا باید اصولاً به درک رژیم از زندان و این که زندان را چگونه تعریف می‌کنند پرداخت. مفاهیمی مثل «محلی برای تربیت» یا «ارشاد»، و یا «دانشگاه»، واژه‌هایی بودند که

^۳ مقاله ارائه شده در برلین، دوازدهم سپتامبر ۲۰۰۹

از جانب رژیم، برای زندان به کار برده می‌شدند. برای خیلی‌ها این موضوع تداعی اردوگاه‌های کار زمان هیلتر (KZ) را می‌کند.^۴

برای روشن شدن موضوع، تعریفی که رئیس زندان در سلول انفرادی از زندان در اسلام به من داد را ذکر می‌کنم، او برای بازدید آمده بود و وقتی جواب منفی مرا در مورد پذیرش شرایط آزادی (مصاحبه و انترجارنامه) شنید گفت: «در اسلام زندان کارکرد دیگری نسبت به زندان در کشورهای غربی دارد. زندان محلی است برای ارشاد. نه این که محلی برای گذران حکم.» و ادامه داد: «بنابراین یا باید سر عقل بیایید و اصول نظام را بپذیرید و یا این که اعدام می‌شوید.»

برای این منظور، یعنی در وهله اول گرفتن اطلاعات و در پی آن از بین بردن باورهای شخص؛ زندانی را از لحظه دستگیری زیر شکنجه‌های سخت می‌بردند و این شکنجه‌ها را پایانی نبود. تنها اشکال آن تغییر می‌کرد. خیلی سریع، بعد از دستگیری، برای زندانی روشن می‌شد که تنها مقاومت در زیر بازجویی اولیه کافی نیست، بلکه می‌بایستی سالیان سال (در مورد خودم ۸ سال زندان) این شرایط را تاب آورد. از سیاست‌های مهمی که از اولین لحظه دستگیری تا به آخر از سوی زندانبانان پیش گرفته می‌شود به وجود آوردن شرایطی است که در آن امکان درهم شکستن زندانی به عنوان یک فرد تنها، بدون هیچ‌گونه پشتوانه عملی (مثل نبود وکیل مدافع)، روحی و روانی در

^۴ „Der pervertierte Begriff der „Erziehung“ zum „nützlichen Glied der Volksgemeinschaft“, mit dem die Einrichtung der KZ 1933 „begründet“ wurden... (Dietfried Krause-Vilmar)

تنهایی کامل و بدون رشد حس جمعی، فراهم شود. برای روشن شدن موضوع مثالی می زنم:

هنگامی که مرا برای اولین بار به شکنجه گاه اوین در زیرزمین ۲۰۹ بردند، ساعت ها می بایستی با چادر و چشمبند روبه دیوار بایستم، شاهد شکنجه شدن ۹ نفر دیگر باشم تا هم از نظر روحی شکنجه شوم (چرا که شاهد شکنجه دیگران بودن خود شکنجه روحی وحشتناکی است) و هم این که نوبت به من برسد. چون تمام تخت های شکنجه پر بود. وقتی یکی از مردانی که شکنجه می شد به حرف آمد، بازجو هم چنان به شکنجه زندانی ادامه داد و می خواست که او زیر شکنجه اعتراف کند که با زنی که هم خانه اش بوده، رابطه جنسی داشته. زندانی مدام تکرار می کرد که رابطه ای به جز رابطه سیاسی - تشکیلاتی نداشته. نمی دانم کابل زدن بازجو چقدر تنها بر سر این موضوع ادامه یافت. در اینجا بعد از گرفتن اطلاعات بازجو داشت پرونده زندانی و سناریو بعدی مصاحبه های اجباری زندانی را تکمیل می کرد. چرا که از دید رژیم تمام کسانی که به مبارزه سیاسی روی آورده بودند "علاوه بر این که دست نشاندهان و ایادی غرب بودند، از نظر شخصی و فردی هم دچار کاستی بودند و آن دوری از نفس پاک انسانی است."

شاید نوشته فرشته قاضی از بازداشت شدگان حوادث اخیر درباره بازجویی - اش موضوع را روشن تر کند:

"صدای مردی را از پشت سرم می شنوم که می گوید: در افغانستان با چه کسانی دیدار داشتی و برای چه سازمانی جاسوسی می کردی؟ از شوک اول خارج نشده، مجددا شوک دیگری وارد می شود. می گویم: من خبرنگار سایت امروز هستم و به همین دلیل هم بازداشت شده ام و... هنوز حرفم تمام نشده فریاد می کشد: چند بسته قرص ضدبارداری با خود برده بودی؟ من ناباورانه می شنوم، اما به آنچه می شنوم باور ندارم. تکرار می کند و من اعتراض می کنم

اما با لحن مشمئز کننده‌ای می‌گوید: یا جاسوسی یا روابط نامشروع. انتخاب با خودته" او ادامه می‌دهد "ناخودآگاه یاد فیلم بازجویی زن سعید امامی می‌افتم. از ترس بر خود می‌لرزم. می‌نویسم برای جاسوسی به افغانستان رفته بودم و از همان موقع برای آمریکا جاسوسی می‌کنم و پول خیلی خوبی هم می‌گیرم و... " در جای دیگر "اما رابطه‌ای که بازجو می‌خواهد از من بشنود با رابطه خبری که من با چهره‌های سیاسی داشتم متفاوت است. یکی یکی اسامی چهره‌های سیاسی را می‌آورد و باز رابطه نامشروع را عنوان می‌کند و می‌گوید: آنچه را که می‌گویم بنویس!"

منطق سرکوبگرانه برای انتخاب نوع و شیوه شکنجه برای بازجویان از این موضوع نشأت می‌گرفت که انسان به‌طور طبیعی با نفس پاک به دنیا می‌آید ولی در روند زندگی مثلاً وقتی به مبارزه سیاسی علیه رژیم ج. ا. روی می‌آورند از "نفس پاکش" دور شده و زندان محلی است که این انسان "منحرف شده از نفس خود" را به نفس پاکش بخوان همان "انسانی تهی شده از هویت قبلی خود" باز می‌گرداند. حال سوال می‌شود که این محل، یعنی زندان در ج.ا. چگونه جایی است که مثل "ماشین انسان ساز" عمل می‌کند."

جایی را مجسم کنید که از لحظه ورود فضا مملو است از بوی خون و خشونت، بوی خون و بدن‌های عفونت کرده از جراحات شکنجه. حس بویایی و شنوایی اولین حواسی است که با چشم‌پند به حداکثر توانایی می‌رسند. بعد با استفاده از فرصت می‌توانی از منفذ چشم‌پند تا حدودی ببینی کجا هستی. انسان‌هایی را می‌بینی که یا از شدت جراحت شکنجه روی باسن می‌خیزند، یا در حالی که میچ دست‌ان‌شان از بالای کتف و کمر از پشت به هم وصل است، از سقف آویزان شدند و دوباره صدا و صدا و صدای شکنجه- شدگان را می‌شنوی تا نوبت به خودت برسد و از همه بدتر صدای شکنجه- گران که با فحاشی و توهین و ناسزا در حال بازجویی هستند.

پس از لحظه ورود، نه، از قبل از آن می‌دانی زندان‌های آن‌ها چه جهنمی است، با ترور، ترس و وحشت روبه‌رویی.

همان‌طور که اشاره کردم "تنهایی" فرد دستگیر شده، چه به شکل فیزیکی یعنی حبس در سلول انفرادی، چه با اشکال دیگر که زندانی را از نظر روانی به "فرد در خود و بدون تسلط بر خود" تبدیل می‌کنند، سیستم این "ماشین آدم ساز" را تکمیل می‌کنند. برای روشن شدن موضوع مثالی می‌زنم:

مثلا در زندان قزل‌حصار در بند تنبیهی در دوره‌ای، ما اجازه نداشتیم به غروب خورشید نگاه کنیم. همه چیز ممنوع بود. تمام ارتباط ما با دنیای خارج قطع بود. ما می‌بایستی درگیر "دنیای خودمان" در زندان باشیم و فقط به درون زندان فکر کنیم و هیچ ارتباط روحی و فکری با دنیای بیرون نگیریم. اجازه نداشتیم نامه‌های همدیگر را که از بیرون می‌آمد بخوانیم. حتی حق استفاده از وسایل غیرشخصی روزمره را نیز نداشتیم. مثلا استفاده مشترک از شکر و یا خمیردندان ممنوع بود. هنگامی که به بند حمله می‌کردند و به دلایل واهی، و یا نرفتن به حسینیه و گوش ندادن به مصاحبه‌های اجباری زندانیان دیگر، با کابل و مشت و لگد مورد ضرب و شتم واقع می‌شدیم، نمی‌بایستی از یکدیگر دفاع می‌کردیم و وقتی در یک حمله وحشیانه تعداد زیادی زندانی زن برای شکنجه به‌زیر هشت برده شدند و همگی به شکنجه یکدیگر اعتراض می‌کردند (وقتی یکی را زیر کابل می‌بردند، دیگران فریاد می‌زدند: چرا می‌زنی؟) این امر مورد خشم بیشتر زندان‌بانان شد و بر شدت سرکوب‌شان می‌افزود.

یعنی ما می‌بایستی شکنجه را به‌عنوان فرد تحمل کنیم و چه در زیر شکنجه و چه در زندگی روزمره هیچ‌گونه حس جمعی در ما شکل نگیرد.

پارامتر دیگری که این "ماشین آدم‌ساز" شکنجه‌گران رژیم را کامل می‌کرد، یعنی علاوه بر حس ترس و تنهایی که از اولین لحظه دستگیری تا به آخر همراه زندانی بود، تلاش برای "ارشاد" زندانی بود.

بعد از شکنجه زیر بازجویی مرا به سلولی که در آن یک تواب بود، بردند. این شخص نام بازجوی مرا پرسید و بعد گفت: "خوش به حالت برادر رضا معتقد به برخورد ایدئولوژیکه. شانس آوردی". من در جواب گفتم این که معتقد به برخورد ایدئولوژیکه با من چنین کرد وای به حال اونی که معتقد به - برخورد سخته.

از این موضوع بگذریم که برخورد ایدئولوژیک در زندان اصولاً چه معنایی دارد، زندانی از لحظه اول ورود مورد شکنجه فکری و در معرض یک مبارزه ایدئولوژیک درونی دائمی قرار می‌گرفت، چه از نظر فلسفی و چه از نظر سیاسی. مثلاً گذراندن حکم در بند عمومی از این نظر غیرقابل تحمل بود که زندانی هر روز، ساعت‌ها می‌بایستی به "کلاس‌های ایدئولوژیک" که از ویدئو مدار بسته پخش می‌شد، گوش کند.

بنابراین سیاست زندان‌های ج. ا. در دهه ۸۰ عبارت بود از ترکیب سه پارامتر "ترس، تنهایی، ارشاد".

با ترکیب هر سه این موارد رژیم تلاش می‌کرد پروژه تواب‌سازی خود را به - پیش ببرد و نتایجی که رژیم در آن دوره از سرکوب و کشتار در زندان‌ها می‌خواست، را دنبال کند.

علاوه بر این تنوع در شیوه‌های سرکوب و تغییر نسبتاً سریع انواع آن‌ها هم وسیله دیگری بود که رژیم به کار می‌برد. برای این که می‌خواست این فرصت را به زندانی ندهد تا او بتواند به موقع واکنش نشان دهد و یا زمان داشته باشد که این مکانیزم‌ها را بشناسد. مثلاً وقتی انفرادی‌های گوهردشت شکل گرفت و رژیم زندانیان زیادی را به این سلول‌ها فرستاد ما کسانی که

هنوز حکم نگرفته بودیم و باید در اوین می ماندیم، خودمان را آماده چنین شرایطی می کردیم، زمان داشتیم روی موضوع فکر کنیم، مکانیزم هایی که در مقابل آن سرکوب وجود داشت را فرابگیریم و در واقع روی خودمان کار کنیم ولی رژیم با تغییر سریع انواع شکنجه سعی می کرد این امکان را یعنی، بررسی روش های مقاومت در برابر روش مشخصی در برابر شکنجه را از ما بگیرد. مثالی می زنم از میثم رئیس زندان:

"زن ها قادرند در هر شرایطی که قرار می گیرند خیلی سریع خودشان را با شرایط جدید وقف بدهند ولی ما نمی گذاریم شما با شرایطتون خو بگیرید و هر لحظه یک شیوه جدیدی رو در موردتون عمل می کنیم."

همان طور که اشاره شد زندان در ج. ا. محل گذران محکومیت نیست و نبوده. چراکه تنها یک اصل در جامعه آنان حکمروایی می کند و آن تبعیت محض از سیستمی توتالیتر و جنایتکار است.

اما در مقابل، زندانیان با مقاومت در سطوح مختلف مانع آن شدند تا آن چه که رژیم در پی آن بود یعنی، حل مسئله زندان و زندانی سیاسی، یا نابودی فیزیکی زندانیان و یا نابودی هویت انسانی و سیاسی آنان، بدان دست یابد.

برای رژیم در دهه شصت نخست گرفتن اطلاعات مطرح بود. یعنی لو دادن افراد، امکانات و غیره که در موارد بسیاری این لو دادن ها منجر به دستگیری، زیر شکنجه رفتن و یا اعدام شخص دستگیر شده می شد. ولی همان طور که اشاره شد، این برای رژیم کافی نبود.

زندان می بایست از هویت انسانی خودش نیز تهی می شد. می بایست سقوط کند. در مواردی که موفق می شد زندانی خود به شکنجه زندانیان دیگر دست زند، افراد نزدیک خانواده خود را زیر شکنجه ببرد (لو دادن مادر خود و یا شکنجه زن دستگیر شده توسط همسرش که قبل از او دستگیر شده بود

نمونه‌هایی از این نوع‌اند)، هنگام اعدام زندانیان، تیر خلاص بزند و... همه این اعمال می‌بایستی در حالی انجام می‌شد که زندانی توبه کرده به اصطلاح "تواب" در هر لحظه وفاداری خود را به "ایدئولوژی تازه پذیرفته شده" و به نظام ج. ا. ثابت کند و تنفر خود را نسبت به خود، گذشته خود و همه افرادی که در گذشته با آنان کار می‌کردند و یا زندانیان که حاضر به توبه نبودند و به اصطلاح زندانبانان سرموضعی خوانده می‌شدند، در عمل نشان دهند.

این موضوع روشن می‌سازد که در دهه شصت هدف از دستگیری و به‌زیر شکنجه بردن افراد در وهله اول گرفتن اطلاعات و بعد نابودی هویت سیاسی و ایدئولوژیک آنان بود.^۵ این مورد در دستگیری‌های اخیر تا حدودی تغییر کرده. یعنی این که هدف به‌زیر شکنجه بردن زندانیان و افراد دستگیر شده لزوماً به‌منظور گرفتن اطلاعات نیست. چرا که بسیاری از آنان، انبوه مردمی هستند که نه در ارتباط ارگانیک با جریان سیاسی و یا تشکلی قرار دارند، بلکه در پی سرکوب‌ها و فشارهای مداوم و در پی حرکت اعتراضی عمومی - میلیونی به خیابان‌ها کشیده شدند. و از طرفی رژیم فیلم، عکس و ارتباطات خیلی از آن‌ها را در دست داشت. پس برای سرکوب و به‌عقب کشاندن جنبش اعتراضی کنونی می‌بایست از حربه‌هایی استفاده کند که متناسب با روانشناسی و بافت اجتماعی - سیاسی نیروهای شرکت کننده در جنبش اعتراضی مردم، باشد.

زمانی که من در زیر بازجویی بودم (۱۳۶۱)، بازجو می‌گفت: "رژیم شاه اشتباه می‌کرد که بدن زندانیان را با اطو می‌سوزاند و یا ناخن می‌کشید و از شیوه‌هایی استفاده می‌کرد که آثارش روی بدن زندانی تا مدت‌ها می‌ماند.

^۵ نا گفته نماند که بودند زندانیانی که بدون داشتن حکم تنها به خاطر عدم پذیرش مصاحبه اجباری و یا نوشتن انزجارنامه کتبی ۹ سال تمام در زندان ماندند و خود من هم ۳ سال بعد از پایان حکم، یعنی به جای ۵ سال ۸ سال زندان متحمل شدم

بهترین شیوه کابل کف پاست. چرا که درد ممتد، وحشتناک و فزاینده دارد. ما اسم این تخت‌ها را گذاشتیم "تخت سخن‌گو" و هروقت هم از زندانی بیرسند چگونه شکنجه شدی می‌گویند کابل خوردم و کسی این نوع شکنجه را وحشتناک نمی‌داند."

همان‌طور که می‌بینید انتخاب نوع شکنجه متناسب با اهداف بازجو و زندان-بانان بوده و هست. یعنی در دهه شصت گرفتن اطلاعات برای نابودی فوری و سریع نیروها، تشکیلات و افراد سیاسی فعال بود.

اگر به کاربرد انواع شکنجه در حال حاضر در زندان‌های ج. ا. توجه کنیم، می‌بینیم که علاوه بر شکنجه‌های رایج، اعمال تجاوز جنسی به‌طور شایع و به‌خصوص تجاوز به مردان و همچنین گرفتن سناریوهای جنسی از زندانیان، با هدف درهم شکستن فوری روحیه و توان مبارزاتی، انجام می‌شود. رژیم خوب فرهنگ و روحیات غالب بر جامعه را می‌شناسد.

محبوبه عباسقلی‌زاده درباره جوان له شده‌ای که پس از روزها مقاومت و زیر شکنجه رفتن باید در برابر همه می‌گفت با او رابطه داشته است، می‌نویسد: "هرگز گمان نمی‌کردم برای من که تلاش کرده بودم "زنا"، "اقرار به رابطه"، و... را به‌سخره بگیرم، این مواجهه مسخره تا این حد گران باشد. رفتار غریزی‌ام آن چنان از عقلانیتی که در این چند هفته مرا در برابر شکستن حفظ می‌کرد سبقت گرفته بود، که خود نفهمیدم چه می‌کنم. خشمی که نمی‌دانم از کجا سرباز کرده بود، به فریادهای هیستریک مکرر تبدیل شده بود و در تمام زندان می‌پیچید. نیرویی چند برابر پیدا کرده بودم که از دستانم، گلویم و چشمانم از حدقه درآمده‌ام بیرون می‌پاشید. این همه وحشی شدن را در خود سراغ نداشتیم، وقتی که خطاب به آن جوان فریاد می‌زدیم "قسم می‌خورم تو را خواهیم کشت. تو را در هر جا که باشی پیدا می‌کنم و می‌کشمت". او در جای دیگر می‌نویسد: "ناگاه کشف کردم به‌میزانی که اثبات

ناپاک بودنم برای بازجو مهم است، عفیف بودن برای من جنبه حیاتی پیدا کرده است. آن مواجهه لعنتی تمام آموزه‌های تاریخی‌ام را برانگیخته بود که زن‌هایش در طیفی از عفاف و هرزگی سرگردان بودند. در همان دامی که برای برائت از هرزگی باید خود را عفیف نشان دهی.

او داشت ارزش‌های مرا تصرف می‌کرد، همان ارزش‌هایی که روزهای نخست به‌سخره گرفته بودم و مرا از سلطه او خارج نگه می‌داشت، اکنون به تدریج بر من غالب می‌شد. حتی کلماتم و ادبیات نوشتاری‌ام از آن او شده بود. به دست نوشته‌هایم نگاه می‌کردم: همان گزارش‌های روز اول بود که شبیه مقاله‌های روزنامه کیهان شده بود. در بطن خود هیچ اطلاعات مهمی نداشت اما بیانش طور دیگر بود. دنیای خارج فرسنگ‌ها دور بود، مثل خوابی بود از زندگی قبلی‌ام. می‌باید برای بقای خودم، از چشم بازجو به جهان نگاه می‌کردم. او قادر بود به من آزادی را هدیه بدهد، بگذارد که به خانواده تلفن بزنم و به زن زندان‌بان امر کند که شب‌ها یک نخ سیگار به من بدهند، او تنها منجی من بود". او ادامه می‌دهد "صبح‌گاه یکی از آخرین روزهای بازداشت وقتی که بازجو در گزینه اقرار به رابطه و اعتراف به فریب سیاسی را در برابرم گذاشت، انتخاب خودم را کردم: حیثیت دیگران مهم‌تر بود. شعف حفظ دیگران آن‌چنان رضایت‌خاطری در من ایجاد کرده بود که صدای شکستن نازک غرورم را ناشنیده گرفتیم. از لابه‌لای اقرار نامه‌ای که از زیر دستم کشیده می‌شد بازجو را می‌دیدم که غبغبش مثل خروس خواب آلوده‌ای باد می‌کند و چشمانش از خشم به سمت رضایت دو دو می‌زند. داستان بازاری عاشفانه‌ای را که هم آغوشی لطیفی به- دنبال داشته است را با ظرافت از روی پاورقی مجلات زرد کپی برداری کرده بودم تا غنیمتی را که دستگاه عریض و طویل دادستانی در انتظار بود به آن‌ها

تقدیم کنم. شخصیت‌های داستان من بوم و آن جوان له شده، "من" که در توافقی عقلانی با خود می‌بایست نجات‌بخش تعهدات انسانی‌ام می‌شد.^۶

در "پروژه توابع‌سازی"، گرفتن مصاحبه‌های فرمایشی و اجباری از دستگیرشدگان همواره یکی از تاکتیک‌های مهم رژیم بوده چه در دهه شصت و چه در دهه‌های بعدی. اما باید توجه داشت که اعترافات نمایشی که برخی از زندانیان تحت شکنجه و فشار به آن تن می‌دهند، خود وسیله و حربه‌ای است برای رژیم تا کیفر خواست‌های آنان را سنگین‌تر کند و در مواردی هم باعث اعدام این زندانیان شود.

ویژگی دیگری که سرکوب اخیر اعتراضات مردم با گذشته داشت این بود که رژیم به علنی‌ترین و عمومی‌ترین شکلی زندان را به خیابان‌ها و خانه‌های مردم کشاند. آن‌ها از خود می‌پرسند وقتی با ما در خیابان‌ها بدون این‌که کاری کرده باشیم، چنین رفتار می‌کنند، وای به حال زندانیانی که پشت درهای بسته، دست‌بسته، اسیر این رژیم جنایتکارند.

اما با ذکر این که "این ترفند رژیم لورفته است"،^۷ نباید انسان از مسئولیت شخصی خود در مقابله با شکنجه‌گران در زندان و بیرون از زندان چشم‌پوشی کند. درست در همین دوران سخت است که لازم است یادآور شوم، در دهه شصت، هزاران هزار زندانی برای مقابله با سیاست هراس‌افکنی رژیم، راهی سخت، طاقت‌فرسا و انسانی را پذیرفتند تا از حریم ارزش‌های والای انسانی دفاع کنند.

جمع‌بندی:

همان‌طور که اشاره شد زندان در ج. ا. محل گذران محکومیت نیست. چرا که تنها یک اصل در جامعه آنان حکم‌روایی می‌کند و آن تبعیت محض از

^۶ اشاره به "بی اثر شدن مصاحبه‌ها" و یا حتی لو دادن هاست که در دهه‌های اخیر تبلیغ می‌شوند.

سیستمی توتالیتار و جنایتکار است. زندان در این سیستم تنها معبری برای "ارشاد" و یا اعدام است. بر اساس این سیاست رژیم ج.ا. صدها زندانی را به سقوط کشاند و یا در سال ۱۹۸۸ میلادی دست به "پاکسازی" زد و هزاران زندانی با داشتن حکم و یا بدون حکم را پای جوخه‌های دار برد. صدها نفر از زندانیان مبارز و مقاوم جان به در برده از این کشتار که سالیان سال زندان را تاب آورده بودند و رژیم اصطلاح "سرموضعی" را در مورد آنان به کار می‌برد، امروزه شاهدانی هستند که از این کشتارها سخن می‌گویند.

امروزه نیز شاهدیم که اجساد گمنام زندانیان و دستگیرشدگان حوادث اخیر مخفیانه و بی‌نام دفن می‌شوند و این‌گونه بر "خاوران"های این سرزمین افزوده می‌شود.

دفاع از فاشیسم، جرم است، مؤده ارسی^۷

۱- آیا شما گفتگو بین زندانیان سیاسی سابق و توابین را در خدمت فرهنگ دمکراتیک می‌دانید یا موجب مخدوش شدن مرزها؟ آن مرزها کدامند؟

به عقیده من مساله را نمی‌توان بدین شکل کلی طرح کرد. تعریف کلی از تواب جوابگوی روش برخورد با این پدیده نیست. طبقه‌بندی و سطوح همکاری با رژیم و زندان‌بانان در میان تواب‌ها نامعین است. علاوه بر آن، زندانیانی که دچار تزلزل‌هایی در دوره بازجویی و یا زندان خود شده‌اند، زندانیان منفعل و غیرو نیز وجود دارند، که گاه در بحث‌ها با تواب‌ها در هم آمیخته می‌شوند. به همین دلیل ارائه یک تصویر کلی و ناروشن بحث را به ناکجا آباد می‌کشانند. من سعی می‌کنم با آوردن نمونه‌هایی موضوع را روشن‌تر کنم.

در بین ما (در بند زنان) بودند کسانی که زیر بازجویی دوام نیاورده و اطلاعات داده بودند ولی حاضر به ادامه همکاری با رژیم نبودند. این افراد در بین ما بودند و در بسیاری از موارد حتی نمی‌شد، در آن لحظات فهمید که زندانی در زیر بازجویی اطلاعات داده یا نه؟

در بین توابین، سطوح همکاری با رژیم متفاوت بود. برای من این تعریف از آن‌جایی صدق می‌کند که فرد شروع به گزارش دادن از زندانیان دیگر می‌کند. از این سطح، همکاری تواب آغاز شده و تا نگرهبانی دادن، ضرب و شتم زندانیان سیاسی مقاوم در زیر هشت و یا داخل بندها، کابل زدن، تیر خلاص زدن، برای شناسایی مبارزین درون و بیرون از زندان همکاری کردن، به

^۷ پاسخ مؤده ارسی به پرسش‌های نشریه آرش

اعدام دادن مبارزان یا حتی اعضای خانواده خود و... ادامه می‌یابد. باید روشن کرد که ما با چه کسانی می‌خواهیم وارد گفتگو شویم؟ اگر منظور توایی است که در زندان از هیچ کوششی در جهت سرکوب زندانیان سیاسی دریغ نداشته و در خارج از زندان هم چنان سنگ بازجو و جلاد خود و دیگران را به سینه می‌زند و باز هم از هیچ کوششی در دفاع از رژیم جمهوری اسلامی دریغ نمی‌کند، نه تنها این گفتگو در خدمت فرهنگ دموکراتیک نیست، بلکه زیرپا گذاشتن ارزش‌ها و معیارهای دموکراتیک حتی درون جامعه بورژوازی است.

برای ما که در آلمان زندگی می‌کنیم، این مثال‌ها فراوان است. چرا که برخورد این جامعه با گذشته خود نمونه‌های مشابهی را دربردارد. مثلاً هنوز که هنوز است، بعد از بیش از ۶۰ سال پس از سقوط فاشیسم در آلمان، اگر فردی که از نظرات فاشیستی یا نژادپرستانه در آلمان دفاع کند، وارد جلسه‌ای شود، معترضین زیادی جلسه را ترک کرده و اعتراض خود را به حضور این فرد در جلسه عمومی و سیاسی ابراز می‌دارند. از لحاظ حقوقی، در آلمان دفاع علنی از فاشیسم جرم است و نیروهایی که علناً از فاشیسم دفاع می‌کنند، اجازه فعالیت را ندارند. بدیهی است که چنین قوانینی، در وضعیتی که سیستم سرمایه‌داری در جهان یک‌تازی می‌کند، هر روز کم رنگ‌تر شود و فاشیست‌ها و نژادپرستان نیز سعی در باز کردن جای پای خود دارند. یک نمونه دیگر را ذکر می‌کنم تا مقلدین ایرانی «دمکراسی محافظه کار» کمی «دمکراسی بیاموزند»:

هنگام انتخابات مجلس وقتی نماینده حزب نژادپرست آلمان NPD (که) آموزگار احمدی‌نژادها در ضدیت با یهودیان و سلطنت‌طلبان در نژادپرستی «آریایی» هستند) در مصاحبه تلویزیونی شرکت کرد، دیگر نمایندگان احزاب، حتی نماینده حزب دست‌راستی و محافظه‌کار آلمان، حاضر نشدند کنار او

قرار بگیرند. آن‌ها از جلوی دوربین کنار رفتند و نماینده مذکور با مجری برنامه تنها ماند. دوباره تاکید می‌کنم حتی حزب محافظه کار «دمکرات مسیحی» نیز تماس و گفتگو با آن‌ها را تحریم کرد! حالا این «نوی مغازله» با همکاران بازجو و بلندگوهای جمهوری اسلامی را چه کسانی سر می‌دهند؟! بگذارید راحت و صریح بگویم: یا از دمکراسی حتی به مفهوم بورژوازی آن، چیزی سر در نمی‌آورند و یا می‌دانند و برای منافع حقیقانه راه را برای حمله به دستاوردها و ارزش‌های انسانی و دمکراتیک هموار می‌کنند. اما اگر منظور از «تواب» کسانی‌اند که در شرایط فشار، تزلزل‌هایی از خود نشان داده‌اند و به این مرز نزدیک شده‌اند، می‌باشد، به‌نظرم موضوع به سمت دیگری سوق می‌یابد. توصیه من به چنین افرادی این است: برای این که خود را از فشار احتمالی روحی که دارند، رها کنند و نیز زندگی امروز و آینده خود را به‌روشنی و با فشار کمتری ادامه دهند، لب به‌سخن باز کنند. البته این مساله روشن است که کار ساده‌ای نیست ولی آن‌ها می‌توانند برای انتقال تجربه حتی اسم‌شان را علناً عنوان نکنند ولی ناگفته‌های زندان و سرکوب را به دیگران توضیح دهند.

در پایان این قسمت یک نکته مهم را نیز باید اشاره کنم. پرسش این است که شما چرا زندانیان سیاسی سابق را به گفتگو و یا برخورد با توابعین فرا می‌خوانید؟ مگر نه این که بخش بزرگی از جامعه ایران، به ویژه جنبش انقلابی، صرف نظر از زندانی سیاسی یا غیر زندانی، از اعمال و خیانت‌های آنان صدمات بی‌شماری دیده است؟ مگر نه این که تعداد بی‌شماری از فعالین سیاسی، در اثر همکاری تواب‌ها با نیروهای اطلاعاتی رژیم، مجبور به ترک کشور شدند و عزیزان بی‌شماری را از دست دادند؟ چرا می‌بایستی تنها زندانیان سیاسی سابق پرچمدار این برخورد باشند و یا نوع برخورد با آنان را تعیین کنند؟ مساله ما با این توابعین مساله شخصی یا صنفی نیست. ما با

بخشی از سیستم سرکوب، شکنجه و زندان در ایران روبه‌رو هستیم. این مسئله یک مسئله اجتماعی است که کل جامعه ایران از آن آسیب دیده است. به‌نظر من هر کس که در جنبش انقلابی فعال است و یا خانواده‌های اعدامی‌ها و در نهایت هر انسان آزاده‌ای می‌تواند و می‌باید حق برخورد با آنان را داشته باشد. بدیهی است که زندانیان سیاسی سابق نیز در این زمینه برخورد خود را انجام می‌دهند و در صف نخست آسیب‌دیدگان از توابعین هستند.

۲- آیا به‌نظر شما برای برقراری این گفتگو پیش شرطی لازم است؟ اگر آری، این پیش شرط چیست؟

شما از گفتگو با توابعین صحبت می‌کنید. ولی من هنوز جای گفتگو در بین نیروهای مبارز زندان را خالی می‌بینم. هنوز من دقیقاً نمی‌دانم چه بر سر رفیق بغل‌دستی من رفت. هنوز نمی‌دانم چه احساسی داشت، چه فشاری را تحمل می‌کرد، چه فکری در ذهن داشت، وقتی که زیر ضربات کابل‌ها آسیب‌های جبران‌ناپذیری بر او وارد می‌شد. جای این گفتگوها در بین ما خالی است. چرا باید این توان کم و محدودی که داریم را پخش کنیم و در پی آن باشیم که فلان تواب آیا واقعاً مسلمان شده بود یا نه؟! و نظرش را تغییر داده بود یا مساله دیگر عامل بریدنش بود. این مساله مرا به یاد بحثی که ما درون زندان در مورد توابعین بین خودمان داشتیم، می‌اندازد. به قول رفیقی که خودش جزو معدود کسانی بود که شکنجه‌های تابوت‌های قزل حصار را تا به آخر، بدون پذیرش کوچک‌ترین شرطی دوام آورده بود و از سلامت روحی بالایی هم برخوردار بود، می‌اندازد. او می‌گفت فرق نمی‌کند شرط تواب شدن و همکاری با رژیم برای این افراد چه باشد. اگر رژیم دیگری سر کار بود که از آن‌ها علاوه بر همکاری‌های اطلاعاتی، می‌خواست به‌جای این که مسلمان شوند، نماز بخوانند و... استریپ تیز کنند، آن‌ها این کار را هم می‌کردند.

برخی از آنان تنها به زندان بسنده نکردند و در خارج از زندان هم از هیچ کمکی به جلادان سابق خود دریغ نمی‌کنند. حدود پنج سال پیش، رفقای ما در ایران به ما هشدار دادند که هشیار باشید، وزارت اطلاعات چند تن از توابین «دِش» را دارد به خارج کشور می‌فرستد. ما از ارسال این توابین سابق و جیره‌گیران امروزی وزارت اطلاعات، با آمدن «هدی» (تغییر نام بعد از تواب شدن) با خبر شدیم و به‌دنبال آن چند نمونه دیگر که در انگلیس و آلمان و سوئد به سر می‌برند.

اگر از این جنبه به موضوع نگاه کنیم، آن گاه، خواستاران گفتگو با چنین توابینی، ما را به مغالطه با شاخک‌های وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی فرا می‌خوانند.

بیاید تا موضوع را از جنبه سیاسی و اجتماعی نگاه کنیم. رژیمی که چنین سرکوب و شکنجه‌ای را سازمان داده و می‌دهد، هنوز برسر کار است. این حکومت، در زندان‌ها، مبارزان را به قتل می‌رساند و متزلزلان را به‌ورطه تواب‌شدن سوق می‌دهد. یعنی ما با «تولید و بازتولید تواب» به‌صورت سیستماتیک روبه‌رو هستیم. اگر در پی علاج چنین عارضه‌ای هستیم، نخست جمهوری اسلامی را باید از اریکه قدرت سیاسی به‌زیر بکشیم. باید گورهای دسته‌جمعی مبارزان را پیدا کنیم و از آنان و خانواده‌هایشان اعاده حیثیت کنیم. باید به مردمی که روزگاری چنین از دست حکومتیان و پیروانش عذاب و ستم

کشیده‌اند، احساس امنیت و قدرت ببخشیم. بایستی شکنجه‌گران و ستمگران این سال‌ها را به پای میز محاکمه بکشانیم و...

خلاصه کنم، بسیاری از این «پیش شرط‌های اولیه» بایستی تحقق پیدا کند تا روند درمان زخم‌های یک جامعه سرکوب شده را به پیش ببریم. در وزارت‌توی

چنین راه پر پیچ و خمی است که وضع تواین می‌تواند مورد بررسی قرار بگیرد. نه این که ستم‌دیدگان، شکنجه‌شدگان و آسیب‌دیدگان از رژیم و توابع‌هایش هنوز امنیت و آرامش در داخل و خارج از کشور ندارند و حالا توابع‌ها هم از موضع طرفداری از رژیم و کارهایی که انجام داده‌اند، می‌خواهند تعرض دیگری را بر علیه انسان‌هایی که در زندان شکنجه کرده‌اند، را نیز به انجام برسانند. یاری‌کنندگان به‌چنین فضایی، آرامش شکنجه‌گر و توابع را تامین می‌کنند تا در حمله به شکنجه‌دیده و قیحانه‌تر عمل کنند.

۳- جمعی بر این عقیده‌اند که توبه‌ی تعدادی از رهبران سازمان‌های سیاسی، تاثیر زیادی در اوج‌گیری پدیده‌ی توبه در میان اعضاء و هواداران این سازمان‌ها داشته است. نظر شما در این مورد چیست؟ نقش خود فرد را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

برای بسیاری از ما مقاومت درون زندان‌های جمهوری اسلامی تنها به مقاومت زیر شکنجه و زیر بازجویی محدود و ختم نمی‌شد. چرا که فشارهای رژیم هم تنها به این دوره محدود نمی‌شد. برای حفظ سطح مبارزه درون زندان و حفظ روحیه مبارزاتی می‌بایستی درون بندها (و بعد از اتمام بازجویی) نیز مبارزه را به اشکال دیگر ادامه داد. حفظ سطحی از مبارزه و روحیه مبارزاتی درون بندها انعکاس خودش را به شکل مستقیم روی بازجویی‌ها داشت. نمونه‌های زیادی بودند که در اثر قرار گرفتن در بند تواین روحیه مبارزاتی خود را از دست داده و اقدام کردند به دادن اطلاعات نداده زیر بازجویی و یا بر عکس کسانی که زیر بازجویی اطلاعات داده بودند ولی بعد از قرار گرفتن در بند سرموضع‌ی‌ها، این همکاری با دشمن ادامه نیافته بود. این مساله مرا به یاد رفیقی انداخت. او از اعضای بالای سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر بود که در زیر بازجویی مصاحبه را قبول

کرده بود. بنا به گفته خودش زیر بازجویی همه چیز برایش تمام شده بود و دیگر به مبارزه اعتقادی نداشت. او بعدازمدتی که در بند ما بود، روحیه‌اش دگرگون شد. یک بار که لاجوردی در حسینه طبق معمول زندانیان را به مقابله طلبیده بود، بالای صحنه حسینه رفت و گفت من از همین‌جا از خودم انتقاد می‌کنم که مصاحبه را پذیرفتم و از تمام بچه‌های خوب زندان معذرت می‌خواهم. لاجوردی که به شدت خشمگین شده بود، او را از همان جا به زیر بازجویی و شکنجه مجدد برای پذیرش مصاحبه برد. ولی از آن‌جا که موفق نشد مقاومت او را در هم شکند، این رفیق ما را پیش از زمان موعود اعدام کرد. این مثال تا حدی روشن می‌کند که مسئله بر سر رده تشکیلاتی افراد نبود. چه بسا هوادارانی که از بریدن رهبران تاثیر می‌گرفتند و یا رهبرانی که به خاطر مقاومت هواداران به خود آمده و از خود انتقاد می‌کردند و این دیدن یک طرفه موضوع است که این تاثیرگذاری را یک طرفه و از بالا به پایین ببینیم.

۴- تعریف شما از قربانی چیست؟ آیا شما توانین را در ردیف قربانیان رژیم قرار می‌دهید؟ آیا آن‌ها را رده بندی می‌کنید؟

واژه «قربانی» ناروشن است و بسته به حوزه مورد استفاده، معانی متفاوتی می‌یابد. من در ادامه نخست سعی در تفکیک این حوزه‌ها و معانی از یک‌دیگر خواهم داشت و سپس به اصل پرسش می‌پردازم.

الف- قربانی در مذهب که به انگلیسی Sacrifice و به آلمانی Opfer نامیده می‌شود. در زبان فارسی رایج‌ترین مفهومی است که از واژگان «قربانی» به ذهن می‌رسد.

ب- در جرم‌شناسی که به انگلیسی Victim و به آلمانی بازهم Opfer نامیده می‌شود. در فارسی نیز باز هم «قربانی» ترجمه شده است. برای جلوگیری از تداخل معانی می‌توان در بعضی موارد واژه «آسیب‌دیده» را در این مورد به کار برد. آسیب‌دیده یا قربانی به این مفهوم نشانگر شخصی است که در اثر یک عمل جنایت‌کارانه صدمه خورده و یا از بین رفته است. آسیب‌دیده و یا قربانی قاعدتا کسی است که در اثر یک عمل جنایت‌کارانه حقوقش پایمال شده است. نقض حقوق آسیب‌دیده می‌تواند جسمی باشد مانند قتلش، شکنجه و یا سایر صدمات جسمانی. اما تعرض می‌تواند به ارزش‌ها و حقوق انسانی آسیب‌خورده صورت پذیرد. برای نمونه توهین و فحاشی، سلب حقوق فردی و فشارهای روحی به این نوع از آسیب‌خوردگی مربوط می‌شود. این مفهوم، نیاز به توضیح وسیع‌تری دارد که در اینجا از آن خودداری می‌کنم.

ج- قربانی در اثر جنگ یا مبارزه سیاسی که با واژگان گروه الف از آن یاد می‌شود ولی خصیصه و سمت و سوی دیگری دارد. در جنگ یا مبارزه سیاسی یک انسان یا گروه انسانی ممکن است خود را فدای هدفی تاکتیکی و یا استراتژیکی کنند. برای جلوگیری از تعبیر نامناسب، جبهه جنگ را در نظر بگیرید که گروه کوچکی از سربازان مشغول دفاع از یک نقطه استراتژیک هستند. آنان برای پیروزی «نیروهای خودی» با تلفات زیاد این سنگر را حفظ می‌کنند تا «مجموع گروه» به پیروزی دست یابد. پیروزی که الزاما «مدافعین نقطه استراتژیک» در لحظات به‌ثمر رسیدنش زنده نیستند تا با سایرین پیروزی‌شان را ناظر و شاهد باشند. این‌گونه افراد را برای جلوگیری از تداخل با معنی مذهبی «قربانی» می‌توان «فداکاران» «از خودگذشتگان» و یا «از جان‌گذشتگان» نامید. این مفهوم پیش از آن‌که به مذهب ربط داشته باشد

به مبارزه و جنگ (سوی بررسی ماهیت آن که پیشرواست یا ارتجاعی) ربط دارد، و منظور از آن دسترسی به هدفی (نظامی، سیاسی و...) است. به نظرم تا حدودی مبهم بودن طرح پرسش را با توضیحات بالا روشن کرده باشم. اما فرض می‌گیریم که تعریف دوم بیش از همه به موضوع بحث ما نزدیک است. پس بر روی آن بیشتر مکث می‌کنیم. به همین خاطر من واژه «آسیب خورده» را در پرسش بالا به جای «قربانی» پیشنهاد می‌کنم. با این تعبیر بخش اعظم مردم ایران و حتی جناح‌های از قدرت رانده شده جمهوری اسلامی نیز جزئی از آسیب‌خوردگان این حکومت محسوب می‌شوند! نکته در این است که چه روندی «آسیب خوردگی» یک ثواب یا یک عضو دستگاه امنیتی رژیم (برای مثال حجاریان و یا گنجی) را به جلوی صحنه می‌فرستد؟! چه روندی می‌خواهد زندانیان سیاسی مقاوم و مبارزی را که شکنجه‌های سهمگین رژیم را تاب آورده‌اند به گرداب فراموشی تاریخی روانه سازد؟ مگر زندانیان سیاسی ایران از رژیم جمهوری اسلامی آسیب نخورده‌اند؟ منتها یک فرق کلیدی در این میان وجود دارد: زندانیان سیاسی آسیب‌ها را در جسم و جان خود دارند ولی از آن ره‌توشه‌ای برای سعادت و رهایی مردم از این رژیم بیدادگر ساخته‌اند. از تجربیاتشان می‌گویند و از امید به دگرگونی و رهایی! اما گویی نه تواین، بلکه هواداران آنان یعنی «تواین سیاسی دستگیر نشده» می‌کوشند تا صحنه را واژگونه کنند! می‌پرسید چرا؟ در فضای سیاسی-ای که رژیم و دنباله‌هایش در داخل و خارج از کشور به تعرض مشغولند، تصویر مقاومت و امید به پیروزی انسان‌ها و رهایی از نکبت سرمایه و جمهوری اسلامی بایستی از صحنه کنار زده شود.

گاهی بسیار متاثر می‌شوم و فکر می‌کنم واقعا دنیای وارونه‌ای است، این دنیا! در زندان نه تنها به عنوان زندانی زیر فشار بودی، بلکه به عنوان زندانی سرموضعی همیشه تحت فشارهای مضاعف، شکنجه‌های پایان‌ناپذیر روحی و

جسمی از طرف رژیم و نمایندگانش یعنی توابین قرار می‌گرفت و همین توابین در زندان به‌خاطر همکاری‌های بی‌شائبه خود از امکانات و امتیازات ویژه‌ای برخوردار بودند. اغلب آن‌ها بعد از چند سال آزاد شدند. در زندان همیشه می‌گفتم زندان هم زندان طبقاتی است!

اما وقتی حدود ده سال پیش به‌خارج از کشور آمدم و متوجه شدم که چه ارج و قربی توابین در بین طیفی از فعالین سیاسی دارند، باز پیش خود فکر کردم چه دنیای وارونه‌ای است، این دنیا! این‌جا می‌بایستی تو به‌عنوان کسی که مقاومت کرده‌ای از موضع تدافعی، خودت را به اثبات برسانی و توضیح دهی چرا مقاومت کردی؟! چرا دست به حرکت‌های اعتراضی درون زندان زدی؟! و... چه "راحت" می‌بود برای زندانی اگر زیر شکنجه به‌عنوان این که جسم است و پوست و گوشت تسلیم می‌شد. چه "راحت" بود اگر شرایط همکاری و یا آزادی را می‌پذیرفت، خیلی سریع آزاد می‌شد و بعد از زندان هم دغدغه کار در نهادهایی که عدم سوءپیشینه می‌خواستند نداشت، چه "راحت" بود اگر برای پناهندگی به‌خارج می‌آمد و بلافاصله به‌عنوان زندانی سیاسی سابق از طرف کشورهای غربی به‌رسمیت شناخته می‌شد و در نهایت و از همه بهتر چه "راحت" بود که در بین اپوزیسیون خارج کشوری علی‌رغم همه همکاری‌هایی که با رژیم کرده، از حمایت‌های مادی و معنوی خوبی برخوردار می‌شد.

مشکل از این‌جا شروع نمی‌شود که توابین کیستند و چه کرده‌اند و آیا باید آن‌ها را محاکمه کرد یا نه. بلکه مساله بر سر برخوردی است که تلاش دارد چهره شکست‌خوردگان، زانوزدگان و سرشکستگان سیاسی را به‌عنوان زندانی سیاسی در ویتترین بیاورد. آنان تریبونی برای زندانیان سیاسی مبارز ندارند.

چرا که برای آنان مقاومت و مبارزه در همه عرصه‌ها چه در زندان و چه در بیرون از زندان زیر سوال رفته است. چنین روندی است که چنین افرادی را در مرکز توجه عمومی قرار می‌دهد و به آنان تربیون خوب و گسترده می‌دهد. در همین راستا است که کشورهای امپریالیستی هم در مواردی به زندانیان مبارز بعد از سال‌ها فشار و آزار، پناهندگی سیاسی نمی‌دهد. تا آن-جایی که من خبر دارم تا حال به همه توانی که به خارج از کشور آمده‌اند، بدون استثناء و بلافاصله پناهندگی سیاسی داده‌اند. عجب دنیای وارونه‌ای است، این دنیا! ولی برای آنان که هنوز به چیزی به‌عنوان وجدان انسانی اعتقاد دارند روشن است که اصلاً راحت نیست، این گونه "راحت" بودن.

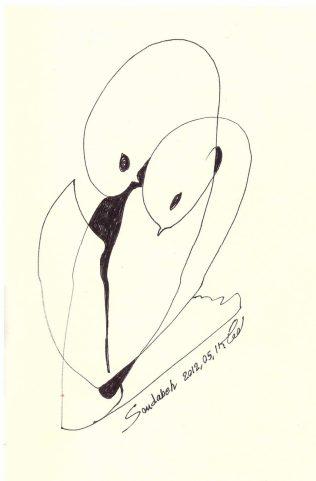
۵- به عقیده شما با توانی، به مثابه انسان‌هایی که در میان ما زندگی می‌کنند، چگونه باید برخورد کرد؟ باید آن‌ها را بخشید؟ فهمید؟ طرد باید کرد؟ فرصت جبران باید داد؟ روایت آن‌ها را باید شنید؟ در دورانی دیگر محاکمه باید کرد؟ چه باید کرد؟

باز هم سعی می‌کنم با مثالی موضوع را بیشتر روشن کنم. یکی از دوستان صمیمی من که زیر اعدام بود و من به او اعتماد کامل کرده بودم، بعد از مدتی بنا به خواست خودش به بازجویی فراخوانده شد. او اعلام همکاری با رژیم کرد و در سلول‌های ۲۰۹ شعبه ۶ زندان اوین نگهبان زندانیان زن در سلول-های انفرادی زیر بازجویی شد. در اولین دیدار من بعد از تواب شدنش در بند، بنا به توجیه خودش گفت که فقط کار "صنفی" می‌کند. مثلاً زندانیان شکنجه-شده را از زیرزمین شکنجه به سلول می‌آورد و نگهداری می‌دهد. در پاسخ به-اعتراض من به این که «مگر صنف بازجو داریم که تو کار صنفی بازجویان را می‌کنی؟» چیزی برای گفتن نداشت.

سعی داشت علت تواب شدنش را به من که دوست صمیمی سابقش بودم، توضیح دهد. مثالی از خود من زد. یک بار یکی از منفورترین تواب‌های بند که نماینده اتاق ما هم بود و هیچ‌یک از ما با او و امثال او حرف نمی‌زدیم، به شدت سرما خورده بود و تب و لرز شدیدی داشت. از آن جایی که پتوی او نازک بود، من پتوی خودم را که کلفت‌تر بود با او عوض کردم.

این دوست سابق تواب شده من، به من می‌گفت این کار تو در آن زمان با «موازین کمونیستی ما»! خوانایی نداشت و من همان زمان با دیده خوبی به این کار تو نگاه نمی‌کردم ولی امروز می‌گویم «همان اندازه که تو انسان خوبی هستی، به همان اندازه کمونیست نیستی». استدلالش را این‌گونه رد کردم که من و ما (به عنوان کمونیست) با افکار و اعمال سیاسی این افراد مخالفیم، نه با جسم آنان. من موافق شکنجه او توسط رژیم و یا هر رژیم آتی دیگری نیستم. برای همین هم وقتی می‌دیدم از شدت بیماری رنج می‌برد، پتویم را به او دادم. در ادامه سعی کردم برایش روشن کنم آنچه که او با آن به اصطلاح «مرزبندی» کرده نه کمونیسم بلکه درک ساده لوحانه، سطحی و مکانیکی از کمونیسم است.

خلاصه کنم. موضوع توابین و از آن وسیع‌تر «توابین سیاسی دستگیر نشده» مسئله شخصی نیست، بلکه مسئله‌ای اجتماعی و سیاسی است. برخورد ما نیز از کینه‌توزی شخصی بر نمی‌خیزد، بلکه از ارج‌گذاری بروی ارزش‌های انسانی‌ای برمی‌خیزد که این روزها مورد تعرض حکومت، بازجوهایش، تواب‌هایش و «توابین سیاسی دستگیر نشده» قرار گرفته است. پروسه برخورد با توابین یک پروسه سیاسی، اجتماعی گسترده است که از کانال سرنگونی قدرت سیاسی تولیدکننده سیستماتیک تواب‌ها گذر می‌کند. با تشکر از این که این فرصتی که به من دادید.



سلام ای آفتاب ای خوشه خورشید،^۸ فرخنده

با درود!

قبل از صحبت اصلی‌ام، اجازه می‌خواهم کمی درباره سمیناری که در ماه جولای در شهر کلن برگزار شد، صحبت کنم. ما بخشی از کسانی هستیم که به‌عنوان زندانی سیاسی در زندان رژیم جمهوری اسلامی ایران بودیم. گرچه رژیم از پذیرفتن این عنوان سرباز می‌زد و ما را مثل همه کشورهای سرمایه‌داری، تروریست می‌خواند. از اوایل آمدن ما به‌خارج از ایران، براین عقیده بودیم، زندان و مبارزات جاری در آن، از مبارزه جاری در جامعه جدا نیست. و چون ما در جامعه‌ای طبقاتی زندگی می‌کنیم، مبارزه در زندان هم، بخشی از مبارزه طبقاتی است. بنابراین بخشی از مبارزه ضد سرمایه‌داری است. باید کل مبارزه در جامعه، در همه جنبه‌هایش برای تجزیه و تحلیل تاریخی این

^۸ متن سخنرانی در یادمان جانباختگان کشتار سراسری زندانیان سیاسی، تابستان ۶۷، لندن، ۲۵ سپتامبر ۲۰۰۵

دوران، ثبت شود. مبارزه در زندان نیز جزئی از آن است. بخشی از این مستندسازی، توسط خود افراد با بیان خاطرات صورت می‌گیرد که با توجه به فاصله زمانی بیان‌کننده از موضوع و یا دخالت مسایل شخصی می‌تواند حاوی درصدی از خطا باشد. اما به هر حال مواد لازم برای کار بعدی را فراهم می‌کند. علاوه بر آن، خاطرات شفاهی که توسط زندانیان سابق در یادمان‌های مختلف بیان می‌شوند و یا خاطره‌نویسی بخشی از زندانیان سیاسی در رابطه با مسایل مختلف در زندان، بخشی از داده‌هایی هستند که مستندسازی وضعیت زندان را یاری می‌رسانند. در آغاز ما موضوعاتی را که ضرورت داشت، روی‌شان کار بیشتری انجام بگیرد، دسته‌بندی کردیم. مسایل داخل زندان را هم همین‌طور. به این صورت که مساله خانواده‌های زندانیان سیاسی و تاثیر مساله روی آن‌ها که شامل پدر و مادر و نزدیکان، همسر و فرزندان بود. کودکانی که مدتی از عمرشان را در زندان سپری کرده بودند و تاثیرات آن و مشکلات بعد از جدائی و کلا تاثیراتی که زندانی بودن والدین بر آن‌ها داشت. این‌ها کارهای علمی و روان‌شناسانه تخصصی را می‌طلبد. بعد تاثیر شکنجه و زندان بر خود زندانی بود. تاثیر از نظر جسمی و روانی، و ادامه تاثیرات آن بعد از زندان، و چگونگی انطباق یافتن با جامعه بعد از آزادی، چگونگی پذیرش آن‌ها در جامعه و مشکلات انطباق.

چگونگی روابط درونی نیروها در زندان، گذران زندگی روزمره در زندان و پیوند آن با امر مبارزه در جامعه (مساله جنگ، اخراج کارگران، وضعیت زنان، فقر و بیکاری)، شیوه‌های متفاوت برخورد با حاکمیت و بیان‌ش در برخورد با نمایندگان حاکمیت در زندان. ادبیات زندان شامل شعر، موسیقی، هنر، نقاشی، ترجمه، تحلیل‌های سیاسی اقتصادی. چگونگی برخورد با سنت‌های فرهنگی و انقلابی؛ نورو، روزهای تاریخی. ورزش فردی و جمعی، تفریحات؛ شادی‌ها و غم‌های فردی و جمعی.

در مجموع برای آغاز کار ما تصمیم به انتشار گفتگوهای زندان گرفتیم. تاکنون ۷ شماره از آن چاپ و در اختیار عموم در خارج از کشور قرار گرفت و به صورت جزئی هم وارد ایران شد. در تداوم آن سایت اینترنتی گفتگوهای زندان گشایش یافت. در ارتباط با نشست‌های بین‌المللی در مورد زندان قرار گرفتیم و در آن‌ها شرکت کردیم. به طور فعال در مراسم یادمان-های شهرها و کشورهای مختلف اروپا شرکت کردیم. به دعوت بنیاد "هاینریش بل" در برلین و بنیاد هامبورگ برای تعقیب‌شدگان سیاسی به صورت گروهی به تجزیه و تحلیل زندان از ابعاد مختلف پرداختیم. دعوت مصاحبه از طرف روزنامه‌ها و مجلات مهم آلمان مثلاً در "اشپیگل" و "فرانکفورتر روندشاو" را پذیرفتیم. سپس در جولای گذشته اولین سمینار سراسری درباره زندان و کشتار زندانیان سیاسی را با کمک همه علاقمندان در کلن برگزار کردیم که در حد خود به عنوان اولین حرکت منسجم و چندجانبه در زمینه زندان بود. آنچه در این سمینار گذشت برای اطلاع عمومی فعلاً به صورت DVD آماده شده است.

بعد از این مقدمه و معرفی با شما از زندان صحبت می‌کنم.

از اتاق به بالکن آمدم. آفتاب به زیبایی می‌درخشید. ناخودآگاه زیر لب نجوا کردم؛

سلام ای آفتاب ای خوشه خورشید

برآ ای توشه‌ی امید

تو جوشان چشمه‌ای من تشنه‌ای بی‌تاب

برآ سرریز کن، تا جان شود سیراب.

سال‌ها از زمان در زندان بودن من می‌گذرد، اما عادت‌های آن؛

عادت‌های خوب و عادت‌های بد آن، هنوز با من است و در زندگی همراهی - ام می‌کند. هربار که از کنار پلیسی رد می‌شوم، یا در تظاهرات‌ها و یادبودها مثل یادبود روزا لوکزامبورگ یا اول ماه مه، که در احاطه پلیس راهپیمایی می‌کنیم، زیر لب می‌گویم آیا این کله‌های کوچک می‌توانند فکر کنند، و یاد شبهای وحشتناک تابستان ۶۷ می‌افتم که برای تلطیف محیط، چهل شب مداوم داستان‌گویی داشتم و خوشه‌های خشم، جان کریستف و... را دوره کردیم. و این جمله از "اولیویه لثام" در ذهنم جا کرده است.

بیاد روزهای آفتابی در سلول افتادم. صبح سحر، وقتی صدای حرکت گاری جای، از کوچه‌ای که منتهی به سلول‌های آسایشگاه می‌شد، اسم بی‌مسمائی که روی سلول‌های تنبیهی اوین گذاشته بودند؛ مثل اسم‌های بی‌مسمای دیگری که آن‌جا وجود داشت. مثلاً به‌جای زندان اوین می‌گفتند، آموزشگاه شهید کچوئی و به‌ما می‌گفتند برای نوشتن آدرس نامه‌هایتان از آن استفاده کنید و ننویسید زندان. هم‌چنین به سلول‌های جمعی می‌گفتند اتاق. اما من حتی یک‌بار هم از این اصطلاحات استفاده نکردم. می‌خواستم تصویر درست زندان را، به‌بیرون منتقل کنم.

می‌دانستم که خانواده من، از زندانی بودن من، سرافکنده نیستند و لازم به مخفی‌کاری نیست - مثل فرار از جا می‌پریدم. گرچه دلم می‌خواست بخوابم اما نمی‌خواستم، پاسدار در سلول را باز کند و متلک بگوید. لیوان قرمز رنگ پلاستیکی را به‌دست می‌گرفتم و شروع به‌قدم زدن می‌کردم. اگر قوطی خالی شیری همراه داشتم، غنیمتی بود؛ یک لیوان چایم را در آن می‌ریختم، با آب گرم دستشویی پرش می‌کردم. لای پتو می‌پیچیدم و روی لوله شوفاژ می‌گذاشتم، تا ورزش صبحگاهی را انجام دهم. یک سفره کوچک پلاستیکی داشتم که با پلاستیک نان در بندعمومی درست کرده بودم و با تور زیرپوش، تزئینش کرده بودم، و با نخ رنگی حوله چند گل هم رویش گلدوزی کرده

بودم، گرچه این سفره مرا بیاد اولین روزهای ورودم به اوین می‌انداخت؛ مرا به بند ۳ بالا که بند توابع بود، فرستادند. درس‌لؤل در انتهای سالنی به‌شکل حرف "ال" انگلیسی، اتاقی حدود ۱۶ تا ۲۰ مترمربع که ۴۵ نفر در آن زندگی می‌کردند. از دید توابع من نجس بودم، بنابراین برای رعایت امر نجس و پاکی اسلامی، می‌بایست مرا ایزوله می‌کردند. به دسته یک لیوان قرمز پلاستیکی بندی بستند و به میخی در دیوار آویزان کردند و گفتند این لیوان توس، تو حق نداری به لیوان‌های دیگر دست بزنی و لیوانت نباید با سایر لیوان‌ها قاطی شود. بعد سفره کوچکی به‌من اختصاص دادند و برای این که با سفره‌های دیگر قاطی نشود، با نخ رنگی حوله، چند گل در گوشه آن گلدوزی کردند. برای من همه این کارها عجیب بود. زیرا انتظار چنین برخوردهایی را در زندان نداشتم. و چیزی در این مورد در بیرون از زندان نشنیده بود برگردیم به سلول، یک قندان کوچولوی پلاستیکی هم داشتیم، که لبه آن را با نخ صورتی حوله دندان موشی کرده بودم، و دو بند صورتی تابیده، آن را باز و بسته می‌کرد. همین طور، یک کیسه کوچولوی قشنگ پلاستیکی هم برای نان درست کرده بودم. مجموعه این دارائی لوکس همیشه ته ساکم بود، تا وقتی به سلول برده می‌شوم، که همیشه امکانش وجود داشت، سلولم را به هتل لوکس تبدیل کند. اصولاً وقتی انسان بعداز مدت‌ها در بندهای در بسته بودن که در هر اتاقش بیش‌از ۴۰ نفر، می‌بایستی شب‌ها یک کتی و پای دیگری کنار سر می‌خوابید، به سلول آورده می‌شد، چنین احساسی به آدم دست می‌داد. این که مجبور نیستی روزها خود را، برای فرار از سرما، پتو پیچ کنی، می‌توانی در فضای ۵/۵ در سه قدم سلول که عرضش درست ۱۶۰ سانتی‌متر بود و وقتی در آن دراز می‌کشیدم، سرم به دیوار یک طرف و پایم به طرف دیگر دیوار چسبیده بود، گویی با قد من آن را قالب گرفته بودند، بی‌هراس از بیدار کردن رفیق بغلی یا از دست دادن جای خواب

خود، به‌این ور و آن ور، بغلتی. تازه من در سلول کلی حرکات ورزشی از کبوترها، یاد گرفتم. که بعداز پرواز در لبه بام روبه‌رو می‌نشستند و نرمش می‌کردند. هم‌چنین چگونگی آموزش جهت‌یابی را که توسط کلاغ‌های پدر و مادر، برای بچه کلاغ‌ها انجام می‌شد، به‌طور عملی دیدم. به هر حال بعداز ورزش و حمام فرانسوی، سفره را پهن می‌کردم. قندان را که حبه‌های قند ذخیره شده از ۵ حبه قند جیره روزانه، در آن می‌درخشید، قاشق از جنس "روی" و بشقاب و ۲۰ گرم پنیر یا یک قاشق آب شیرین حاوی چند پر هویج رنده شده را که مربا نام داشت، سر سفره می‌آوردم، و با طمانینه شروع به خوردن می‌کردم. گاهی صبح زمانی که بیدار می‌شدم، صف طولی از مورچه‌ها را می‌دیدم، که به‌صورت جاده سیاهی، در کف پنجره‌ی سلول که به‌زحمت دستم به آن می‌رسید، به‌طرف بیرون در حال رژه بودند. آن وقت دیگر از این مربا هم خبری نبود و قند ذخیره بدادم می‌رسید. به‌عادت کودکی، نان با چایی شیرین می‌خوردم. سعی می‌کردم این صبحانه مفصل را خوب بجوم و آرام بخورم. گاهی وقت‌ها، صبحانه خیلی اشرافی می‌شد.

شب‌هایی که برای شام به ما نان و تخم مرغ می‌دادند، من یک دانه از دو تخم مرغ شام را برای صبحانه، نگه می‌داشتم. اغلب روی تخم مرغ‌ها را با نوک مدادهایی که در درز چادر جاسازی کرده بودم، نقاشی می‌کردم. نقاشی‌های قشنگی می‌شد. بعد دلم نمی‌آمد آن را بخورم.

یک‌بار عکس مارکس را نقاشی کردم، دیگر اصلاً برایم قابل خوردن نبود. گاهی وقت‌ها اگر می‌توانستم نان بیشتری از پاسدار بگیرم، آب قند درست می‌کردم و نان را در آن می‌خیساندم و سپس روی لوله قطور شوفاژ (یک لوله قطور آب گرم از سلول برای گرما رد می‌شد) پهن می‌کردم تا خشک شود. به‌این طریق برای خودم بیسکویت درست می‌کردم. با پوست نارنگی یا پرتقال اگر می‌دادند مربا و چیپس درست می‌کردم که دیگر نورعلی نور بود.

بعد با حوصله سفره را جمع می‌کردم. ظرف‌هایم را می‌شستم. نظافت سلول را انجام می‌دادم و آماده قدم زدن یا رژه ماراتونی می‌شدم. یادم می‌آید که طول سلول با احتساب جلوی در و دستشوئی ۵/۵ قدم بود. ساعت‌ها یعنی کیلومترها در این ۵/۵ قدم، راهپیمایی می‌کردم. ساعت نداشتیم اما برای خود ساعت‌بندی کرده بودم. ساعتی شعر می‌خواندم. شعرهای بسیار زیبایی که حفظ کرده بودم. هنوز هم گاهی وقت‌ها بدون اراده می‌بینم که در راهرو خانه یا در محل کار قدم می‌زنم و زیر لب همان شعرها را می‌خوانم؛ دخترکم، گل زنبق کوچکم، گل‌خند قهقهه‌هایت را در پیش‌دامنم بریز، ما برای جنگ مهمات کم داریم، یا سلطان را بی‌اگاهانید که آذرخش در شاخساری پنهان نمی‌ماند، ترانه‌ها چون ریشه‌های درختند، وقتی در سرزمینی می‌پژمرند، در سرزمین دیگر جوانه می‌زنند، ترانه‌ای که سلطان محبوسش کرد، سرود انقلابی شد و یا من نبض زمین را حس می‌کنم، رگه‌های عصیان را می‌شناسم، بخوبی می‌دانم که انقلابی در راه است، بگذار تا موعدش برسد، با گیس‌هایم صدها فتیله می‌بافم و با گرمای قلبم باروت. و یا رعد، رعد، رعدی قرمز، رعدی سفید، رعدی به رنگ همه پرچم‌ها، رعدی مقدر، رعدی باران‌ساز، که بیگمان خواهد گرید، و خواهد شست گرد و غبار رنج سالیان را، از دوش‌های خسته مردم. اغلب وقتی به این جای شعر می‌رسیدم گریه‌ام می‌گرفت و می‌اندیشیدم چرا تاکنون انقلاب موفق‌تر نبودیم؟ چرا این غبار رنج سالیان دائما انباشته‌تر می‌شود؟ و اشکال کار کجاست؟

همین‌طور قدم می‌زدم و شعر می‌خواندم. یکی از شعرهایی را که حتما و هرروز می‌خواندم، این شعر شاملو بود؛ هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ام/ اگر چه انگشتانش از احتضار شکننده‌تر بود/ باری همه هراس من از مردن در سرزمینی است که در آن/ مزد گورکن از آزادی آدمی گرانمایه‌تر است، و به- یاد فریادهای زن جوانی می‌افتادم که بعد از اعدام شوهرش از او ۵۰۰۰

تومان، پول پنج گلوله گرفته بودند و در میان انبوه مردمی که در خانه‌اش جمع شده بودند موبش را می‌کند و فریاد می‌زد؛ ببینید ۵ هزار تومان برای گلوله‌هایی که سینه‌ی عزیزم را سوراخ کرد از من گرفتند (آمل سال ۱۳۶۱). نفرتم فزونی می‌گرفت و گام‌هایم محکم‌تر می‌شد و سلول و رنج‌هایش در برابر رنج عظیم مردمی که دوستشان داشتم، رنگ می‌باخت. تا ساعت ۱۰ شعر می‌خواندم. من با احتساب فاصله آن با دادن نهار، آن را ساعت ۱۰ نامیدم. در این ساعت باریکه‌ای از نور خورشید به‌طور مورب روی دیوار سمت چپ سلول از در ورودی وارد سلول می‌شد. وقتی من خودم را به دیوار می‌چسباندم، این اشعه درست روی صورت من قرار می‌گرفت. آن جا می‌ایستادم. چشمانم را می‌بستم و صورتم را به مهمانی گرمای خورشید می‌بردم. قلبم داغ می‌شد. ضربان قلبم بالا می‌رفت و به دیواره سینه ام می‌کوبید. سراپا شادی و شور می‌شدم. در این حالت و هر روز در این ساعت زیر لب می‌خواندم؛

سلام ای آفتاب ای خوشه‌ی خورشید/ برآ ای توشه امید/ تو روشن چشمه-
ای من تشنه‌ای بیتاب/ برآ سرریز کن تا جان شود سیراب/ چو در دل جنگ
با اهریمن پرخاش‌جو دارم/ چو پا در کام مرگی تند خو دارم/ به موج
روشنائی شستشو خواهم/ زگلبرگ تو ای زرینه گل من رنگ و بو خواهم./
حس می‌کردم گونه‌هایم شاداب می‌شوند، رنگ می‌گیرند و امید به‌رویش
دوباره انقلاب در قلبم جوانه می‌زند. من نمی‌توانم این احساس زیبا را برای-
تان توصیف کنم. این یک رابطه حسی با طبیعت بود. در آن لحظه در طبیعت
غرق می‌شدم. با طبیعت یکی می‌شدم. با نور خورشید می‌آمیختم و اوج می-
گرفتم و نیروی درونیم تجدید می‌شد. از انرژی خورشید، انرژی می‌گرفتم.
بازتولیدی دوباره و هرروزه. می‌گویم پس ما لحظه‌های زیبای فراوانی هم در

زندان و حتی درون سلول‌های انفرادی داشتیم که شاید شماهایی که بیرون بودید، هیچ گاه لذت آن را حس نکردید.

یادم می‌آید هرروز شعر زن معدنچی را می‌خواندم. شعری از آمریکای لاتین. من این شعر را بعد از آمدن به آلمان دوباره به یاد آوردم و بازنویسی کردم و در مجله "زن در مبارزه" به چاپ رسید ولی دیگر حاوی احساس من در زمان خواندنش در سلول نبود؛ زنی معدن زادم/ برتلی از ذغال به دنیا آمدم/...وقتی این شعر را می‌خواندم، با خود می‌گفتم: تا وقتی نظام سرمایه‌داری هست این رنج و این استثمار بی‌پایان، ادامه خواهد داشت. من از آخر شعر خوشم نمی‌آمد. می‌گفتم چرا پذیرش وضع موجود؟ باید با سرمایه‌داری مبارزه کرد. کارگر نباید خفت و مرگش را بپذیرد با خود می‌گفتم درست، باید با گیس‌هایش فتیله ببافد اما نباید صبر کند تا موعدش برسد. باید برای رسیدن موعدش حرکت کند. رعد، رعدی مقدر نیست، خواهد غرید اگر شرایطش فراهم شود. اگر برایش مبارزه شود. اگر تنور مبارزه طبقاتی گرم باشد. چه زیبا بودند این کشمکش‌های هر روزه ذهن پویا. نه کتابی، نه روزنامه‌ای، نه رادیویی نه تلویزیونی!

آن‌چه را که آموخته بودم و در مغزم ذخیره کرده بودم بیرون می‌کشیدم. به-تجزیه و تحلیل می‌بردم. ساعتی آموزش اقتصاد داشتم. هم معلم بودم هم شاگرد. هم استاد هم دانشجو! درس چه خوب پیش می‌رفت. چرایی پایین آمدن ارزش پول ملی، نقش بازار سهام در تخفیف بحران سرریز انباشت سرمایه و ... و

یک ساعت هم ساعت تفریح داشتم. آواز می‌خواندم. ترانه می‌خواندم. و چون صدایی نبود و فقط حرکت لب بود فکر می‌کردم صدای خوبی دارم! که می-توانم همه ترانه‌ها و سرودها را بخوبی بخوانم. گاهی تمرین سوت زدن می-کردم و همیشه سرود انترناسیونال را. راستش هیچ‌وقت یاد نگرفتم آن را با

سوت بنوازم. سوت زدن بی صدا هم خودش مضمون داستانی می تواند باشد. آن قدر بی صدا حرف می زدم که روزهای ملاقات حنجره ام به علت استفاده نشدن، صدای ناهنجاری می داد؛ مثل بچه خروس هایی که تازه می خواهند آواز بخوانند. اما آن صدای بی صدائی، خود دنیائی صدا بود. پژواکش در دره های اوین می پیچید. به تپه های اوین می خورد و منفجر می شد. از تپه های اوین نام بردم، یاد اوایل سال ۶۳ افتادم. مرا از کمیته مشترک یا بند ۳۰۰ یا کمیته توحید به اوین آورده بودند و مستقیماً به بند توابع یعنی بند ۳ بالا فرستادند. اوایل خیلی تنها بودم. موقع هواخوری می آمدم جلوی پنجره ی راهرو می ایستادم. تپه های اوین جلوی رویم بود. شقایق ها در باد تکان می خوردند. نگاهشان می کردم و زیر لب می خواندم؛ بگو بگو پیام برگ شقایق ها را/ در لحظه ای که می ریزد/ و می گذارد که بذر سالانه فصلش را به دشت ها ببرند. و آخر شعر شفيعي کدکني که شقایقان پریشیده در نسیم/ براین کربوه فراوان دیده است. چشمم را می بستم. نسیم را می بلعیدم و حس می کردم، این شقایقان پریشیده در نسیم را. فریادشان را که در تپه های اوین می پیچید و نوکران سرمایه را به لرزه در می آورد. سرودشان با صدای تک تیرهای خلاص، قاطی می شد. اوایل دهه ۶۰ را می گویم. اما در سال ۶۷ نسیم نتوانست این پیام را به دشت ها برسد. چرا که اعدام ها در سالن های در بسته انجام شد. پژواک فریادهای شان هم، در تپه ها نمی پیچید، چرا که با طنابی در گردن، نمی شد فریاد زد. اما ارتعاشات فریاد بی صدای حلقوم های فشرده شان را، حتماً دیوارهای سالن های اوین و گوهردشت و سالن های دیگری در سراسر ایران که ما هنوز گفته های زیادی از آنها نشنیده ایم، در خود دارند. مگر نه این که به قول "انیشتین" انرژی از بین نمی رود و تبدیل می شود. شاید اکنون ارتعاش آن پرده گوش ما را نوازش می دهد. به قول خیام پا بر سر هر سبزه به خواری نهی/ این سبزه ز خاک ماهروئی رسته است. تفاوت دیگری هم این سال با

سال‌های اول دهه ۶۰ به‌ویژه سال ۶۰ و ۶۱ دارد. در آن سال‌ها همه آن‌هایی که اعدام می‌شدند، چه دانش‌آموز، چه دانشجو، چه کارگر چه کارمند و...، سواي از آگاهی انقلابی، یک پارچه شور و عشق بودند. سرود خوان به کشتارگاه خود و با گام‌های استوار و سبک‌بار می‌رفتند. اما سال ۶۷ به‌گونه‌ای دیگر بود. معجونی بود از عشق و نفرت. بازماندگان آن سال‌های درد و شکنجه بودند که بخشی هم‌چنان عاشق مانده بودند. اگر چه جوان بودند، اما سیاست را به‌طور عملی، در مواجهه با دشمن آموخته بودند. فرصت یافته بودند که خود را پرورش دهند و توانائی درک و تجزیه و تحلیل چون-وچرائی شرایط سیستمی را که در آن رشد و نمو یافته بودند، بیابند. در انتخاب‌شان تنها شور و عشق حاکم نبود. در کنارشان بخش دیگری از همان بازماندگان بودند که به جبهه دشمن پیوسته بودند. خود را فروخته بودند و به بازیچه سیستم سرکوب سرمایه‌داری تبدیل شده بودند. یاران سابق رژیم هم در میان‌شان بودند که ذره‌ای از هوادار انقلاب بودن (انقلاب اسلامی) کوتاه نمی‌آمدند و رهبران‌شان در آرزوی حر شدن، چشم از جهان فرو می‌بستند. خلاصه معجون عجیبی بود. از پژواک صدا می‌پریدم. چشم‌هایم را باز می‌کردم و جنایتی دیگر از سرمایه را دوروبر خود می‌دیدم.

تواب‌ها را می‌گویم که راه می‌رفتند و سینه می‌زدند. امام امام می‌کردند و با نفرت از کنار من رد می‌شدند، طوری از کنارم رد می‌شدند که تن‌شان به من نخورد تا نجس نشوند. این مجموعه اضداد نفرت را به سرمایه‌داری و رژیم آن و لزوم مبارزه پیگیر با آن تقویت و تجدید می‌کرد.

ما در زندان قربانیان رژیم جمهوری اسلامی، یا آن‌طور که بعضی‌ها می‌گویند تا گند سرمایه را بیوشانند، قربانیان حکومت ملائی نبودیم. ما قربانی نبودیم. می‌دانستیم کجا هستیم و چه چیزی در مقابل ما قرار دارد. البته یک‌دست هم نبودیم. ما لباس را نمی‌دیدیم، واقعیت زیر لباس را می‌دیدیم. فرقی نمی‌کرد

این لباس فرنچ ژنرالی باشد یا لباده و عبای خمینی یا کت و شلوار و کراوات دیگری. در پشت همه‌ی این‌ها، سیستم سرمایه‌داری خوابیده بود. ما فراموش نمی‌کنیم و اجازه نداریم همه‌ی این جنایات سرمایه را؛ از جمعه سپاه شاه تا سرکوب حرکت‌های ترکمن صحرا، کشتارهای کردستان، اخراج کارمندان، اخراج مداوم کارگران و سرکوب حرکت‌های کارگری، سرکوب جنبش دانشجویی در دو مقطع حساس، فشار بی‌وقفه بر زنان در همه زمینه‌های اجتماعی سیاسی و اقتصادی، فشار بر مطبوعات و اعمال مداوم سانسور، تخریب همه دستاوردهای خیزش مردمی سال ۵۷، همه و همه و هیچ کدام را حق نداریم فراموش کنیم. اما این به مفهوم این نیست که در آینده مثل آن عمل شود. مسلماً ما خواهان شکنجه و اعدام نیستیم. این اعمال از دید انسانی ما فرسنگ‌ها دور است. ما جنایات را فراموش نخواهیم نکرد اما خواهان پاسخ به آن‌ها با جنایتی دیگر هم نخواهیم بود. مسلماً همه رهبران، عاملان و آتش بیاران این جنایات باید عادلانه محاکمه شوند. اما فراموش نکردن واقعی جنایات، به معنی مبارزه پیگیر علیه نظام سرمایه‌داری در همه ابعادش می‌باشد. زیرا با وجود سرمایه‌داری جنایات بازتولید و تکرار خواهند شد. گذار از حکومت شاه به جمهوری اسلامی گواه این واقعیت است. با تشکر از توجه‌تان و وقتی که برای شنیدن صحبت‌های من اختصاص دادید.

کشتار ۱۳۶۷، مژده ارسی

ما زندانیان خسته این خاک نیستیم.
زندانیان خسته این خاک دیگرند.
زندانیان خسته این خاک در بند کارخانه و کار ستمگرند.
اندوه سرخ رنجبران امروز زندانیان خسته زندان کشورند.
ما زندانیان خسته این خاک نیستیم.

سعید سلطانیپور

سال ۶۵ و ۶۶ اوج مبارزات و حرکتهای درون زندان، اعتصاب غذاها و اعتراضات بود. از همان سال برنامه‌ای حساب شده از طرف وزارت اطلاعات پی‌ریزی شد که کشتار سراسری زندانیان سیاسی را در پی داشت. تمام زندانیان را تک‌تک می‌بردند و درباره عقاید سیاسی و یا عقیدتی‌آمان پرسش‌هایی می‌کردند. اوج این پرسش‌ها و نظرسنجی‌ها در اواخر سال ۶۶ انجام می‌شد. وزارت اطلاعات زندانیان را صدا می‌کرد، فرم‌هایی می‌داد و در آن نظرات‌آمان را درباره اسلام، جمهوری اسلامی، درباره این‌که نماز می‌خوانید یا نه؟ حاضر به مصاحبه هستید یا نه؟ و نظر درباره جریانی که به‌خاطرش دستگیر شده بودیم و بعضا حتی در مورد اتفاقات و مسایل سیاسی جهانی، پرسیده می‌شد.

زندانیان سیاسی بنابه دیدگاهی که داشتند موضع‌گیری می‌کردند: بعضی از جریانات درون زندان از این دیدگاه حرکت می‌کردند که این پرسش‌ها تفتیش عقاید است و جواب نمی‌دادند. برخی دیگر اعلام موضع می‌کردند و

نظراتشان را به روشنی اعلام می‌کردند. بعضی‌ها هم فقط پاسخی نمی‌دادند. این روال ادامه داشت تا این‌که به موج سال ۶۷ برخوردیم. در این اعلام نظرها تمام مدت به ما می‌گفتند: "راحت باشید! نظراتتان را بدهید، جو دمکراتیک است و دوران سرکوب تمام شده است!" اما این موضوع همیشه مورد تمسخر ما بود. به هیچ‌وجه باور نداشتیم که در جمهوری اسلامی، سرکوب می‌تواند به پایان برسد.

اوایل سال ۶۷ بود که مرا به‌خاطر این که مدت حکم به پایان رسیده بود و حاضر به‌پذیرش شرایط آزادی نبودم، به سلول انفرادی آسایشگاه اوین (نام سلول‌های انفرادی نوساز اوین بود) بردند. در آنجا امکان تماس با گروهی از زندانیان بند مردان به‌دست آمد که اغلب از رهبران سازمان‌ها و گروه‌ها بودند. آن‌ها حکم اعدام داشتند و یا اصلاً حکم نگرفته بودند. آن‌ها را جداگانه در بند فرعی آسایشگاه اوین نگهداری می‌کردند. بعدها فهمیدم اولین سری اعدامی‌ها، آنان بودند. همه آن‌ها را قبل از کشتار سراسری، اعدام کردند. من به بند موسوم به «آزادی‌ها» در سالن یک اوین برگشتم.^۹

همه ما را در چند اتاق در بسته نگه‌داشته بودند. در هر اتاق تعداد زیادی زندانی بودند. روزانه ما را بیش از چهار بار بیشتر دست‌شویی نمی‌بردند و شرایط سختی داشتیم. مرا ابتدا در اتاق دربسته مجاهدین به مدت یک هفته تا ده روز نگاه داشتند. در آن‌جا به‌طور غریبی متوجه شدم که موضع مجاهدین تغییر کرده. مجاهدین، در سال ۱۳۶۷، صریح‌تر برخورد کرده و خواسته‌هایی را مطرح می‌کردند و جالب‌تر این‌که پاسخ مثبت هم می‌گرفتند. در داخل

^۹ منظور از آزادی‌ها کسانی بودند که حکمشان تمام شده بود، ولی حاضر نبودند که مصاحبه کنند یا از‌جا ر بدهند. اینان در زندان باقی می‌ماندند تا زمانی که این شرط را بپذیرند. برای همین، آنها را در بند دخترها "آزادیها" و در بند پسرها "ملی‌کش" خطاب می‌کردند.

زندان، هواداران مجاهدین که تا قبل از آن اتهام خود را "منافق" معرفی می‌کردند، در این دوره خود را مجاهد معرفی می‌کردند. با توجه به مسایل جاری، این موضوع برایم عجیب بود.

علاوه بر این، موجی شروع شده بود که در مصاحبه‌های تلویزیونی و یا در روزنامه‌ها شاهد آن بودیم که نظرات مردمی که ضدجنگ بودند و خستگی-شان از جنگ را بعد از هشت سال انعکاس می‌داد. در زندان با امکانات محدود مطالعاتی که داشتیم به این نتیجه رسیدیم که رژیم می‌خواهد جنگ را به پایان برساند. در واقع منافع رژیم در خاتمه‌دادن به جنگ بود.

تا پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از جانب خمینی، این روال ادامه داشت. هم‌زمان با پذیرش قطعنامه، حمله مجاهدین به جنوب و غرب کشور به نام فروغ جاویدان (رژیم جمهوری اسلامی تحت عنوان عملیات مرصاد از آن نام می‌برد) آغاز شد. ما این اخبار را جسته و گریخته از روزنامه‌ها و تلویزیون می‌گرفتیم. سخنرانی رفسنجانی در نماز جمعه آن زمان به نظر من صدور حکم اعدام همه زندانیان سیاسی در آنجا بود. جمعیت حزب الهی که از قبل آماده شده بودند با شعار "منافق زندانی اعدام باید گردد!" یا "محارب زندانی اعدام باید گردد!" همراهی خودشان را با جنایت از قبل طرح‌ریزی شده در زندان‌ها اعلام کردند.

در پنجم مرداد تمامی کانال‌های ارتباط ما را با دنیای خارج قطع کردند. قطع روزنامه، قطع تلویزیون، عدم پخش اخبار رادیو از بلندگوهای بند، قطع ملاقات‌ها، هواخوری و بهداری. به‌جز مسیر رفت و آمد بین سلول و دست‌شویی آن هم با اسکورت نگهبانان زن، هیچ امکان تماس دیگری وجود نداشت. قطع تماس از طریق هواخوری و یا بهداری با زندانیان سایر بندها، موجب ایزوله شدن کامل ما در سالن یک اوین در اتاق‌های دربسته شده بود.

در همین وضع، دوباره سوال و جواب درباره مواضع زندانیان زن آغاز شد و بعد از آن تمام زندانیان مجاهد را از پیش ما بردند.

در زندان با دختر جوانی به نام مریم پاکباز آشنا شده بودم که از سال ۱۳۵۹ با اتهام مجاهدین دستگیر شده و در داخل زندان چپ شده بود. از طریق موریس با هم تماس داشتیم. وقتی داشتند او را برای اعدام می‌بردند، خبر دادگاهی شدنش را برایم موریس زد. از آن‌ها اعلام موضع گرفته بودند. از او هم این سوالات را پرسیدند. گفتم: "چرا تو؟ چه موضعی می‌گیری؟" موضع قبلی‌اش را گفت: "من طبق روال همیشه می‌گویم مجاهد و اعلام موضع صریح برسر این‌که چپ شده‌ام، نمی‌کنم و حاضر هم نیستم به آن جریان بگویم منافق." گفتم: "اعدامت نمی‌کنند، به‌خاطر این‌که تو قبلاً اتهام مجاهد داشتی ولی الان اتهامی نداری." در آن زمان تصور دیگری از ابعاد فاجعه داشتیم. پاسخ داد: "نه! دقیقاً به‌خاطر همین پاسخ اعدام می‌کنند." از حالت ضرباتی که به دیوار می‌زد، غمگینی را در او حس کردم. چون روحیه بچه‌ها دقیقاً در نوع ضربه موریس که می‌زدند، مشخص می‌شد. از او وضع روحی-اش را پرسیدم. برایم توضیح داد: "از این‌که اعدام می‌شوم ناراحت نیستم، بیشتر از این جهت ناراحتم که چرا برسر چیزی که اعتقاد ندارم، اعدام خواهم شد؟ از این ناراحتم." او را هم بردند.

بعد از بردن هواداران مجاهدین، نوبت بازجویی‌های زندانیان چپ رسید. در آغاز فقط دو سوال می‌کردند؛ یکی این‌که جمهوری اسلامی را قبول داری یا نه؟ دیگری این‌که نماز می‌خوانی یا نه؟ طبق روال گذشته تمام کسانی که آنجا بودند، نماز نمی‌خواندند. در مورد رژیم هم بعضی اعلام می‌کردند جمهوری اسلامی را قبول نداریم، برخی هم فقط جواب نمی‌دادند. من هم موضع قبلی خودم یعنی "رژیم جمهوری اسلامی را قبول ندارم و نماز نمی‌خوانم" را تکرار می‌کردم. این بازجویی‌ها تقریباً به‌صورت هفتگی ادامه

داشت. در مراحل بعد سولاتی دیگر مانند نظر در مورد اسلام، نماز خواندن، مصاحبه و جریان سیاسی را هم اضافه شد. بعد از بردن زندانیان از بندها و بازجویی‌های مداوم، جوّ رعب و وحشت حاکم بود چرا که هیچ خبر دقیق نداشتیم. اما فکر می‌کردیم که نهایتاً ابدی‌های مجاهدین را که برده بودند، اعدام کنند. هیچ وقت تصور نمی‌کردیم که "آزادی‌ها" یا کسانی که واقعاً دیگر هیچ تمایلی به کار سیاسی نداشتند را هم اعدام کنند و یا حتی توابعی را برای اعدام ببرند که سال‌ها با رژیم همکاری می‌کردند. در نظر بگیرید که همه این‌ها در جایی اتفاق می‌افتاد و جلوی چشم کسانی که سال‌ها خودشان، اعضای خانواده‌شان، هم‌بندی‌هاشان، شکنجه و یا اعدام شده بودند ولی با این حال ابعاد جنایت برایمان قابل تصور نبود.

بعد از مدتی خبر اعدام‌ها رسید. خبر دارزدن همه زن‌های مجاهد به جز عده‌ای معدود. اتاق ما در کنار اتاق نگهداری زنان بود. خبرها را ما از طریق گوش کردن به صحبت‌های‌شان می‌شنیدیم. برای نمونه شنیدیم که نگهداری گریه می‌کرد و می‌گفت "من دیگه طاقتش را ندارم. من دیگه نمی‌تونم ببینم." ما آن موقع نمی‌دانستیم دقیقاً موضوع چیست. نهایتاً فکر می‌کردیم نگهداران زن را برای شناسایی اجساد مجاهدین که در جنوب و غرب ایران کشته شده بودند، می‌برند. ولی بعدها متوجه شدیم تمامشان، از دربان زندان اوین گرفته تا تک تک نگهداران‌ها تا تک تک مسئولین، موظف بودند موقع دارزدن حضور داشته باشند و صحنه را مشاهده کنند. این بخشی از وظایفشان بود. به یکی از زن‌های پاسدار که حامله بود و می‌گفت: "من واقعا نمی‌توانم نگاه کنم" گفتند بیا آن‌جا تا آخرین لحظه فقط پشتت را می‌کنی ولی شوهرت هم حتماً باید آن‌جا حضور داشته باشد. مورد دیگری شنیدیم که همه ما را منقلب کرد. زنانی را که دار زده بودند و موقع دارزدن دستشان را در دست هم گرفته بودند، بعد از مرگ بدنشان خشک می‌شود. آن‌ها را که پائین

می‌آورند هر کاری می‌کردند دست‌ها از هم جدا نمی‌شد. نگهبانی که این صحنه را دیده بود پیش همکارش گریه می‌کرد می‌گفت: "آنها از این کارها منظوری دارند." وحشت کرده بود. گریه می‌کرد و می‌گفت "آنها می‌خواهند بگویند که بعد از مرگ‌مان هم قضا یا ادامه دارد و خونشان گردن ما را می‌گیرد." واضح است که شرکت دادن همه در جنایت به خاطر این است که فردا اگر ورق برگشت مثل زمان شاه نشود که یکی بگوید من فقط دربان ساواک بودم، آن یکی بگوید من آشپز بودم. همه می‌بایستی شریک جرم باشند. همه می‌بایستی در جنایت دست داشته باشند به همان نسبت هم برای بقای خودشان و رژیم تلاش و سرکوب کنند و همچنین با شریک جرم داشتن شاید از عواقب احتمالی بعدی قتل و جنایات‌شان کاسته شود. سردمداران و سازمان‌دهندگان این جنایت بزرگ، از همان آغاز راه گریز از مجازات را بری خودشان باز نگه می‌داشتند.

ما این مسائل را می‌شنیدیم ولی هنوز خبر دقیق از چگونگی و ابعاد کشتار نداشتیم. تا این‌که کنار ما یک سلول خالی شد و چند تن از زنان مجاهد را به آن‌جا آوردند. آن‌ها همه خبرها را به ما دادند. یکی از آن‌ها با مورس خبر داد که دوست و رفیق عزیزم مریم پاکباز را هم اعدام کردند. او گفت که همه کسانی را که بردند، دارزدند. همه کسانی که باکره بودند قبل از دارزدن مورد تجاوز قرار گرفتند. بعضی‌ها را قبل از اعدام شکنجه کردند. او تعریف کرد که خودش را سه بار دار مصنوعی زدند. برای من خیلی عجیب بود. مگر می‌شود کسی را دار مصنوعی زد؟ گفت: "جوری آویزان می‌کنند که موجب قطع نخاع نگردد و چهارپایه زیر پا را طوری قرار می‌دهند که موجب بی‌هوشی می‌شود." او را سه بار به این حالت دار می‌زنند و هر بار که به هوش می‌آمد، جسد دوستانش را بالای دار می‌دید. بعدها شنیدیم به جز او تمام افراد آن

اتاق را اعدام کردند و تعداد کمی از کل زنان مجاهد در زندان‌های تهران زنده باقی ماندند.

یاد دارم در زمان اعدام‌ها یک بار به ما هواخوری دادند. نگهبان زنی که بعدها شنیدیم نفوذی مجاهدین بود و اعدام شد، در هواخوری مدام از ما می‌پرسید اتهامت چیست وقتی اتهامان را می‌گفتم، نفس عمیق می‌کشید و می‌گفت: "خدا را شکر منافق نیستید. شما حکم ارتداد می‌گیرید." حکم ارتداد برای زنان کمونیست، چپ و یا غیرمذهبی بر طبق گفته خودشان: "پرت کردن از یک بلندی به دره است و یا این که آن قدر با قران بر سرشان بکوبی تا بمیرند." خلاصه ما باید کلی هم خوشحال می‌بودیم که بلافاصله دارزده نمی‌شویم، بلکه بر طبق روایات اسلامی به عنوان زن کافر با ما رفتار می‌شود. در مورد زنان چپ حکم ارتداد، طبق گفته خودشان بدین گونه بود: از آن جایی که عقل زن‌ها نصف مردهاست، ایمان‌شان نصف مردهاست، حکم ارتدادشان هم به صورت مرد مرتد نابالغ صادر می‌شود. یعنی به آنان باید فرجه داد تا فکر کنند. این فرجه را نیز باید زیر کابل داد.

به این شکل که اول از آزادی‌ها شروع کردند. یک سری از آزادی‌ها در سلول بودند و یک سری دیگر را هم از پیش ما بردند. به سبک ستی‌ها نماز روزانه را پنج وعده کردند و هر وعده پنج ضربه شلاق برای زنان (برای مردان ده ضربه شلاق) بود. به این ترتیب زنانی که شامل این حکم می‌شدند، روزانه با بیست و پنج ضربه شلاق و برای مردانی که حکم مرتد ملی گرفته بودن روزانه با پنجاه ضربه کابل، بایستی به خاطر نماز نخواندن شکنجه می‌شدند. برسر هر وعده نماز آن‌ها را از سلول‌ها بیرون می‌کشیدند و به تخت می‌بستند و کابل می‌زدند. تمام نگهبان‌ها مجبور بودند که کابل بزنند. یوسفی یکی از نگهبان‌های زن می‌گفت من نمی‌توانم، بهانه می‌آورد، قبول نکردند. البته برای این که کم‌تر به او کابل زدن بدهند، کمی شل‌تر می‌زد ولی همه

مجبور بودند که کابل بزنند. بعدها دیدند که دست زن‌ها قدرت کافی ندارد، مردها این وظیفه را به‌عهده گرفتند. ناصریان که در طول این شکنجه‌ها شخصا حضور داشت، در زندان اوین به زنان نگهبان می‌گفت: شما ضربات را حذر می‌دهید.

سری اول حد زن‌ها چهارده روز ادامه پیدا کرد. البته همه، چهارده روز شکنجه را تاب نیاوردند. یک سری شرایط را پذیرفتند، بعد از چند روز دو نفر خودکشی کردند که متأسفانه یکی از آنان به نام سهیلا درویش جانش را از دست داد. یکی دیگر هم خودکشی ناموفق داشت که بعد از این‌که از خودکشی جان سالم به در برد، "مجتبی" از مسئولان زندان و سرپاسدار اوین، به‌خاطر این‌کار شکنجه‌اش کرد. بعد از چهارده روز سری دوم را شروع می‌کنند که بیست‌ودو روز شکنجه‌ها ادامه می‌یابد ولی از همان روز اول اکثرشان اعلام اعتصاب غذا می‌کنند.

قبل از این‌که سری دوم حد‌ها قطع شود، سری سوم را بردند. در تمام این مدت ما در اتاق دربسته در بند آزادی‌ها و رفقای دیگرمان در بند حکم‌دارها هر لحظه منتظر بودیم تا اسم خودمان و یا رفیق هم‌بند دیگرمان را بخوانند و به قتلگاهی که رژیم به‌تازگی برایمان آماده کرده بود، برده شویم. نگرانی‌ها تنها از این نبود که آیا اسم من هم خوانده می‌شود یا نه؟ نگرانی بیشتر از این بود که وقتی به قتلگاه "حدزده‌ها" برده می‌شوم چقدر طاقت می‌آورم، چند روز؟

سری سوم حدود دوازده روز شکنجه شدند که مجموعاً سری دوم و سوم، بیست‌ودو روز طول کشید. دو نفر که از سری قبل باقی مانده بودند مجموعاً پانصد و پنجاه ضربه شلاق خوردند. مرتضوی که رئیس زندان وقت اوین بود، هنگامی که آخرین ضربات را می‌زد، به یکی از آن‌ها گفت، فقط با تکان

سرت بگو که مسلمانم. ما کابل را قطع می‌کنیم. چون اگر یک ضربه دیگر بخوری می‌میری. البته او نپذیرفت و حدّش هم قطع شد.

این شلاق‌ها با شلاق‌هایی که انسان زیر بازجویی می‌خورد، متفاوت است. زیر بازجویی از زندانی اطلاعات می‌خواهند و او نیز با یک آمادگی قبلی و شاید بشود گفت با یک آمادگی قوی‌تری زیر شکنجه می‌رود و می‌داند که موقت است و تمام شدنی. ولی این شکنجه‌ها درواقع صرفا به خاطر اعلام موضع، به خاطر نظر و عقیده بود. از زندانیان زیر شکنجه می‌خواستند زیر کابل اعلام کنند که مسلمانند. زیر کابل مصاحبه و نماز خواندن را بپذیرد. برای کسی که زیر کابل بود، اینجا شکنجه نامحدود جلوه می‌کرد. هیچ چشم‌انداز روشنی نداشت که تا کی این شکنجه‌ها ادامه پیدا می‌کند.

هنوز برای ما دقیقا روشن نیست به چه علت حدّها قطع شد. ناصریان دادیار زندان اوین تاکید می‌کرد "حکم حدّ لغو نشده بلکه حدّها قطع شده." بعد از قطع حدّها ما را مدام تهدید به اعدام می‌کردند. مرتبا به ما می‌گفتند: همان بلایی که سر پسرها آوردیم سر شما هم می‌آوریم. خبر بند مردها از طریق ملاقات‌های داخلی و یک سری ارتباطات دیگر به ما می‌رسید و حالا نوبت ما بود. "زمانی" مسئول وزارت اطلاعات تقریبا هفته‌ای دو یا سه بار به بند آزادی‌ها که من در آنجا بودم می‌آمد و از ما اعلام موضع می‌خواست. مرتبا به ما فرجه می‌دادند: "یک هفته دیگر بیشتر زنده نیستید"، "تا بیست و دو بهمن بیشتر زنده نیستید". فرجه می‌دادند که فکر نکنیم اعدام‌ها تمام شده. تمام کارهای روزمره‌مان پا درهوا مانده بود. شاید برای خواننده، ناملموس و خنده‌دار جلوه کند که نگران این بودیم که زمان شستن پتوهای‌مان رسیده و ما نمی‌دانیم چه کنیم؟ پتوهای‌مان را بشوییم یا این که به زودی اعدام می‌شویم؟ و آیا به زحمتش نمی‌ارزد؟ یادم می‌آید وقتی برای سلامت‌مان از فروشگاه زندان شلغم سفارش داده شده‌مان رسید، نگهبانان زن ما را مسخره

می‌کردند که "این‌ها را ببین چقدر الکی خوشند. برای تقویت کرم‌ها، بعد از مرگشان شلغم سفارش دادند". اما ما یاد گرفته بودیم تا آخرین لحظه زندگی کنیم. یاد گرفته بودیم با مرگ هم شوخی کنیم.

یک روز به شکل وحشیانه‌ای به بند آزادی‌ها در سلول‌های در بسته شبیخون زدند. تمام وسایل‌مان را گشتند و همه‌مان را در جو رعب و وحشت با اسکورت پلیس از اوین به گوهردشت منتقل کردند. چشم‌بند به چشم باید سرهامان را روی صندلی می‌گذاشتیم. من در ردیف آخر اتوبوس نشسته بودم و پنهانی پرده را کنار می‌زدم و با علامت دست‌های دست‌بند زده را به عابرین نشان می‌دادم که ما زندانی هستیم و ما را برای اعدام می‌برند. تضاد عجیبی بین فضایی که ما در آن قرار داشتیم، دست‌وپنجه نرم کردن با مرگ و فضای کند شده و آرام بیرون از اتوبوس احساس می‌کردم. تلاطم درونی خودمان و تصویر کند شده حرکت عابرین خارج از اتوبوس.

بالاخره به گوهردشت رسیدیم. برای برخی از ما که قبلاً در گوهردشت بودند، محیطی آشنا و مهیب و برای دیگران که نام آن‌جا را شنیده بودند محیطی غریب و مهیب بود. ما را به همان بند فرعی که پسرها را از همان‌جا برای اعدام برده بودند، منتقل کردند. حتی لباس‌های خونی، حتی لباس‌های-شان را آن‌جا دیدیم. دمپایی‌های کوه شده، نوشته‌هایشان را به دست آوردیم. همه جا بوی خون می‌داد. احساس می‌کردی در و دیوار و پنجره‌ها داستان‌ها برای تعریف دارند و تنها شاهدان کشتارند. شب دیروقت بود، آمدند اسامی یک سری از ما را خواندند. من جزو سری اول بودم. ما را به خط کردند. خودمان را آماده کرده بودیم. درست همان صحنه‌هایی که شنیده بودیم: الان دادگاهی می‌شویم. اعلام موضع از ما می‌خواهند. اگر موضعی که آن‌ها نمی‌خواهند بگیریم، می‌برندمان همان‌جا در هواخوری گوهردشت و دارمان می‌زنند. اگر کسی هم بپذیرد مسیر دیگری می‌برندش. ولی طوری ما را به

خط کردند که نتوانیم با هم صحبت کنیم. ما با هم قرار گذاشته بودیم هر کس که می‌رود تو وقتی متوجه شد که جریان چیست با علامت‌های از قبل تعیین شده بگوید که دار می‌زنند یا انتقال به سلول انفرادی است؟ اما هیچ‌کس علامتی نمی‌داد. نمی‌فهمیدم جریان چیست؟ تا این که نوبت به من رسید. درون اتاق درست همان سؤال‌ها تکرار شد: مشخصات، حکم، اتهام، نظر راجع به جریان، نظر راجع به اسلام، نماز می‌خوانی یا نه؟ و یک شماره تلفن برای تماس با خانواده. بعد ما را به خط کردند. فهمیدم از همه همین سؤال‌ها را کرده‌اند. یک نفر در جواب به این که چه زندان‌هایی بودی؟ وقتی گفته بود گوهر (بین ما رسم بود به گوهردشت نمی‌گفتیم "رجائی شهر" می‌گفتیم گوهر)، در مقابل گفته بودند "آن‌هایی که می‌گفتند گوهر همه‌شان بالای دار رفتند حالا اگر شما هم می‌خواهید زنده نباشید بگویید گوهر". حتی روی کلماتی که ما به کار می‌بردیم هم حساس بودند. بعد ما را بدون این که با سری دوم تماس بگیریم برگرداندند و آن‌ها را بردند. شب که برگشتیم در فرعی همه‌مان مبهوت بودیم که جریان چیست؟ ولی احتمال زیاد می‌دادیم که قضیه اعدام باشد. به‌خصوص که تلفن تماس از ما گرفته بودند.

بعد از چند روز از بلندگوها اخبار پخش شد: خمینی عفو داده است. محرز بود که ما جزو عفوی‌ها نخواهیم بود. چون همیشه از این عفوهای تقلبی داده می‌شد. فقط به شرط تواب بودن و یا اظهار ندامت کردن و پذیرفتن شرایط آزادی از زندان آزاد می‌شدند.

اولین ملاقات بعد از اعدام‌ها هیچ‌گاه فراموش نمی‌شود. ما زندانیان زن آماده جلوی شیشه‌ها ایستاده بودیم که در سالن ملاقات باز شد.

خانواده‌ها سراسیمه وارد سالن شدند. هر کس به دنبال فرزندش می‌گشت و تا او را نمی‌یافت آرام نمی‌گرفت. من فقط رنگ سیاه می‌دیدم.

چهره‌ها همگی از ترس و وحشت این‌که فرزندان را در بین زندانیان پیدا نکنند، کبود شده بود. دیگر هرگز رنگ چهره هیچ انسانی را به این شکل ندیدم.

ما را دوباره به خط کردند و به اوین برگرداندند. در اوین تمام زنان چپ را جمع کردند چه حکم‌دار، چه آزادی. با لحن خیلی دوستانه؟! گفتند هر کس که می‌خواهد فردا آزاد شود و برود خانه بنشیند و هر کس نمی‌خواهد بلند شود برود طرف دیگر بنشیند. ما همه همدیگر را نگاه کردیم که جریان چیست؟ بعد اعلام کرد هر کس که می‌خواهد، فردا یک راه‌پیمایی گذاشته می‌شود، در راه‌پیمایی شرکت می‌کند و از همان‌جا هم می‌رود خانه‌اش.

تمام زن‌های چپ که در آن‌جا بودیم، بلند شدیم رفتیم طرف دیگر نشستیم. یعنی هیچ‌کس در بین ما حاضر نشد در راه‌پیمایی شرکت کند تا اعلام کنند که در زندان‌های جمهوری اسلامی اصلاً کشتاری صورت نگرفته و شکنجه‌ای وجود ندارد. فقط سه نفر که در بند دیگری بودند و اتهام چپ داشتند قبول کردند ولی در راه‌پیمایی شرکت نکردند.

زندان دیگر خالی شده بود و ما حدود ۱۰۰ نفر زن‌های چپ مانده بودیم. در سلول انفرادی بودم که یک شب همه ما را از سلول‌ها جمع کردند و بردند در اتاق‌های در بسته مثل بقیه زندانی‌ها و جلوی بندها دیوار کشیدند یعنی این‌که این‌ها وجود خارجی ندارند و "گالین دوپل" آمد و از زندان‌ها دیدار کرد. البته با ما ملاقات نداشت ولی با کسان دیگر و در بند مردها با چند نفر ملاقات داشت و کاملاً در جریان امور قرار گرفته بود. ولی بعد اعلام کرد زندان‌های جمهوری اسلامی امن است. ۱۰ روز بعد از رفتن او مرا به همراه عده دیگری دوباره به سلول برگرداندند. دادِ نگهبان درآمده بود که چه کار می‌کنید؟ این‌ها را هم دار بزنید ما را راحت کنید ما خسته شدیم به جای

این‌ها، هی بردین‌شان، هی آوردین‌شان. اگر این‌ها را هم می‌کشتید هیچ آب از آب تکان نمی‌خورد."

به‌مرور از تعدادمان کم می‌شد. حدود ۷۰ تا ۸۰ نفر باقی مانده بودیم. همگی، را به سلول‌های انفرادی آوردند. رئیس زندان اعلام کرد که از این به بعد ما زندان‌مان فقط سلول انفرادی است. به‌هیچ عنوان دیگر بندی در کار نیست. همه در سلول‌ها قرار می‌گیرند. در سلول انفرادی به همراه رفیقی در سلول کناریم سازماندهی بی‌نظیری برای تماس و پخش خبر در بین بچه‌ها را به-وجود آوردیم. او چشم بود و من دست، دهان و گوش. وقتی او اعلام می‌کرد منطقه امن است، من به بقیه خبر می‌دادم و رفقای دیگر در سلول همه با هم تماس می‌گرفتند تا زمانی که من علامت خطری که رفیقم مورش می‌زد را می‌شنیدم و به بقیه اعلام می‌کردم. او خبرها را برایم مورش می‌زد و من در حالی که او مراقب بود همه خبرها را ریزنویس می‌کردم و برای هر یک از رفقای‌مان که در سلول بودند یک بسته آماده می‌کردم. در این‌جا بحثی داشتیم من معتقد بودم باید اخبار را به همه بدون استثناء رساند ولی نظری می‌گفت حاضر نیست به کسانی که در بین ما هستند و ما را ضدانقلاب می-دانند، خبررسانی کند. استدلال من این بود که من کار آن‌ها را قبول ندارم ولی خودم هم نباید به شیوه آن‌ها رفتار کنم. در ثانی ما در شرایطی هستیم که هر مقاومت و هر یک روز پایداری بیشتر در سلول انفرادی مجموعاً به نفع انقلاب است. به‌همین دلیل با هر بدبختی شده بسته‌ها را در ملاقات به آن‌ها می‌رساندم. یک ابتکار عالی و خطرناکی که رفیقم زد این بود که در سلولش را باز می‌کرد و زمانی که نگهبانان در اتاق‌شان بودند باقی نوشته‌ها را به رفقای‌مان در سلول انفرادی می‌رساند. روزها صحنه‌هایی که او از شوکه شدن بچه‌ها از دیدنش در مقابل در دیده بود و برایم تعریف می‌کرد مایه

خنده و شوخی ما بود. یکی را تشبیه می‌کرد به سالوادور دالی دیگری را به شخص دیگری. خلاصه مدت‌ها سوژه خنده داشتیم.

فضای زندان در سال ۶۸، ۶۹ حال و هوای دیگری داشت. بند بالای سرمان که معمولاً رفقای پسر آن‌جا بودند، محل نگه‌داری زندانیان عادی مرد شده بود و غم از دست دادن عزیزان مان تحمل انفرادی را مشکل‌تر می‌ساخت. ما را دیگر بازجویی صدا نمی‌کردند. انگار ما را به حال خود رها کرده بودند تا در استحاله‌ای مرگبار مقاومت‌مان در هم بشکند. هیچ‌چیز بدتر از استحاله و تحلیل تدریجی نیرو، توان و چشم‌انداز مبارزاتی نیست. گویا مسئولین وقت زندان بهترین مکان برای رسیدن به هدفشان، همانا در هم‌کوبی مقاومت ما را انفرادی‌های "آسایشگاه" می‌دیدند. بعد از این‌که دیگر این ترفند نیز فایده لازم را نداشت و از تعدادمان دیگر به‌اندازه سابق کم نمی‌شد، ترفند جدیدی برای درهم‌شکستن ما برنامه‌ریزی شد و آن هم مرخصی‌های اجباری بود. تعدادی از ما را که مصاحبه نمی‌کردند یا انزجار نمی‌دادند، از جمله مرا صدا کردند و بعد از ملاقات حضوری به‌زور به مرخصی فرستادند. من اعلام کردم مرخصی معنی ندارد ما باید آزاد بشویم. و من برگه مرخصی را امضاء نمی‌کنم. ناصریان دادیار زندان گفت "به زور می‌بریمت پارک‌وی همون‌جا ولت می‌کنیم".

ما را در وحله اول به مرخصی سه روزه فرستادند و این مدت مدام تمدید می‌شد. خانواده‌ها می‌بایستی تماس تلفنی می‌گرفتند و اگر پاسخ‌شان به این پرسش: آیا زندانی حاضر به‌پذیرش شرایط آزادی هست یا نه؟، منفی بود، مرخصی‌ها را تمدید می‌کردند. جو خیلی بدی بود چرا که ما را با این دید به بیرون فرستادند که "شما به هیچ‌وجه در زندان متنبه نشدید و این از حماقت-تان است و از این‌جا ناشی می‌شود که هیچ دیدی درباره جامعه ندارید. اگر بروید شرایط جامعه را ببینید شرایط بیرون و جریانات را ببینید، خودتان با

سر برمی گردید این جا انزجار می دهید. ما برای این شما را می فرستیم و اگر کسی تحت این شرایط هم این کار را نکرد، آن وقت اعدام است". برای من که ۸ سال زندان بودم می توانم به جرأت بگویم فشار این مدت دست کمی از تمام فشارهای ۸ سال زندان نداشت و نیاز به هوشیاری، مقاومت و پیگیری بالایی داشت. برایم این نکته مهم بود که این امکان را از رژیم جمهوری اسلامی بگیرم که تاریخش را این گونه بنویسد که زندانیان سیاسی مخالف رژیم یا همگی اعدام شدند و یا همگی شرایط مرا پذیرفتند. همین موضوع در کنار انگیزه های مبارزاتی دیگر توان و نیروی ادامه کاری می داد.

کشتار دهه شصت و سال ۶۷ کشتار نسلی بود که تجربه مبارزاتی رژیم شاه و قیام سال ۵۷ و مبارزه علیه رژیم جمهوری اسلامی را پشت سر داشت. از دید جمهوری اسلامی، این نسل باید نابود می شد. کمترین که در تمام مدت به ما می گفتند "ما اشتباه زمان شاه را نمی کنیم، شاه اشتباه کرد یک سری تان را بیرون فرستاد. دوباره سر درآوردید و هر کدام تان یک تشکیلات زدید. حالا شما مثل مارهایی می مانید که هوا به آن ها نرسیده و یک گوشه افتاده اند و خاموش مانده اند. به محض اینکه هوا به شما برسد همگی سر بلند می کنید. ما دیگر اشتباه زمان شاه را نمی کنیم و اجازه نمی دهیم سر بلند کنید". متأسفانه نسلی از این جنبش، نسلی با ارزش از این جنبش را از بین بردند. نظر من این است که این یک برنامه تنظیم شده بود که بر بستر اتفاقاتی که افتاد، نظیر جریان پذیرش قطعنامه، حمله مجاهدین و... به اجرا درآمد. حال اگر به این شکل طی نمی شد بهانه های دیگری موجب می شد تا این نقشه عملی گردد.

با مرگ خمینی در سلول‌های اوین (معروف به آسایشگاه!) چه گذشت؟، فرخنده

اواخر سال ۱۳۶۸ بود. به دلیل نپذیرفتن شرایط مورد نظر زندان برای آزادی چند ماهی بود که به صورت تنبیهی به سلول انفرادی شماره ۲ از قسمت انتهایی آسایشگاه انتقال داده شده بودم. ماهی یک یا دوبار مجتبی حلوائی به در سلول می‌آمد و درباره نظراتم از من بازجوئی می‌کرد. بعد می‌گفت مثل این که هنوز آدم نشده‌ای. آن قدر همین جا بمان تا بپوسی و به اصرار من در رابطه با حق داشتن روزنامه و کتاب پاسخی نمی‌داد.

در سلول هیچ وسیله سرگرمی وجود نداشت. از داشتن کاغذ و مداد و روزنامه، کتاب، نخ و سوزن و پرداختن به کاردستی محروم بودم. اما طبق معمول از طریق جاسازی در وسایل نوک مداد، تکه‌ای شیشه، سوزن و مقداری نخ به همراه داشتم. تهیه نخ اما کار آسانی بود. چون حوله و روسری و حتی از پارچه لباس می‌شد آن را تهیه کرد. ماهی یک بار برای نوشتن نامه به خانواده یک برگ کاغذ نامه ۱۰،۲۰ سانتی متری با مداد به ما می‌دادند که گذشته از دو حاشیه، هفت خط نقطه چین داشت و ما اجازه داشتیم همه حرف‌هایمان را فقط در آن هفت خط بنویسیم؛ آن هم به شرطی که ریز نوشته نشده و به هم چسبیده نباشد و ...

همراه کاغذ یک خودکار به مدت یک ساعت در اختیار ما گذاشته می‌شد. گاهی پیش می‌آمد که خودکار چند ساعتی پیشم می‌ماند اما به چه درد می‌خورد، در حالی که تنها یک برگ کاغذ کوچک، آن هم با هفت خط برای نوشتن در دستم بود. با نوک مدادهایی که به همراه داشتم روی دیوار نقاشی می‌کردم. یک بار تصویری از مارکس را بر روی دیوار کشیدم. دلم نمی‌خواست آن را پاک کنم اما مجبور بودم.

تخم مرغ‌های پخته‌ای که هفته‌ای دوبار برای شام می‌دادند وسیله مناسبی برای نقاشی بود. من یک تخم مرغ را می‌خوردم و دومی را به نقاشی اختصاص می‌دادم. معمولاً آن‌را تا دادن تخم بعدی نگه می‌داشتم. نقاشی‌های زیبایی از کار در می‌آمد. یک‌بار چهره پرچین و چروک زن و مرد پیری را نقاشی کردم که نشان از سال‌های بی‌شمار رنج و محنت بود. خودم از آن خیلی خوشم آمده بود. هیچ دلم نمی‌خواست آن تخم مرغ را بخورم.

یک غروب پنجشنبه، برخلاف روزهای دیگر، شام را خیلی دیر پخش کردند. قبل از پخش شام صدای ناله و شیون ضعیف جمعی از دوردست به‌گوش می‌رسید. کسی چیزی می‌گفت و جمعی به‌همراهش شیون سر می‌دادند. بعد از گریه‌ها سکوت دهشت‌باری بر فضای بند حاکم شد. دیگر اثری از فریادها و فحش‌های پاسداران کشیک نبود. سکوت بند سؤال برانگیز بود. ساعاتی بعد پاسدار طالقانی که زنی جاافتاده، بلند قامت و بسیار قوی بود شام را پخش می‌کرد. وسوسه شده بودم که از او بپرسم در بیرون چه اتفاقی افتاده است.

طالقانی در سلول را باز کرد. اگر چه مثل همیشه سخت و حتی به خیال خودش با هیبت بود، اما احساس کردم که سعی دارد که نگاهش را از من بدزد. هیچ‌گاه سعی نمی‌کردم که با پاسداران وارد گفتگو شوم ولی در آن لحظه او هم حدس زده بود که می‌خواهم چیزی از او بپرسم. بالاخره گفتم: خانم طالقانی در بیرون چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده است؟ سعی کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد. گفت خبری نشده! حرف دیگری نزد و سریع در سلول را بست. احساس کردم که بند خالی از اغیار است. بعدها فهمیدم که این احساس همه زندانیان آسایشگاه بود.

از صبحانه فردا و نگاه پرسش‌گرم‌ن به پاسداران هم نفهمیدم چه خبری شده است. ولی سکوت بند و عدم عبور و مرور پاسداران نشان می‌داد که واقعه مهمی رخ داده است. اواسط روز، یکی از بچه‌ها که چند سلول آن طرف‌تر

بود از طریق پنجره گفت که احتمالا برای خمینی اتفاقی افتاده است؛ چون شب گذشته از مردم خواسته بودند تا برای سلامتی خمینی دعا کنند و نجات او از مرگ را از خدا بخواهند. (او روزنامه دریافت می‌کرد).

فهمیدم که خمینی مرده است. مرگ خمینی همانند زنده بودنش، می‌توانست فاجعه‌ای را به‌همراه داشته باشد. در این فکر بودم که با ما چه خواهند کرد؟ آیا همان طور که قبلا بارها گفته بودند که اگر اتفاقی بیفتند اول همه ما را به-رگبار خواهند بست؟ آیا در یک غلیان احساسی بر در سلول‌ها خواهند آمد و ما را به رگبار خواهند بست؟ و یا در یک دادگاه چند ثانیه‌ای به‌مرگ محکوم خواهند نمود؟ افکار گوناگونی به ذهنم هجوم آورده بود. زمانی به خمینی فکر کردم. به محبوبیتی که در آغاز داشت. محبوبیتی ناشی از عدم شناخت و هم‌چنین نبود بدیل مناسبی در مقابل رژیم شاه... یک‌باره خود را چادر به‌سر در یک راهپیمائی یافتم که نمی‌دانستم چگونه و از کجا آغاز شده بود و غیر از رفتن شاه هیچ‌چیز دیگری نمی‌خواست. دیدم برای جدا نمودن از مردم با آن‌ها همراه شده‌ام. اگر چه سال‌ها قبل از این، مبارزه با حکومت شاه را آغاز کرده بودم اما امروز به‌دلیل نداشتن برنامه درست مبارزه و عمل، بعد از رفتن شاه در خیل جمعیتی که تنها با احساس خودشان حرکت می‌کردند، گم شده‌ام. دوباره به خمینی فکر می‌کردم و به یاد لطیفه-های بیشماری که مردم برایش درست کرده بودند و در محافل‌شان تعریف می‌کردند و این امر موجب شادمانی‌شان می‌شد. همان مردمی که قیافه خمینی را در ماه دیده بودند و برایش حالت مقدسی قائل بودند. یادم می‌آید آن شب دیدن تصویر خمینی در ماه به‌هنگام ساعات منع عبور و مرور در خیابان برای نوشتن شعار رفته بودیم. زنی از پشت بام فریاد زد که از نجف تلفن شد که تصویر رویت شد. گفتم ما که چیزی نمی‌بینیم و او فحشمان داد که حلال-زاده‌ها می‌بینند.

فکر می‌کردم الان در جامعه چه خبر است؟ مرگ خمینی با چه عکس‌عملی مواجه شده است؟ به یقین، عده‌ای در خفا جشن می‌گیرند و شیرینی تقسیم می‌کنند و عده‌ای هم بر سر و کله خود می‌کوبند. روز اول در سکوت گذشت و خبری از تیرباران نشد ولی شلیک فریادها و فحش‌های پاسداران قطع شده بود. به تدریج سلول‌ها به جنب‌وجوش درآمدند. زندانیان عادی که بیش‌ترین تعداد را در آسایشگاه تشکیل می‌دادند و عموماً علت دستگیری آن‌ها شرکت در جشن‌های تولد یا پارتی‌های زنانه - مردانه بود، بلند با هم حرف می‌زدند. از چگونگی دستگیری و بازجویی خود برای دیگران می‌گفتند و اطلاعاتشان را رد و بدل می‌کردند. روز دوم عزای عمومی و تعطیل بود. این موضوع را از روال اداره بند فهمیدم چون فقط یک پاسدار کشیک حضور داشت و او هم دل و دماغ کنترل بند را نداشت. احتمالاً پاسداران در دفتر عمومی بند جمع شده و عزاداری می‌کردند. در همین زمان واقعه خنده‌دار و جالبی آغاز شد که تا پایان هفته ادامه داشت و عزای عمومی را به جشن و شادمانی زندانیان تبدیل کرد.

طبقه دوم آسایشگاه در اختیار زندانیان عادی مرد بود. به نظر می‌رسید که در آن‌جا هم وضع مثل طبقه پایین است چون آن‌ها را راحت کرده بودند، از پنجره‌ها بالا آمده باهم صحبت و درد دل می‌کردند. از صحبت‌های‌شان می‌شد فهمید که در رابطه با دعوا و یا مواد مخدر دستگیر شده بودند. اولین سئوالی که از هم می‌کردند این بود که بچه کجا هستی؟ عموماً از جنوب شهر تهران بودند. از دروازه غار، میدان شوش و همچنین از شهرستان‌ها. یک گروه مازندرانی در رابطه با مواد مخدر دستگیر شده بودند که یک پسر بچه ۱۴ ساله نیز به همراه آن‌ها بود. او دائم می‌گریست و مادرش را صدا می‌کرد و دوستانش از سلول‌های مختلف او را دل‌داری می‌دادند و از او می‌خواستند که صبر داشته باشد. در سلول کناری‌ام زنی بود که سعی کردم از طریق

مورس با او تماس بگیرم. وقتی دیدم جواب مورس را نمی‌دهد و فقط روی دیوار ضرب می‌گیرد مورس زدن را قطع کردم. گاه‌گاهی برای این‌که احساس تنهائی نکند به مشت‌هایش به دیوار جواب می‌دادم. (بعدها فهمیدم که او زهرا ذوالفقاری یکی از دوستان زندانی ما بود که سلامت روانی خود را از دست داده بود.)

در همین روز مردی از طبقه بالا شروع به خواندن آهنگی از داریوش کرد. صدایش شبیه به صدای داریوش بود. لحظاتی بعد سیل تقاضای آهنگ از سلول‌های مختلف سرازیر شد. اغلب ترانه "زندانی" داریوش را تقاضا می‌کردند. خانم سلول همسایه که شرحش در بالا آمد با صدای بلند با خواننده تماس گرفت و بعد از کمی صحبت در باره آهنگ‌ها، پیشنهاد خواندن یک ترانه دوصدائی داد. در طی روز چندین بار این ترانه خوانده می‌شد. طی این یک هفته روال زندگیم در سلول به هم خورده بود. من که وقتم تقسیم شده و برنامه‌ریزی شده بود دیگر نمی‌توانستم برنامه‌ام را پیش ببرم. چون کنسرت مجانی بی‌وقفه بعد از صبحانه شروع می‌شد و تا دیروقت ادامه داشت. تنها در اوقات پخش غذا قطع می‌شد. بعد از "داریوش" خواننده دیگری هم پیدا شد. اسمش عباس آقا بود و صدای قشنگی داشت. او موسیقی سنتی ایران به‌ویژه آهنگ‌های شجریان را می‌خواند و مورد تشویق قرار می‌گرفت.

او به‌خصوص ترانه "اندک اندک جمع مستان می‌رسد" ناظری را خیلی خوب می‌خواند. عباس آقا هفته بعد اعدام شد. می‌گفتند اسمش در لیست اعدامی‌های مواد مخدر بود.

در ابتدای امر عصبانی بودم که چرا روال زندگیم درهم ریخته شده است. ولی آرام آرام با شادی‌های آنان خوگرفتم. بمباران‌های ترانه‌ها بی‌وقفه ادامه داشت. در فاصله کوتاه استراحت بعد نهار، وقتی نفس راحتی می‌کشیدم و می‌خواستم قدم بزنم و فکر کنم متوجه می‌شدم که ناخودآگاه یکی از آن

آهنگ‌ها را زیر لب زمزمه می‌کنم: "شقایق گل همیشه عاشق ...". دیگر همه
آهنگ‌ها را از حفظ شده بودم. آن هفته گذشت. بار دیگر سکوت زندان به-
جای خود باز گشت.

مقالات و سخنرانی‌ها



گزارش کوتاه زندانیان سیاسی زن از زندان‌های رژیم جمهوری اسلامی ایران^{۱۰}

شیوه‌های دستگیری

هنوز چند ماهی از قیام ۱۳۵۷ نگذشته بود که دستگیری نیروهای سیاسی آغاز شد. اما اوج دستگیری‌ها از بهمن ۱۳۵۹ به‌هنگام برگزاری بزرگداشت قیام سیاهکل در میدان آزادی تهران و سپس بعد از جریانات سی خرداد ۱۳۶۰ بود.

نحوه دستگیری‌ها متفاوت بود: در اولین شکل دستگیری برخی به‌شکل دسته جمعی با یورش پاسداران در خیابان‌ها دستگیر و با اتوبوس و مینی‌بوس به یکی از بیشمار زندان‌های تهران منتقل می‌شدند. بیشترین بار زندانی را در تهران زندان‌های اوین، کمیته عشرت‌آباد، کمیته مرکزی بهارستان و کمیته مشترک سابق (بند ۳۰۰۰) برعهده داشتند. در این سال به‌علت کثرت دستگیری‌ها از سینماها، فروشگاه‌های بزرگ و حتی بیمارستان‌ها به‌عنوان زندان و برای بازجویی‌های اولیه استفاده می‌شد. از جمله آن‌ها زیرزمین سینما عصر جدید، فروشگاه بزرگ ایران و بیمارستان و زایشگاه پیمان در آمل بود.

دومین شیوه دستگیری؛ دستگیری دانش‌آموزان در مدارس به‌هنگام امتحانات تجدیدی شهریورماه بود. طاهری یکی از زندانیانی که تنها اعلامیه و روزنامه خوانده بود می‌گفت: موقع امتحان تجدیدی پاسداران به مدرسه آمدند، مدیر

^{۱۰} توضیح: این گزارش در سال ۱۹۹۷ نوشته شد در سمینار دو روزه هامبورگ (Stiftung Hamburger) درباره زنان ایرانی، ۱۱ و ۱۲ اکتبر ۱۹۹۷ ارائه شد. نخستین بار در گفتگوهای زندان، شماره ۲ و ترجمه آلمانی آن در کتاب TONDAR انتشار یافته است، فرخنده

از پشت بلندگو اسامی ۵۶ نفر را خواند. همه ما به اوین منتقل شدیم. طاهره ۲۵ روز بعد از دستگیری به حکم محمد گیلانی حاکم شرع اوین اعدام شد. سومین شیوه، دستگیری جمعی کارگران در کارخانه‌ها به جرم فعالیت سیاسی بود. به طور مثال در کارخانه قرقه زیبا در سال ۱۳۶۰ پنجاه کارگر را دستگیر کردند. از این عده تنها یک پسر ۱۷ ساله بعد از دوهفته به کارخانه برگشت اما وضع روحی بسیار بدی داشت و با کسی حرف نمی‌زد. چنان حالش وخیم شد که بعد از یک‌ماه دیگر به کارخانه بازنگشت.

چهارمین شیوه، دستگیری افراد در منازل بود. خانه و اطرافش مورد محاصره پاسداران قرار می‌گرفت. در موارد بسیار زیادی حتی از "آربی جی" نیز استفاده کردند. اگر فرد یا افراد مورد نظر را در خانه نمی‌یافتند، سایر افراد خانه به گروگان گرفته می‌شدند؛ برای مثال مادر نعمتی که پسرهایش را از پشت‌بام فراری داده بود به اوین منتقل گردید. پستان‌هایش را با توجه این که شیر حرام به بچه‌هایش داده و آن‌ها سیاسی شده بودند با کابل مورد شکنجه قرار دادند. مادر پیری را در آمل به‌خاطر این که پسرش به عراق گریخته بود دستگیر و بعد از مدتی اعدام کردند.

از سال ۱۳۶۰ بعد دستگیری‌ها به‌قدری وسیع بود که در هر مکانی امکان دستگیری وجود داشت. در تمام شهرها و روستاها و جاده‌های ایران حکومت نظامی اعلام نشده برقرار بود و پاسداران در همه جا حضور داشتند. حتی ظاهر افراد و نحوه پوشش آن‌ها موجب مشکوک شدن پاسداران و نهایتاً دستگیری می‌شد. برای مثال برای مردان صورت تراشیده و تمیز بدون ریش و داشتن سبیل، و برای دختران و زنان ساده‌پوشی و نداشتن آرایش سبب ایجاد شک در پاسداران می‌شد. قابل ذکر است که بسیاری از دستگیر-شدگان تا سال‌ها به‌عنوان مشکوک در زندان‌ها به‌سر می‌بردند.

ترکیب سنی و وضعیت تحصیلی دستگیرشدگان

در مقاطع مختلف، ترکیب سنی زندانیان متفاوت بود. در سال ۱۳۶۰ از دختر بچه‌های ۱۲ ساله تا زنان ۷۰ ساله در زندان به سر می‌بردند اما اکثریت زندانیان را دانش‌آموزان تشکیل می‌دادند و سن آن‌ها زیر ۲۰ سال بود. به‌طور مثال ناهید دانش‌آموز ۱۳ ساله کلاس دوم راهنمائی بود که به ۱۳ سال زندان محکوم شد و دانش‌آموز پسری به‌همین سن در آمل فردای روز دستگیری اعدام شد. می‌توان گفت در این سال میانگین سنی زندانیان بین ۱۶ تا ۱۷ سال قرار داشت.

از نظر تحصیلات بیشترین درصد را چنان که آمد دانش‌آموزان با تحصیلات زیر دیپلم دبیرستان تشکیل می‌دادند. به‌ترتیب بعد از آن‌ها دانشجویان، زنان تحصیل کرده شامل معلمان، پزشکان و کادر پزشکی، کارمندان دولت و سپس کارگران و زنان خانه‌دار و مادران مسن بودند که در بین این دو دسته آخر افراد کاملاً بیسواد هم وجود داشت. در سال ۶۰ به‌طور متوسط روزانه ۲۵ تا ۳۰ نفر به زندانیان هر بند اضافه می‌شد اما تا مدت‌ها سهمیه غذای این بندها تغییر نمی‌کرد و زندانیان همواره گرسنه بودند. در آپارتمان‌های اوین در سال ۶۰ ازدحام زندانی به‌حدی بود که به‌علت کمبود هوا زندانیان بی‌هوش می‌شدند. در بندهای عادی اوین شش اتاق وجود داشت که در سال ۶۰ اغلب تا ۵۰۰ زندانی را در آن جای می‌دادند.

در این سال هفته‌ای یک‌بار حمام که شامل یک دوش بود از صبح تا عصر گرم می‌شد و زندانیان مجبور بودند همگی در این فاصله حمام کنند. زندانیان زن از چادرهای خود به‌عنوان حوله استفاده می‌کردند و ماه‌ها با همان یک دست لباس که به‌هنگام دستگیری تن‌شان بود به‌سر می‌بردند. همین امر باعث شیوع شپش و بیماری‌های پوستی بین آن‌ها شد. روزانه دو بسته نوار

بهداشتی به هر بند می‌دادند. زنان و دخترانی که حتی لباس زیر برای عوض کردن نداشتند، مجبور بودند در پریود ماهانه از تکه‌های لباس خود به جای نوار بهداشتی استفاده کنند.

سهمیه غذای روزانه شامل یک عدد نان لواش، یک حبه قند و یک تکه کوچک پنیر بود. سهمیه نهار هم آن قدر کم بود که کسی سیر نمی‌شد. این ترکیب جمعیت را رژیم با کشتارهای سال ۶۰ تعدیل کرد اما در سال‌های مختلف با اوج گیری مجدد دستگیری‌ها، ترکیب جمعیت و وضعیت غذا در زندان‌های مختلف ایران متفاوت می‌شد.

وضع بهداشت در زندان

شرایط بهداشتی بندها اسفبار بود. افراد شکنجه‌شده بدون هیچ‌گونه مراقبت بهداشتی به بندها فرستاده می‌شدند. گاه تمام فضای بند از بوی تعفن پاهای چرک‌کرده قابل تنفس نبود. چون تا مدت‌ها زندانیان از داشتن وسایل بهداشتی محروم بودند. بیماری‌های مختلف از جمله بیماری‌های عفونی زنانه، قارچ پوستی و کچلی شایع شده بود. به علت نداشتن مسواک بوی بد دهان زندانیان را آزار می‌داد. به دلیل وضعیت بد غذا و عدم تحرک بیماری‌های گوارشی؛ کولیت روده، هموروئید و خونریزی‌های شدید معده، دندان‌های ناسالم، عفونت چشم، افت میزان دید و به دلیل استفاده زیاد کافور در غذا و چای زندانیان اختلالات هورمونی در بسیاری از زندانیان ایجاد شد؛ به‌طوری که در کنار فشارهای روحی سبب شد که بسیاری از زنان زندانی تا سال‌ها عادت ماهانه نمی‌شدند و همین امر موجب چاقی بیمارگونه، اختلالات عصبی، بی‌خوابی، پرخاشگری و غیره در آن‌ها می‌شد. اختلالات روانی و افسردگی ناشی از شرایط زندان و فشارهای آن تعدادی از زندانیان را به خودکشی سوق داد و زندان شرایط این امر را تسهیل می‌کرد. به‌طور مثال

مهین که در سال ۶۲ شرایط سخت تخت‌های حاج داوود را از سر گذرانده بود، دچار اختلالات روانی شده بود و مرتباً دست به خودکشی می‌زد. ولی در اثر مراقبت‌ها و کشیک ۲۴ ساعته و شیفتی دوستان هم‌بندش ماه‌ها در بند تحت مراقبت قرار داشت، او را یک شب به بهداری بردند و فردا مرگش را در اثر خودکشی به خانواده‌اش اعلام کردند.

بازجویی و انواع شکنجه

در مراحل بازجویی برای گرفتن اعتراف، از شیوه‌های مختلف شکنجه استفاده می‌شد که شامل ضربات کابل برکف پا، پشت تا مچ پا و در مواردی کف دست، قپان کردن، آویزان کردن، نشان دادن اجساد اعدام‌شدگان و کسانی که به‌هنگام دستگیر در خانه‌های تیمی و خیابان‌ها جان باخته بودند، اعدام‌های مصنوعی به شکلی که تمام مراحل اداری قبل از اعدام حتی نوشتن مشخصات برکف پا، بردن به محل اعدام، انداختن طناب‌دار به گردن زندانی و یا تیراندازی پراکنده انجام می‌گرفت. برای مثال در سال ۱۳۶۷ زندانی زنی را به‌همراه همسرش به محل دار زدن بردند. ابتدا با انداختن طناب به گردن همسرش جلوی چشم او دارش زدند. سپس طناب‌دار را به گردن وی انداختند. او بیهوش شد اما بعد خود را زنده یافت. زنده به‌گور کردن مصنوعی نوع دیگری از شکنجه برای گرفتن اعتراف بود که در سال ۱۳۶۰ مورد استفاده قرار می‌گرفت. شکنجه بستگان در حضور یکدیگر از جمله زن و شوهر و مادر و فرزندان. شکستن استخوان دست و پا و سوزاندن بدن زندانی با آتش سیگار هردو مورد با نبش قبر اسماعیل رودگریان در آمل اثبات شد. شکستن دندان‌ها به‌همراه فحاشی و دادن نسبت‌های زشت. هم- چنین پخش مداوم نوارهای قران، نوحه و عزاداری با صدای گوش‌خراش که به دو دلیل انجام می‌گرفت: یکی شکنجه روانی زندانی و دیگری تحت‌الشعاع

قرار دادن صدای کابل و فریاد شکنجه‌شوندگان از شیوه‌های رایج بود. نازنین دختری که اشتباهی به‌جای فرد دیگری دستگیر شده بود در زیر شکنجه دچار خونریزی کلیه شد و کارش به دیالیز کشید. فک و کتف وی به شدت آسیب دید به‌نحوی که نتوانست سلامتش را بازیابد. وی قادر نبود حتی بسته‌ای کوچک را حمل کند. اگر می‌خندید فکش در می‌رفت و همواره به دلیل عفونت کلیه تب داشت. وی را که اشتباهی دستگیر کرده بودند حاضر نبودند بدون مصاحبه و اعلام انزجار آزاد کنند. چند مورد تجاوز به زنان و دختران در زمان بازجوئی نیز گزارش شده است. از موارد دیگر شکنجه روحی جداکردن کودکان کوچک از مادر و اعلام این که وی را به یک خانواده حزب‌اللهی یا به یتیم‌خانه خواهند سپرد.

وضعیت دادگاه‌ها در زندان

در سال ۱۳۶۰ زندانیان پسر و دختر دسته‌جمعی به‌دادگاه برده می‌شدند و گیلانی بدون دیدن آن‌ها و خواندن متن کیفرخواست، تنها زیر لیست حکم اعدام را امضا می‌کرد. یکی از این موارد حکم اعدام ۹۶ زندانی بود که با امضای گیلانی به‌اجرا در آمد. گیلانی عامل اعدام هزاران زندانی، حتی گویا حکم اعدام پسران خود را هم امضا کرده بود.

اعدام‌ها معمولاً به‌هنگام شب در تپه‌های اوین پشت بندها به‌اجرا در می‌آمد و زندانیان از شمارش تیرهای خلاص به‌تعداد اعدامی‌های هر روز پی می‌بردند. در بسیاری از شب‌های شهریور و مهر ۱۳۶۰ زندانیان بند ۲۴۶ زنان تا ۱۲۰ و در یک مورد تا ۳۵۰ تیر خلاص را شمارش کرده‌اند. گاه بدون ذکر نام تعداد معینی از زندانیان از میان جمع زندانیان برای اعدام انتخاب می‌شدند. هرگاه لیست مشخصی همراه پاسدار مربوطه بود؛ اگر فردی به‌دلیلی در بند حضور نداشت فرد دیگری به‌جایش برای اعدام انتخاب می‌کرد.

اعدام‌های دسته‌جمعی در سال ۱۳۶۷ نیز در تمام زندان‌های ایران به‌خصوص در زندان اوین و گوهردشت در مورد زندانیان زن و مرد به‌اجرا در آمد و طی آن هزاران زندانی به‌دار آویخته شدند. اجساد اعدام‌شده‌گان توسط کانتینر گوشت به گورستان‌ها منتقل گردید. در سال ۱۳۶۷ دادگاه‌ها برای افراد به‌طور جداگانه تشکیل می‌شد اما بدون وکیل و حدود ۵ دقیقه طول می‌کشید.

کودکان در زندان

قابل ذکر است که تا سال‌ها کودکان بسیاری به‌همراه مادران‌شان در زندان به‌سر می‌بردند. این کودکان برخی به‌هنگام دستگیری پدر و مادرشان به‌زندان آورده شدند؛ تعدادی نیز که مادران‌شان به‌هنگام دستگیری حامله بودند در زندان به‌دنیا آمدند. بعضی از زنان حامله امکان به‌دنیا آوردن فرزندان‌شان را نیافتند و در عین حامله بودن اعدام شدند؛ به‌عنوان نمونه زری نوذری در شمال ایران. کودکان زندانی در شرایطی غیرانسانی به‌سر می‌بردند. آن‌ها از لحظه دستگیری مادر در معرض شکنجه‌های روانی قرار داشتند. شاهد شکنجه‌های مادران‌شان بودند و زمانی که با مادر در سلول انفرادی به‌سر می‌بردند، وقتی پاسدار در سلول را باز می‌کرد تا مادر را برای بازجویی ببرد کودک خردسال می‌دانست چه چیزی در انتظار مادر است. از ترس شکنجه مادر با گریه و التماس از او می‌خواست به‌بازجویی نرود و نزدش بماند. یکی از زندانیان زن می‌گوید: پسر چهار ساله‌ای را به‌دورن سلولم هل دادند. وقتی به‌طرفش دویدم تا در آغوشش بگیرم مرا پس زد و با گریه گفت: "نه نه اگر مرا بغل کنی مامان رو می‌برند و به پاهاش می‌زنند؛ پاهاش خونی است." حالت کودک غیرقابل وصف بود و هردو می‌گریستیم.

نادر پسر کوچکی که در بند زنان زندگی می‌کرد به این علت که مادرش ملاقات نداشت مدت‌ها مردی را ندیده بود. وقتی پاسداری برای تعمیر لوله-

های ترکیده به بند آمد به محض مشاهده او، فریاد کنان به انتهای بند گریخت. او با گریه می‌گفت: خاله صورتش مو داره. لولو! لولو! به همین دلیل این کودک را ابتدا به دفتر بند و سپس به شعبه بازجوئی برای ارشاد بردند. از کودکان برای شناسائی مادران و پدران‌شان و حتی افرادی که به خانه آنها رفت و آمد می‌کردند سوءاستفاده می‌شد. به‌طور مثال آلبوم عکس خانوادگی را به پسر ۵ ساله‌ای نشان می‌دادند و از او می‌پرسیدند اسم عمو یا خاله چیست (در سال ۶۰ دستگیرشدگان اسم خود را نمی‌گفتند). پسر برای مقاومت در مقابل این فشار روحی فریاد می‌کشید و پاسخ نمی‌داد.

وضع بهداشت جسمی کودکان در زندان

وضع بهداشت کودکان با توجه به آسیب‌پذیری آنها در برابر میکروب‌ها و شرایط غیربهداشتی بندها بسیار اسفبار بود. علی‌رغم تمام تلاش‌هایی که مادران و سایر زندانیان برای مراقبت از کودکان به عمل می‌آوردند، آنها به انواع بیماری‌ها از جمله بیماری‌های خاص بزرگسالان دچار می‌شدند. برای مثال مریم دختر یک ساله‌ای که ۶ ماه را در سلول انفرادی با مادرش سرکرده و اغلب در سلول تنها می‌ماند علاوه براین که برای شنیدن کلمات تنها از لبخوانی استفاده می‌کرد، در بند زنان به قارچ رحم و عفونت مثانه دچار شد و تا مدت‌ها بعد از خروج از زندان و مداوای مداوم کاملاً بهبود نیافته بود. به‌هنگام بیماری کودکان، از بردن به‌موقع آنها به بهداری زندان طفره می‌رفتند به‌نحوی که جان آنها به‌خطر می‌افتاد. در یک مورد دختر خردسالی را که دچار آثرین شده بود آن‌قدر دیر به بهداری بردند که مجبور شدند او را زیر چادر اکسیژن نگه‌دارند.

وضع بهداشت روانی کودکان

از این نظر آن‌ها در شرایط نامساعدی به سر می‌بردند و مجبور به تحمل آن بودند. دیدن شکنجه پدر و مادر، شنیدن فریادهای شکنجه‌شوندگان، هراس ازدست دادن والدین، زندگی در بندهای پرجمعیت که دائما از بلندگوهای آن عزاداری و قرآن پخش می‌شد. استفاده از شیرمادرانی که در شرایط شکنجه و استرس‌های دوران بازجوئی قرار داشتند (البته اگر شیری در پستان‌های‌شان باقی‌مانده بود) چنان تاثیر ناگواری بر آن‌ها گذاشته بود که اکنون بسیاری از آن‌ها سال‌ها بعد از رهایی از زندان دچار مشکلات روانی هستند و تحت نظر روان‌پزشکان قرار دارند. محمود پسر چهارساله‌ای که دچار تشنج عصبی می‌شد و به همراه مادر بی‌سواد و روستائی‌اش که به دلیل فرار برادرش به عنوان گروگان سال‌ها بدون داشتن ملاقات در زندان نگه‌داشته بودند، دست‌هایش را مشت می‌کرد، در حالی که به شدت می‌لرزید با گریه می‌گفت: "اعصابم خط خطی شده."

کودکان و سرگرمی‌های‌شان در زندان

کودکان از داشتن اسباب‌بازی محروم بودند. معمولا از سطل آشغال و تشت رخت‌شوئی به عنوان اتومبیل استفاده می‌کردند. از داشتن مداد و کاغذ برای نقاشی محروم بودند چرا که وجود کاغذ و مداد در بند ممنوع بود و تنها ماهی یک‌بار به بند برای نوشتن نامه داده می‌شد.

آن‌ها به دلیل نداشتن اسباب‌بازی و زندگی با بزرگترها، بازی‌های کودکانه‌شان هم رنگ زندان داشت. سهند با دو قوطی شیر و یک تیله بازی می‌کرد. اگر تیله به قوطی نمی‌خورد می‌گفت: "برای تنبیه به سلول انفرادی فرستاده می‌شوی" و تیله را به داخل قوطی شیر می‌انداخت. ناصر خود را در نقش پاسدار

تعمیرکار قرار می‌داد. به‌سر بند می‌رفت و فریاد می‌کشید خواهرها حجابتان را حفظ کنید برادر فنی وارد می‌شود. گاه حقه‌اش می‌گرفت و زندانیان به- طرف چادرهای‌شان می‌دویدند و او شادی می‌کرد.

گلی دخترکی که جز پاسداران تعمیرکار، مردی ندیده بود وقتی برای اولین بار با مادرش به‌حسینیه اوین برده شد، با مشاهده زندانیان مرد با تعجب و با صدای بلند گفت: "آه چقدر برادر فنی!" و همه خندیدند. روشنک در اولین ملاقات با پدرش مدت‌ها بعد از دستگیری، در ضمنی که از او می‌ترسید او را خاله صدا می‌زند. عمدتا کودکان زندانی از مردان هراس داشتند، زیرا بازجوهای زندان همگی مرد بودند و آن‌ها هم شاهد بازجویی‌ها. در سال ۱۳۶۳ بعد از آمدن خبرنگاران خارجی به‌حسینیه اوین و اطلاع آن‌ها از تعداد زیاد کودکان در زندان و افشای مساله، رژیم کودکان را به‌خانواده‌های زندانیان سپرد. اما در سال‌های بعد نیز کودکان در زندان به‌سر می‌بردند. این بچه‌ها بعد از رهائی از زندان با وجود علاقه و وابستگی شدیدشان به مادر، حتی از آمدن به‌ملاقات از ترس دستگیری دوباره خودداری می‌کردند.

زندان و خانواده‌های زندانیان سیاسی

خانواده‌ها پا به پای زندانیان و شاید از جهتی بیش از آن‌ها مورد آزار و شکنجه روانی از طرف رژیم قرار داشتند. در روزهای ملاقات معمولاً از ساعت چهار صبح از منازل و مسافرخانه‌ها به سمت زندان حرکت می‌کردند. از دیگر شهرها نیمه‌شب و یا روز راه می‌افتادند و هزینه مالی زیادی را متقبل می‌شدند. در این سفرها خطرات جانی زیادی، مادرها و پدرها را که عمدتا پیر یا بیمار بودند، تهدید می‌کرد.

اما همه مشکلات را تنها به‌خاطر ۱۰ دقیقه ملاقات با فرزندان‌شان، آن‌هم از پشت شیشه و از طریق تلفن‌های تحت کنترل تحمل می‌کردند. آن‌ها همواره

در هراس این بودند که آیا این بار فرزندان خود را خواهند دید و یا با بسته کوچکی از وسایل و خبر اعدام مواجه خواهند شد؟ به همین دلیل وقتی درهای سالن ملاقات باز می‌شد، خانواده‌ها هراسان به داخل می‌دویدند. آن‌ها توهمی نسبت به رژیم نداشتند و هر بار با ایما و اشاره می‌گفتند در زندان نمانید، این‌ها همه شما را می‌کشند. ملاقات‌ها به ترتیب حرف اول نام فامیلی بود اما اگر از جانب مسئولان سالن ملاقات احساس می‌شد که مادر یا پدری بیمار است و یا بچه کوچک و شیرخواری همراه ملاقات کننده است و یا براساس حساسیتی که مسئولین زندان نسبت به زندانی داشتند، ممکن بود ملاقات را از نوبت اول بدون هیچ توضیحی به سری‌های آخر منتقل کنند. همین امر موجب اضطراب مضاعف، هم برای خانواده‌ها و هم برای زندانی می‌شد. موقعی که اعضای جوان خانواده از جمله خواهران و برادران کوچک‌تر زندانی به ملاقات می‌آمدند، مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفتند. پاسداران به بهانه قراردادن نوع پوشش، عدم رعایت حجاب و نوع آرایش موی پسران در ملاقات اختلال ایجاد می‌کردند. مادری را که در سالن ملاقات از شدت تاثیر با صدای بلند گریسته بود به بازجویی بردند و ساعت‌ها با چشم‌بند نگه داشتند. مادران زیادی دستگیر می‌شدند و حتی چند روز آن‌ها را در زندان نگه می‌داشتند تا این امر موجب ترس سایرین شود. آن‌گاه با گرفتن تعهد آن‌ها را آزاد می‌کردند. زندانیان به دلایل مختلف و واهی ممنوع-الملاقات می‌شدند. اما این مساله به اطلاع خانواده‌ها نمی‌رسید. آن‌ها که با دنیائی از امید به دیدار فرزندان خود شتافته بودند از صبح زود تا عصر روز ملاقات، در انتظار می‌ماندند و دست‌آخر بدون ملاقات به خانه‌هایشان برمی‌گشتند و تا ملاقات بعدی نگران و مضطرب در انتظار می‌ماندند. خانواده‌ها برای نجات جان فرزندان خود از ناچاری به هر روزه‌ای که فکر می‌کردند ممکن است تاثیر مثبتی داشته باشد چشم می‌دوختند، برای مثال

دسته‌جمعی برای دیدار گالین‌دوپل نماینده سازمان حقوق بشر سازمان ملل که دوبار برای بازدید زندان‌ها و بررسی وضعیت حقوق بشر به ایران آمد و یا رفتن نزد منتظری که آن زمان هنوز جانشین خمینی بود. اما در همه این موارد قبل از رسیدن به مقصد، مورد یورش، دستگیری، بازجوئی و تهدید قرار می‌گرفتند و بازگردانده می‌شدند. آن‌گاه که موفق به دیدار می‌شدند به بی-حاصلی عمل و باورشان به این دادخواهی پی‌می‌بردند. بسیاری از خانواده‌ها که زندانی تنها نان‌آور خانه‌شان بود و از نظر اقتصادی در فشار قرار داشتند. نه تنها تکیه‌گاه خود را از دست می‌دادند، بلکه ناگزیر می‌شدند عروس و نوه‌های‌شان و یا در صورت دستیگری هردو والدین، نوه‌های‌شان را هم نگهداری کنند و هر بار پولی هم برای فرزندشان در زندان بپردازند. مادرانی بودند که مجبور شدند در خانه‌های دیگران به‌رختشوئی و نظافت بپردازند تا این مشکلات را رفع کنند. البته خانواده‌ها تا حدی که در توان داشتند به همدیگر کمک می‌کردند. فشارها و ناامنی حاکم بر زندان‌ها و هراس از دست دادن عزیزان زندانی، بعضی از خانواده‌ها را وامی‌داشت تا علی‌رغم میل قلبی خود، فرزندان خود را برای پذیرش شرایط آزادی، تحت فشار قرار دهند. مسئولان زندان از این فضا بهره‌برداری می‌کردند و خانواده‌ها و فرزندان را در مقابل هم قرار می‌دادند؛ برای مثال بعد از کشتار سراسری زندانیان سیاسی تابستان ۱۳۶۷، به خانواده‌ها به‌طور مشروط ملاقات حضوری می‌دادند تا آن‌ها فرزندان خود را به‌پذیرش شرایط آزادی از زندان مجبور سازند. این مساله به خصوص از طرف خانواده‌ها فشار مضاعفی بر زندانیان وارد می‌آورد.

رنج مادران و پدرانی که در روزهای ملاقات به‌جای دیدن چهره عزیزان‌شان وسایل فرزندان اعدامی‌شان را دریافت کرده بودند، قابل شرح نیست. مادران و پدرانی بودند که از شنیدن خبر اعدام فرزندان‌شان دچار حمله قلبی شدند و یا در اثر شوک وارده جان باختند یا از نظر عصبی- روانی دچار آسیب

شدند. به عنوان نمونه مادری که دختر جوانش (سهیلا) در سال ۱۳۶۷ در جریان حد ارتداد زنان اقدام به خودکشی کرد، تا مدت‌ها روزهای ملاقات به در زندان می‌آمد و به مادران دیگر می‌گفت که دخترم گم شده. از بچه‌های تان بپرسید آیا خبری از او ندارند؟ او مرگ فرزندش را باور نکرده بود و دچار آسیب روانی شده بود.

موخره

آنچه در این فرصت کوتاه بیان شد تنها جزئی ناچیز از جنایات رژیم جمهوری اسلامی ایران نسبت به زندانیان سیاسی و خانواده‌های آنهاست. بررسی دقیق مسائل زندان متضمن سال‌ها تحقیق و بررسی و سمینارهای متعدد است تا ابعاد آن برای جهانیان گشوده شود. باید توجه داشت که زندان تنها بخشی از شکنجه‌گاه بزرگی است که رژیم جمهوری اسلامی در سراسر ایران برای خاموش کردن هرگونه صدای اعتراض و حق‌طلبی، هر اندیشه مخالف با عقاید و ایدئولوژی خود دایر کرده است. رژیم جمهوری اسلامی اما این را نمی‌داند که برسرینیزه می‌شود تکیه کرد اما برآن نمی‌توان نشست و تاریخ این را ثابت کرده است: از هیتلر تا فرانکو، از سوموزا تا شاه ایران.



زنان، زندان و مقاومت در عرصه‌های اجتماعی،

مینا هاشمی^{۱۱}

من مینا هستم کارگر اشپزخانه بیمارستان، عضو شورای کارگری محل کار و کمونیستم. من فکر می‌کنم کمونیست بودن چیزی نیست جز تلاش برای برابری و آزادی و هم‌سانی نظر و عمل در زندگی واقعی یعنی بتوانی همان-طور که فکر می‌کنی زندگی کنی. من در یک خانواده زحمت‌کش در شوش، در حاشیه جنوب تهران به دنیا آمدم و در محله اتابک بزرگ شدم. در اوایل قیام با سازمان فدایی آشنا شدم. بعد از انشعاب به اقلیت پیوستم و در همین سال نیز با حمید ازدواج کردم. در فاصله بهمن سال ۶۰ تا اوایل ۶۳ در زندان اوین بودم. یک سال بعد از آزادی، دخترم روناک به دنیا آمد و ۱۰ روز بعد از تولد او، همسرم (حمیدرضا زمانی) در ۲۸ اردیبهشت ۶۴ دستگیر و دو سال بعد (۱۴ اردیبهشت ۱۳۶۶) تیرباران شد. در سال ۷۰ نیز همراه با دخترم از ایران گریختم.

چون موضوع بحث من در این سمینار به مسئله زندان، خانواده‌ها، مبارزه و مقاومت مربوط می‌شود، بهتر دیدم که ابتدا درباره برداشتم از مبارزه و مقاومت نکاتی را مطرح کنم. مبارزه و مقاومت، پدیده‌های اجتماعی هستند که تنها به زندان محدود نمی‌شوند، بلکه همه عرصه‌های زندگی را در بر می‌-

^{۱۱} متن سخنرانی در میزگرد مقاومت در ششمین گردهمایی سراسری درباره کشتار زندانیان سیاسی در ایران، برلین، ۱۱ تا ۱۳ سپتامبر ۲۰۱۵

گیرند. از خانواده، محیط زیست و محیط کار و جامعه گرفته تا قلمروهای دیگری که آگاهی، رفتار و عمل انسان را شکل می‌دهد.

تصور کنید در آن سال‌های سرد و سیاه، موقعیت زنان تنهایی را که از زندان آزاد شده و دیگر نمی‌توانند شغل رسمی داشته باشند و به همراه کودکان خود در مشاغل غیررسمی و فاقد امنیت شغلی نظیر تولیدی لباس و در فضای مردسالار حاکم بر آن، ناچار به کار هستند. زنانی که در تلخ‌ترین شرایط، مجبورند به دنبال خانه از این محله به آن محله بروند و صدها توجیه درباره زندگی خود سرهم کنند و در عین حال با دل و جان به جمع خانواده‌های زندانیان و تلاش‌های بی‌وقفه آن‌ها بپیوندند. زنانی که لحظه خداحافظی و تیرباران و مراسم عزیزان‌شان را از سر گذرانده و با دنیایی از ناهنجاری‌های ناشی از فقر اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی روبرو هستند، اما ناامید نشده و از تلاش بازنايستادند.

بر این نکات به این خاطر تاکید داشتم که به موضوع نخست بازگردم و توضیح دهم که مقاومت و مبارزه در جامعه آغاز می‌شود، در زندان اشکال پیچیده‌ای به خود می‌گیرد و پس از آزادی در بیرون از زندان و در کلیه عرصه‌های زندگی فردی و اجتماعی، همراه ما هستند. این عرصه‌های تودرتو و به هم پیوسته و دشوار را اما کمتر کسی می‌تواند به تنهایی تحمل کند. امید اما همیشه تکیه‌گاه بزرگ مقاومت و مبارزه بوده است. و در کنار آن دوستان و رفیقانی که همیشه همراه ما بوده‌اند. کسانی که با آن‌ها از سویدای جان گریسته‌ایم و در غم و شادی یکدیگر شریک بوده‌ایم. ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که اگر انسان‌های شریف دیگری نبودند، احتمالاً سرنوشت ما رنگ دیگری داشت. با این نگاه است که می‌خواهم به گوشه‌هایی از تجربه‌های خودم در زندان و دیگر عرصه‌های زندگی اجتماعی، اشاره کنم.

زندان و تجربه های اجتماعی

قبل از دستگیری من کارمند بخش تجارت بانک سپه بودم. روز ۲۵ بهمن سال شصت بود که دو پاسدار وارد بانک شدند و به سمت رئیس‌ام رفتند. بعد رئیس‌ام نزد من آمد و گفت "با شما کار دارند و می‌گویند، فقط چند سوال دارند". دلهره عجیبی داشتم. بعد پاسدارها گفتند: "وسایلات کجاست؟" ابتدا نگهبان بانک که حزب‌اللهی بود خود را داوطلب آوردن وسایل من کرد. اما در این فاصله همکارم که زن شاد و شوخ‌طبعی بود گفت "من براتون می‌آرم" و بعد از چند دقیقه با کیف من برگشت. دلهره‌ام وقتی بیشتر شد که در کیفم تعدادی از آخرین شماره نشریه کار اقلیت بود. بیرون بانک ماشینی پارک شده بود که سوار آن شدم. بلافاصله پاسداری که کنار من نشسته بود اورکت‌اش را بر سرم انداخت. من به آهستگی کیفم را باز کردم. اما عجب بود نه نشریه کار بود و نه دفترچه تلفن من. بلافاصله فهمیدم که همکارم نشریه و دفتر تلفن را برداشته و از ذهنم گذشت که تا این‌جا از من مدرکی ندارند. با این حال مدام نگران خانه‌ای بودم که به همراه رفقای عزیزی در آن زندگی می‌کردم.

در بازجویی‌ها متوجه شدم که فردی که قبل از انشعاب و از طریق کوهنوردی می‌شناختم، باعث دستگیری من شده است. او را نزد من آوردند و اصرار داشت که همه چیز را بگویم. همین‌جا متوجه شدم که آن‌ها تا این‌جا نمی‌دانند که اقلیتی هستیم. من محمل و توجیهی ساختم با این مضمون که مدتی در اوایل انقلاب، نشریه می‌خواندم و بعد هم ازدواج کرده‌ام و دیگر کاری به مسائل سیاسی ندارم. این محمل تا آخر زندان توجیه من بود با وجودی که بارها رفقای هم تشکیلاتی را در زندان دیدم، اما آن‌ها لب از لب

نگشودند. علاوه بر این من وامدار جسارت زنی بودم از مردم عادی که هیچ ادعایی نداشت. همان زن همکاری که نشریه‌ها را از کیفم برداشته بود.

تجربه مبارزین

قبل از دستگیری خوشبختانه این شانس را داشتم که همراه حمید با دو رفیق با تجربه و قدیمی سازمان هادی و اعظم (مستوره) هم‌خانه باشم. من از این دو رفیق خیلی آموختم. زندگی دسته‌جمعی و تقسیم کار خانگی، قرارهای سلامتی و هزاران نکته دیگر. به‌ویژه رفیق هادی که مدام شرایط امنیتی را چک می‌کرد و رهنمودهایی در باره شرایط زندان می‌داد. او می‌گفت: "در زندان ابتدا سعی کن ببینی که تا چه حد از تو اطلاع دارند، و در حد پرونده-ات از خود دفاع کن و همیشه فکر کن در موقع بازجویی یک چاقو زیر گلویت است و با هر آری گلوی خودت را پاره می‌کنی" در تمام مراحل بازجویی و شکنجه، حرف‌های هادی راهنمای من در زندان بود.

زندان و ملاقات خانواده

همه زندانیان می‌دانند که ملاقات برای زندانی اهمیت خاصی دارد. این که خود زندانی باشی و خانواده به ملاقات بیایند و بعد خود در جایگاه خانواده به ملاقات همسر زندانی‌ات بروی، ویژگی خاصی دارد که بار تحمل را دشوارتر می‌کند. خودم که زندان بودم بعد از چندین ماه پدر و مادرم که خیلی پیر و شکسته شده بودند به ملاقاتم آمدند و بعدا هم حمید. من فقط فکر می‌کردم که حمید چطور جرات کرده به ملاقات بیاید. آن وقت‌ها تلفن نبود و باید فریاد می‌زدی تا صدا به آن طرف برسد. فقط چند سوراخی بالای شیشه بود که از آن می‌توانستی صداها را تشخیص دهی. من با ایما و اشاره به حمید اعتراض می‌کردم که چرا به ملاقات آمدی و یک لحظه دیدم سیانور

زیر زبانش را نشانم می‌دهد. حضورش هم آرامش‌بخش بود و هم نگران-کننده. همیشه در طول بازداشت و در جهنمی ب نام زندان که خودم تجربه می‌کردم، می‌دانستم که در صورت دستگیری زنده نمی‌ماند.

وقتی آزاد شدم یکسال با هم در شهرستان زندگی کردیم. سپس برای زایمان به تهران آمدم و ده روز بعد از تولد روناک، حمید دستگیر شد. یکسال دنبالش بودیم تا فهمیدیم در اوین است. تازه درک می‌کردم که بیرون زندان چقدر درناک‌تر است. همیشه با یک دنیا مشکلات و از همه مهم‌تر با کابوس مرگ او زندگی می‌کردم. در بیرون از زندان با خانواده‌ها آشنا شدم. در اولین ملاقات، روناک یک‌ساله شده بود. وقتی وارد سالن شدم از کنار شیشه او گذشتم، متوجه شدم که کسی به شیشه می‌زند. اول او را نشناختم. لاغر و شکسته شده بود. درک این نکته که چقدر شکنجه‌اش کردند، از ظاهرش پیدا بود.

یکی از ماندگارترین لحظه‌های ملاقات، یک‌سال بعد بود و روناک تازه زبان باز کرده بود. ناگهان دیدم صدای گریه روناک قطع نمی‌شود و خودش هم بیرون نمی‌آید. نزدیک در رفتم و دیدم پاسداری می‌خواهد چیزی را از روناک بگیرد و او با گریه می‌گفت: "نمی‌دم مال خودمه. بابام بهم داده"، یک سبد توری رنگی دستش بود و در سبد هم یک پرتقال و یک سیب. من نزدیک‌تر شدم و با حالت دعوا گفتم: "بهشون بده من برات می‌خرم" اما او با گریه دستش را به یقه بلوزش گرفته بود و می‌گفت "مال خودمه" خلاصه با پادرمیانی یک پاسدار دیگر، حاضر شدند روناک با سبدش به این طرف بیاد. وقتی او را بغل کردم صورتش پراز اشک شده بود و گریه می‌کرد و من نوازشش می‌کردم. همین‌که از سالن ملاقات بیرون آمدم با لبخند و شادی کودکی که تازه زبان باز کرده گفت: "دیدید بهشون ندادم". تازه فهمیدم بچه‌ها، هم غریزی و یا اکتسابی یاد می‌گیرند که چطور رفتار کنند، کجا چه حرفی

را بزند و یا ساکت و نظاره‌گر باشند و یا این‌که برای دلبستگی‌هایشان، مقاومت کنند.

مقاومت خانواده‌ها

اولین بار در مراسمی در خانه پدرگلی شرکت کردم. من آن‌ها را از قبل می‌شناختم و درس‌های انسانی زیادی از آن‌ها یاد گرفتم. در آن‌جا و بعداً در بیرون زندان با خانواده‌های زیادی آشنا شدم و اغلب هم با مادران و همسران. با وجود همدردی مشترک، شکاف‌های طبقاتی، اجتماعی و فرهنگی در خانواده‌ها هم بازتاب می‌یافت. مادرانی که تجربه زندان فرزندان خود در دوره شاه را داشتند، اغلب با تجربه‌تر از مادران زندانیان جدید بودند. آن‌ها با افتخار از فرزندان‌شان حرف می‌زدند و همدیگر را بهتر می‌شناختند. مادران جدید متفاوت بودند. اکثر آن‌ها به وجود فرزندان‌شان افتخار می‌کردند و در سالن انتظار با صدای بلند اعتراض می‌کردند. اما بودند مادرانی که با وجود این‌که عاشقانه فرزندان‌شان را دوست داشتند، اما به مسایل سیاسی آگاهی نداشتند. حتی برخی از آن‌ها فرزند خود را مقصرزندگی سخت خود دانسته و به‌جای این‌که دولتیان را محکوم کنند فرزند خود را سرزنش می‌کردند و یا برخی از خانواده‌ها که تمایل داشتند فرزندشان به‌هرنحوی که شده آزاد شود. حتی اگر در زندان همکاری کند. مادرانی که از شهرستان می‌آمدند دشواری‌های بیشتری داشتند و اغلب جایی برای ماندن نداشتند. خانواده‌هایی هم بودند که یک عرف عمومی را رعایت نمی‌کردند و اصرار داشتند، پول بیشتری برای فرزندان‌شان به‌داخل زندان بفرستند و یا مادرانی زیادی که در مضیقه مالی بودند و حتی هزینه آمدن به ملاقات را به سختی تهیه می‌کردند.

یکی از دشواری‌ها اصرار مادران و خانواده‌ها برای درخواست ملاقات و یا نامه‌نگاری به مقامات رژیم بود و ما که قبول نداشتیم اما به ناچار به‌خواست مادران احترام می‌گذاشتیم. حتی یک‌بار هم به‌خانه منتظری رفتیم. یادم هست که هیچ پاسخی نگرفتیم. تنها آخوندی آمد و نامه مادران را گرفت و رفت. شخصا هرگز امیدی به این نوع از کارها نداشتیم. به‌خاطر مادر حمید مشارکت می‌کردم. تنها آرزویم این بود که با همه فشار جان‌فروسی که بر حمید در زندان اعمال می‌شود او نشکند. همین‌طور هم شد و او سرفراز ماند و به‌همین خاطر همیشه با عشق و احترام از او یاد می‌کنم.

دیدارها و مناسبات خانواده‌ها کم‌کم تنگ‌تر می‌شد و به بهانه‌های مختلف از جمله تولد بچه‌ها و یا مراسم جانبازگان، دست‌کم هفته‌ای یک‌بار دورهم جمع می‌شدیم و گاهی مراسم‌هایی مانند ۸ مارس یا روز کارگر هم برگزار می‌شد. دسته‌بندی‌های سیاسی مدت‌ها در بین خانواده‌ها هم جریان داشت. توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها و مجاهدین اغلب گردهم‌آیی‌های ویژه و جداگانه خود را داشتند و اقلیتی‌ها و پیکار، راه کارگر و چپ رادیکال هم بیشتر در کنار هم. این صف بندی‌ها اما یک‌دست نبود و فراز و نشیب‌های زیادی داشت. یادم هست که بعد از کشتارهای دسته‌جمعی سال ۶۷ عده‌ای از زندانیان پسر آزاد شده بودند. در بین خانواده‌ها هم متأسفانه فضای غم‌انگیزی شکل گرفته بود. برخی از خانواده‌ها به‌پسران آزاد شده به‌عنوان تواب نگاه کرده و حتی مانع دیدار آن‌ها شده بودند. این فضا بر شرایط و زندگی این زندانیان و خانواده‌های آن‌ها تأثیرات مخربی داشت. از یک‌طرف سنگینی بار کشتار و درد بزرگ از دست دادن عزیزان بود و از طرف دیگر رفتار نامناسب خانواده‌ها نسبت به آزادشدگان که امروز توضیح جزئیات آن کمکی به‌ما نمی‌کند. البته آرام آرام این فضا شکسته شد و هم دردی‌های مشترک، برجسته‌تر شد.

یکی از روزهای به‌یاد ماندنی روز مرگ خمینی بود. من به بانک مراجعه کرده بودم، دیدم بانک بسته است. یکی از کارمندان در حالی که لبخندی داشت زیر لب گفت: "مگر خبر نداری خمینی مرده". بلافاصله به‌خانه برگشتم. لباس تیره را که اغلب به‌تن داشتم درآوردم. لباس روشنی پوشیده و به‌دیدار یکی از خانواده‌ها رفتم. دیدم مادران جمع‌اند. همگی لباس روشن پوشیده، صورت‌ها را اصلاح و آرایش کرده‌بودند. نوعی جشن خودانگیخته خانواده‌ها به‌خاطر مرگ بنیانگذار رژیم قتل عام و کشتار.

دشواری‌ها در محیط کار و زندگی

بعد از آزادی از زندان به‌بانک محل کارم مراجعه کردم. با وجود استقبال همه کارکنان، امکان بازگشت به‌کار میسر نشد و به من گفته شد به‌خاطر سوءسابقه، امکان استخدام رسمی در هیچ جا را ندارید. بعد از دستگیری حمید، در تولیدی‌های لباس مشغول به‌کار شدم. یعنی در مشاغل غیررسمی که می‌شد بدون نیاز به سوءسابقه و شناسنامه کار کرد. البته بدون رعایت هیچ‌گونه امنیت شغلی و با دستمزدهای پائین.

در محیط‌های کار زنانه، همیاری بین کارکنان بهتر بود. اما در کارگاه‌هایی که مردان هم‌کار می‌کردند، مشکلات زنان بیشتر و فضای مردسالاری عریان و عیان بود. دشنام‌های رکیک، رفتار و گفتار خشن، دعوای "ناموسی"، فرهنگ مسلط بر اغلب کارگاه‌ها بود. اگر زنی تنها بودی مشکلات جنسیتی هم بیشتر می‌شد. یادم می‌آید که در کارگاهی که کار می‌کردم، گفته بودم همسرم در شهرستان کار می‌کند. روزی دیدم که در کارگاه، مردان هم‌کار به ترکی پچ پچ می‌کنند که این زن دروغ می‌گوید. احتمالاً طلاق گرفته و یا شوهرش به‌خاطر مواد زندان است. من که ترکی می‌دانستم، خیلی نگران شدم و در عین حال به پول و کار نیاز شدیدی داشتم. به پسر خاله‌ام ماجرا را گفته

و از او درخواست کردم که به عنوان همسر من به کارگاه بیايد و با هم به سمت خانه برويم. همین باعث شد پيچ‌ها کاسته شود. این نوع رویدادها در شکل‌های مختلف‌اش بارها برای من و زنان دیگر تکرار می‌شد. در آن سال‌ها، زندگی زنی تنها همراه فرزندش در خیلی از محله‌ها با مشکلات متعددی روبه‌رو بود. از اجاره خانه گرفته تا توجیه حضور در محله و خیلی موضوعات دیگر و ناچار بودی برای هر نوع شیوه زندگی و هر صاحب‌خانه و کاسب و همسایه محل زندگی‌ات توجیهات مختلفی را بسازی. همین واکنش‌ها تنگناهای زندگی روزمره را بیشتر می‌کرد. البته خانواده خودم هیچ‌گاه در این شرایط سخت مرا تنها نگذاشتند. اما بودند زنانی که از این امکان هم برخوردار نبودند. سال گذشته که همراه با یک گروه آلمانی در گرینیکا با خانواده زندانیان باسکی دیدار داشتیم و می‌دیدم که آن‌ها از حمایت بی‌دریغ مردم‌شان برخوردار هستند، بی‌اختیار یاد دوران سیاه سال‌های شصت افتادم و غم تنهایی ما که حتی اغلب ناچار بودیم از مردمان خود نیز بگریزیم.

تنگناهای فرهنگی و اجتماعی

البته این تنگناها محدود به محیط کار و زیست نبود بلکه همه عرصه‌های زندگی اجتماعی را در برمی‌گرفت. یادم هست که برای ثبت‌نام روناک به دوره پیش‌دبستانی نیاز به قیم‌نامه و حضانت فرزند داشتم و برای دریافت آن به اداره سرپرستی مراجعه کردم. از نظر قانون اسلامی، پدر و پدر بزرگ قیم و سرپرست اصلی کودک است و در صورتی که هیچ‌یک از آن‌ها در قید حیات نباشند، حق سرپرستی با مادر است. مگر آن‌که اثبات شود مادر صلاحیت اخلاقی نگهداری از فرزند را ندارد. مادر حمید که فرزندش را عاشقانه دوست می‌داشت این توهّم ساده‌انگارانه را داشت که او به‌اصرار من

مقاومت کرده و در صورت توبه کردن، اعدام نمی‌شد. او که مبارزه و انگیزه-های حمید را درک نمی‌کرد و موقعیت من را هم نمی‌فهمید، از اداره سرپرستی درخواست قییم‌نامه برای روناک کرد و مدعی شد که من به‌خاطر سیاسی بودن صلاحیت اخلاقی نگهداری از فرزندم را ندارم. بعد از کلی کلنجار، اداره سرپرستی درخواست او را رد کرده و من از نظر قانونی نیز سرپرست روناک شدم. از این نوع محدودیت‌های فرهنگی در جامعه ایران بسیار است و ریشه‌های آن را اغلب ما می‌شناسیم.

این رویداد سنگین و غم‌انگیز، نقطه پایان انگیزه‌هایم برای ماندن در ایران شد و تصمیم گرفتم که بگریزم. روایت فرار از ایران و حضور در تبعید و دشواری‌های آن داستانی است نه تازه و خیلی از ما جوانب مختلف آن را تجربه کرده‌ایم و نیازی به بازگویی آن نیست.

زندگی، امید، مبارزه و مقاومت

من همیشه آدم خوشبینی بوده و هستم. از مبارزه و مقاومت نباید اسطوره‌های غیرواقعی ساخت بلکه، باید در عرصه‌های مختلف زندگی اجتماعی آن‌ها را به‌کار بست و مطمئن هستیم که همه ما در کنار دشواری‌ها، با انسان‌های شریف زیادی آشنا شده‌ایم که بر قله‌های بزرگ فروتنی قرار داشته‌اند. من در کنار همه دوستان و آشنایان، و عزیزانی که جان بر سر آرمان خود نهادند و یا دیگر در میان ما نیستند، انسان‌های شریف زیادی را شناختم که در دوران‌های سخت و سیاه، یار و یاورم بوده‌اند. آن پزشکی که در ایران، روناک را عمل جراحی کرد و هنگامی که فهمیده بود پدرش از جانباختگان است، بدون آن‌که من او را بشناسم، خود هزینه جراحی بیمارستان را پرداخته بود. آن زن شریف مدیر مهد کودک که با توجه به موقعیت من، هزینه مهد او

را به حداقل ممکن رساند. دوستانی که در دشواری‌های مادی، اجتماعی و روحی و روانی همیشه همراه من بوده‌اند، بی‌شمارند.

از همه جالب‌تر حکایت فرزندان ماست. سال گذشته روناک برای ثبت ازدواج به اداره مربوطه مراجعه کرده بود. به او گفته بودند که باید شناسنامه ایرانی داشته باشد. هر چه او اصرار کرده بود که من فراری هستم، پدرم را رژیم کشته و شناسنامه و گذرنامه آلمانی دارم. چه نیازی به شناسنامه ایرانی من هست، به خرج کارمند بوروکرات نرفته بود. با هم نزد وکیل ایرانی رفتیم. جناب وکیل می‌گفت: "مشکلی نیست یک تُک پا برید سفارت شناسنامه بگیرید". این نکته را ما نپذیرفتم. جناب وکیل مدعی شد که بدون رفتن به سفارت مساله حل نمی‌شود. این‌جا بود که روناک بر سرش فریاد کشید که آقای عزیز این حکومت قاتل پدر من است و من با آن از بیخ و بن مخالفم چرا درک نمی‌کنید؟! البته جناب وکیل پاسخ داد: "هیچ راه دیگری وجود ندارد". چهره روناک را یادم هست که بر سرش فریاد می‌کشید: "احتیاجی به پندهای شما نیست". به من هم گفت خودم راهش را پیدا می‌کنم. یک روز دیدم با روزنامه‌ای در دست آمده و فریاد می‌زند: "دیدنی شد". روناک نزد شهردار هانوفر رفته بود و ماجرا را توضیح داده بود. پس از مدتی از طرف شهردار به روناک خبر می‌دهند که مساله شناسنامه حل شده و با عکس و تفضیلات در روزنامه شهر هم منعکس شد. این هم نوعی از مقاومت است به خاطر دفاع از ارزش‌ها.

بگذارید از نمونه‌های دیگری صحبت کنم! می‌دانیم که بچه‌ها امیدهای آینده ما هستند. سال گذشته، دختر یکی از هم‌بندی‌هایم که در زندان به دنیا آمده بود، برای ازدواجش مرا دعوت کرد. من هم خاطره به دنیا آمدن او در زندان و هم‌یاری زنان و جشن بزرگی را که در زندان داشتیم نوشتم و در مراسم خواندم. نوشته که تمام شد دیدم همه دارند گریه می‌کنند. چند جوان نزد من

آمدند در آغوشم گرفتند، آن‌ها از خانواده‌های جان باختگان بودند. این نمونه‌ها، هم نمادی از عمق کشتار هست و هم شوق حضور امیدهای آینده ما. امروز هم که نسل جوان را در این مراسم و یا فعالیتهای دیگر می‌بینم، امیدم برای آزادی، برابری و تداوم مبارزه، بیشتر و بیشتر می‌شود. خلاصه کنم مقاومت همه جا هست و همه عرصه‌های زندگی را در بر می‌گیرد.

شهریور ۹۴/سپتامبر ۲۰۱۵

خودویژگی زندان زنان مژده ارسی^{۱۲}

مقدمه

مسئله خودویژگی زندان زنان بخشی از خودویژگی نقش زنان در جامعه است. مشکلات زنان در عرصه‌های مختلف اجتماعی - سیاسی بازتاب خود را در عرصه مبارزه سیاسی نیز می‌یابد. حضور در جنبش سیاسی به‌طور عمومی و زندانی سیاسی زن به‌عنوان حاصل سرکوبگری سیستم حاکم به‌طور اخص، خودویژگی‌هایی را پدید می‌آورد، که بی‌توجهی به آن‌ها باعث اشتباهات و یا ارزیابی‌های نادرست از وضع زندانیان سیاسی زن می‌شود. بدون شناخت این ویژگی‌ها، دفاع از حقوق زندانیان سیاسی در کل و بخش معینی از آن‌ها یعنی زنان، همواره کاستی‌هایی را با خود خواهد داشت. و عوارض پس‌از زندان آن نیز بعضاً ناشناخته باقی خواهند ماند.

پیش از ورود به اصل مطلب چند نکته را بدیهی فرض کرده‌ام:

۱. ما برای آزادی همه زندانیان سیاسی می‌کوشیم، و اشاره به خودویژگی زندانیان سیاسی زن، به‌معنای جداسازی جنسیتی در راه مبارزه برای آزادی زندانیان سیاسی نیست.
۲. خودویژگی‌هایی که در این‌جا به آن اشاره می‌شود در بسیاری از موارد درباره زندان زنان به‌طور کلی، اعم از سیاسی یا غیرسیاسی، نیز صدق می‌کند ولی از آن‌جایی که من از تجارب شخصی خود و

^{۱۲} برمن، آلمان سپتامبر ۲۰۰۶

دوستانم صحبت می‌کنم، همه جا از زندان سیاسی زنان نام برده می‌شود و مثال‌ها هم از همان جاست.

۳. ناگفته آشکار است که ستم جنسی بر زنان فقط در رژیم جمهوری اسلامی ایران خلاصه نمی‌شود و در بُعد جهانی و منطقه‌ای نمونه‌های مشابه بسیاری را می‌توان یافت که با توجه به محدودیت زمان و موضوع بحث، بهتر است در نوشته‌های دیگری به آن پرداخت.

خودویژگی‌ها: طبقه‌بندی و نمونه‌ها

حضور وسیع زنان در مبارزه اجتماعی - سیاسی چه در قیام علیه رژیم شاه و چه بر علیه ج. ا. و چه هم‌اکنون نشان روشنی از نابرابری و ستم مضاعف بر آنان است. بر بستر همین نابرابری و ستم مضاعف، راه سخت‌تر و به تبع آن زندان سیاسی سخت‌تری در انتظار زنان است. این خودویژگی‌ها را به سه گروه کلی می‌توان تقسیم کرد. برخورد مجموع سیستم حکومتی، برخورد خانواده‌ها و برخورد مابین زندانیان سیاسی، سه طبقه‌بندی اصلی هستند که در ادامه با ذکر نمونه‌هایی به آن‌ها خواهم پرداخت. بخش اعظم فشارها ناشی از سیستم حکومتی بر مبنای قوانین مذهبی - ارتجاعی است و به همین دلیل بیشتر به آن‌ها می‌پردازم.

۱- برخورد مجموع سیستم حکومتی

حضور مذهب در تدوین قوانین چه در دوره مشروطه و چه در رژیم ج. ا. این مسئله بر همگان روشن است که نظام حقوقی ج. ا. و قوانین آن، منشا گرفته از اسلام است ولی لازم به ذکر است که نفوذ مذهب در تدوین قوانین مدنی در دوران مشروطه و به تبع آن ماهیت ضد زن این قوانین قابل اهمیت

و بررسی جداگانه است. در این جا می توان به حضور شورای پنج نفره فقها برای تصویب قوانین مصوب مجلس شورای ملی در آن زمان اشاره کرد.

ج. ا. با تکیه بر نظرات و قوانین فوق ارتجاعی خود برعلیه زنان از همان ابتدای به روی کار آمدنش تمام توان خود را برای سرکوب و متلاشی کردن جنبش نوپای زنان به کار بست و ادامه این سیاست را در زندان با شلاق زدن ها، قصاص، سنگسار و غیره عملی کرد. من در اینجا سعی می کنم با بیان برخی نمونه ها موضوع را روشن تر کنم.

علی در نهج البلاغه می گوید: "مردم! ایمان زنان ناتمام است، بهره آنان ناتمام، خرد ایشان ناتمام. نشان ناتمامی ایمان، معذور بودن شان از نماز و روزه است - به هنگام عادت شان - و نقصان بهره ایشان، نصف بودن سهم آنان از میراث است نسبت به سهم مردان، و نشانه ناتمامی خرد آنان این بود که گواهی دو زن چون گواهی یک مرد به حساب رود" بر طبق چنین نظراتی کشتن بلادرنگ زن کافر جایز نیست. از آن جا که ایمان زن نصف مرد است (بر طبق "توضیح بالا") کفر او نیز هم تراز کفر مرد نابالغ (عقل نارس) مجازات شده یعنی به زنان کافر باید وقت داد تا فکر کنند. زنان کافر را طبق روایاتی که زندانبانان می گفتند، می بایستی از یک بلندی پرت کرد (مثلا از بالای کوه به دره)، یا آن قدر با قرآن بر سرشان کوبید تا بمیرند و... آنان اما حکم ارتداد زنان چپ را به شیوه دیگر اجرا کردند و آن زیرشلاق گرفتن زنان در ۵ نوبت و هر بار ۵ ضربه شلاق بود (۲۵ ضربه شلاق در روز). توجه می دهیم که در مورد زندانیان مرد که مرتد ملی شناخته شده بودند پنج نوبت و هر بار ۱۰ ضربه شلاق بایستی تحمل می کردند. (۵۰ ضربه شلاق در روز) برخورد بازجویان با ما به خصوص در کشتار سال ۶۷، نمونه دیگری از مفروضات اسلامیون در مورد زنان است.

علی در نهج البلاغه به حسن، می‌گوید: "بیرهیز از رای زدن با زنان که زنان سست رای‌اند و در تصمیم گرفتن ناتوان". برطبق این نظر که زنان سست رای‌اند و در تصمیم‌گیری ناتوان، روسای زندان انتظار داشتند که در پی پخش اخبار کشتار در بند زنان (از طریق ملاقات داخلی و ارتباط با تعدادی از مجاهدین که تا آن زمان هنوز زنده مانده بودند) تعداد زیادی از زنان، تغییر موضع داده و شرایط زندان را بپذیرند. چرا که از نظر آنان زنان مبارز، یا به‌خاطر همسران‌شان یا به‌خاطر برادران‌شان جذب مبارزه سیاسی شدند و حال که بخش اعظم زندانیان سیاسی مرد، اعدام شده و یا بخشی شرایط را پذیرفتند، بنابراین جایی برای مقاومت باقی نمی‌ماند. اما در عمل چنین نشد. مقاومت زندانیان سیاسی زن در جریان کشتار ۶۷ پیش فرض آنان را برهم زد... تعدادی از زنان ۲۲ روز، و هر روز ۲۵ ضربه شلاق را دوام آوردند. به‌این شکنجه‌ها اعلام اعتصاب غذای تعدادی از آن‌ها نیز اضافه می‌شود. به‌خوبی یاد دارم وقتی تعدادی از ما را به‌فاصله کوتاهی برای چندمین بار به‌انفرادی منتقل می‌کردند، نگهبان زن مسئول بند انفرادی‌ها فریاد زد: "چرا آن قدر می‌آوریدشان و می‌بریدشان ما به جای آن‌ها خسته شدیم. به خدا اگر این‌ها را هم می‌کشتید آب از آب تکان نمی‌خورد. خرج همه‌شان فقط یک طناب بود."

هم‌چنین نفوذ سیستم پدرسالار را در همه عرصه‌های حکومتی از عرصه قانون‌گذاری گرفته تا مجریان آنان در زندان می‌توان دید.

در این‌جا به چند نمونه اشاره می‌کنم:

سوره نساہ آیه ۳۴ زنان شایسته را آنانی می‌داند که مطیع شوهر خود هستند و دلیل آن را چنین بازگو می‌کند "مردان را بر زنان تسلط و حق نگهبانی است به‌واسطه آن برتری (نیرو و عقل) که خدا بعضی را بر بعضی مقرر داشته..."

علی در نهج البلاغه به نقل از محمد می‌آورد: "محکم‌ترین سلاح شیطان زنان هستند" (شماره ۹۷۰ صفحه ۳۵۰)

در جای دیگر "بهترین زنان، زنی است که با تن و مال خود از شوهرش فرمان می‌برد و برخلاف رضایت او کاری نمی‌کند." (۱۵۰۴ صفحه ۴۶۹) یا "بیشترین اهالی جهنم زنانند" (۳۳۱ صفحه ۲۱۹) یا "بهترین مسجد زنان، کنج خانه آن‌هاست." (۱۵۳۲ صفحه ۴۷۴)

پیروان علی و محمد در جمهوری اسلامی در مقدمه قانون اساسی تحت عنوان "زن در قانون اساسی" چنین می‌گویند: "خانواده واحد بنیادین جامعه و کانون اصلی رشد و تعالی انسان است... زن در چنین برداشتی از واحد خانواده، از حالت (شیئی بودن) و یا (ابزار کار بودن) در خدمت اشاعه مصرف‌زدگی و استثمار، خارج شده و ضمن بازیافتن وظیفه خطیر و پر ارج مادری در پرورش انسان‌های مکتبی پیش‌آهنگ و خود هم‌رزم مردان در میدان‌های فعال حیات می‌باشد و در نتیجه پذیرای مسئولیتی خطیرتر و در دیدگاه اسلامی برخوردار از ارزش و کرامتی والاتر خواهد بود."

هدف اسلام‌یون، برگرداندن زن به نقش سنتی‌اش (یعنی مادر بودن و پرورش و تربیت مردان مسلمان) می‌باشد و فقط در این محدوده و چهارچوب است که جایگاه زن از دیدگاه آنان رسمیت می‌یابد. در این‌جا جا دارد به نمونه‌ای در زندان اشاره کنم. بعد از این که تعدادی از زنان چپ، شکنجه‌های تابوت‌های حاج داوود رحمانی در قزل حصار را تاب نیاورده و بعضاً دست‌به‌همکاری‌های گسترده با رژیم زدند، شروع به تئوریزه کردن آن‌چه که اتفاق افتاده بود، کردند و در صدد بر آمدن چهره انسانی و مبارز به اسلام خود در آورده بدهند. آن‌ها در بحث‌های متمادی با حاجی داوود سعی بر آن داشتند، رابطه و نقشی که خود (به عنوان زن مبارز) در جنبش چپ با همه کاستی‌هایش با آن خو گرفته بودند را بازسازی و دنبال کنند. در یکی از این بحث‌ها با

حضور حاجی داوود، مسئله بر سر نقش آنان به تعبیر حاج داوود "مسلمانان صفر کیلومتر" در خدمت به اسلام بعد از آزادی‌شان از زندان بود. گویا از دید حاج داوود آن‌ها در بلندپروازی‌های‌شان نسبت به نقش خود زیاده‌روی کرده بودند. حاج داوود به بحث آنان چنین خاتمه داد: "تنها نقش شما این است که بعد از آزادی ازدواج کنید و پسر بزرایید و به جبهه بفرستید". هیچ وقت نگاه سرخورده آنان از نقش خود به عنوان زن را از یاد نمی‌برم.

۲- برخورد‌های بر مبنای جنسیت‌گرایی

از برخوردهای اولیه هنگام دستگیری تا تمام مدتی که زندانی زن در زندان است، مسئله زن بودن و "متفاوت بودن" او به وسیله رفتاری که با او می‌شود، در ذهنش نقش بسته است. به خوبی یاد دارم هنگام دستگیری‌ام بلوز و دامن پوشیده بودم و برای بردنم خواستند که چادر سرکنم. وقتی مرا به زیرزمینی که در آن شکنجه می‌کردند بردند،

نمی‌خواستم با دامن بر روی تخت شکنجه بخوابم. آن‌ها گفتند: "ترس به رویت پتو می‌اندازیم" من که هیچ تصویری از شکنجه نداشت‌م، پذیرفتم. یکی از سه نفری که بالای سرم بودند و نوبتی کابل به دست می‌گرفتند، روی پشتم نشست تا دهانم را از پشت سر بگیرد و هم‌چنین مانع تکان شدید بدنم شود تا به قول خودشان ضربات کابل هدر نرود و درست در جایی که بیشترین درد را روی کف پا ناشی می‌شد را نشانه بگیرند. در عین حال متوجه شدم که آن‌ها دیگران را هم صدا می‌زنند و با تمسخر مرا به هم نشان می‌دهند. جالب این‌جاست که همان بازجویی که دهانم را گرفته بود و بر روی پشتم نشسته بود حال که از تخت پائین آمده بودم، به وسیله خودکاری که به دستم می‌داد مرا راه می‌برد و مدام به من که توان سر پا ایستادن را نداشتم و هر آن ممکن

بود از درد و ناتوانی روی زمین ولو شوم، می‌گفت "حجابت را درست کن"، "رویت را سفت بگیر". در آن لحظه، کینه‌ای عمیق در وجودم از این اخلاق دوگانه آنان نشست. فردای آن‌روز مرا مجدداً برای شکنجه به زیرزمین بردند. این‌بار اما هرچه کردند حاضر نشدم بدون شلوار روی تخت بخوابم و مجبورشان کردم برایم یک شلوار آورند. لازم به‌ذکر است که این برخورد دوگانه آنان در خیلی از موارد به‌جهت در هم ریختن سیستم ارزشیابی و نحوه برخورد با بازجو، و به‌تبع آن تسلط زندانی بر محیطی که در آن است، صورت می‌گیرد.

تجاوز جنسی

اگر اعمال شکنجه از طرف بازجو را ایجاد فشار جسمی و روحی بر روی زندانی با هدف درهم شکستن مقاومت او تعریف کنیم، می‌بینیم که تجاوز جنسی نیز در همین مقوله تعریف شدنی است و همان‌طور که زندانی در مقابل سایر شکنجه‌ها مقاومت می‌کند، در این مورد نیز می‌توان از خود مقاومت نشان داد و موجب نشد تا دشمن به‌هدف خود، یعنی در هم شکستن زندانی برسد. مگر آن‌که سیستم ارزش‌گذاری پدرسالار حاکم بر جامعه که این مسئله را به‌عنوان "بی‌عفت‌شدن زن" و یا "از دست دادن باکرگی"، و ... می‌بیند، بر زندانی و اطرافیانش نیز حاکم باشد. بازجو به‌خوبی به‌این سیستم ارزش‌گذاری واقف است و به‌همین دلیل از آن به‌عنوان حربه‌ای علیه زندانی استفاده می‌کند.

متأسفانه در بسیاری موارد مسئله تجاوز چه از طرف زندانی و چه از طرف آنان که همواره از زندانیان زن می‌پرسند آیا مورد تجاوز واقع شده‌اید یا نه؟ و خواهان برخورد صریح زندانیان با این موضوع هستند، از همین دید طرح می‌شود و با آن به‌عنوان تابو برخورد می‌شود. از نظر من این نوع برخورد به-

موضوع نه از زاویه محکوم کردن آن به عنوان شیوه‌ای از شکنجه، بلکه تبدیل این تابو به تابوی جدید است. برای من و بسیاری از دوستان هم‌بندی‌ام که در مورد کابل‌زدن‌ها و دیگر شیوه‌های شکنجه قرار گرفته‌ایم و برای افشای رژیم ج.ا. گزارش می‌دهیم، روشن است که اگر کسی مورد تجاوز واقع شده باشد، درست است که این موضوع را همانند دیگر موارد آزار و اذیت و شکنجه افشاء نماید ولی همان‌طور که اشاره شد مهم این است که با آن از چه دیدی برخورد می‌شود.

تجاوز در زندان به‌طور عموم چه در زندان زنان و چه در زندان مردان از دیگر شیوه‌های شکنجه است که برای درهم شکستن مقاومت زندانی به‌کار می‌رود. در زندان زنان همه دختران باکره قبل از اعدام مورد تجاوز واقع می‌شدند. این موضوع را رژیم بدون پرده‌پوشی در سال‌های ۶۰-۶۱ اعلام کرد. متأسفانه در مورد تجاوز در زندان مردان به‌ندرت گزارشی بازگو شده است. این بدان معنی نیست که مورد تجاوز در این زندان‌ها دیده نشده است، بلکه شاید مسائل فرهنگی و تابوهایی که در اذهان در این مورد وجود دارد مانع بیان این موارد است. و اما در زندان زنان این نوع از شکنجه در مواردی گزارش شده است که من در این‌جا تنها به یک مورد تجاوز و یک مورد به خطر تجاوز اشاره می‌کنم.

نسرین نیک‌سرشت (همسر رحیم صبوری) یکی از فعالین چریک‌های فدائی خلق بود که هنگام دستگیری قصد استفاده از سیانور جاسازی شده خود داشت. او به‌شدت شکنجه شده و به‌بهانه این‌که ممکن است باز هم سیانور همراه خود داشته باشد، روی تخت شکنجه مورد تجاوز قرار گرفت. او شخصا از هم سلولی‌هایش خواست که این ماجرا را تعریف کنند و مطمئن بود که خودش زنده نخواهد بود. او می‌گفت: "وقتی از کابل زدن نتیجه نگرفتند و برای این‌که فرجه به پاهایم بدهند تا امکان ادامه شکنجه را داشته

باشند، گفتند شاید هنوز سیانور همراه داشته باشد "دکتر" را صدا کنید او را "معاینه" کند. و بعد از مدتی شخصی آمد و به من تجاوز کرد. من تنها او را با دستم پس می‌زدم ولی قدرت مقابله نداشتم..."

مورد دیگر اشاره می‌کنم به مطلبی از دنیا روشن به نقل از گفتگوهای زندان شماره ۴.

تجاوز یک اتفاق ساده بود؟

خوب بگو ببینم برادر و خواهرت کجا هستید؟

نمی‌دونم به‌خدا من از مدرسه اومدم خونه واز چیزی خبر ندارم .

او را به‌روی تخت خواباند و پاهایش را بست و همان سوال را تکرار کرد. اما صدایش از حالت معمولی آمیخته به‌خشم و غضب، خارج شده بود و مرتب آهسته‌تر صحبت می‌کرد.

با شنیدن حالت صدای حامد تمام وجودم به‌لرزه افتاد. نفسم در نمی‌آمد. داشتم خفه می‌شدم. دیگر نفسم به‌شماره افتاده بود و ضربان قلبم را در گلویم حس می‌کردم. می‌خواهد با او چکار کند؟ سرم گیج می‌رفت. همه قضاوت‌ها و ددمنشی‌هایی را که خوانده و شنیده بودم، حالا در حضورم اتفاق می‌افتاد. باید کاری می‌کردم. چه کار می‌توانستم بکنم؟ دیگر به‌وضوح صدای نفس‌های حامد را می‌شنیدم و تصور وضعیت دخترک کوچک مرا ذوب می‌کرد. به‌ناگهان موجودی دیگر از درونم فریاد کشید که تا به‌حال از خودم نشنیده بودم. فریاد زدن، تنها کاری بود که از من برمی‌آمد. با این فریاد، تمام نقشه‌های کثیف بازجو برهم خورد. حامد چون حیوانی وحشی به‌سویم هجوم آورد. او تازه از وجود من خبردار شده بود. مرا زیر مشت و لگد گرفت و دیوانه‌وار بر سر و رویم می‌کوبید. بعد دست‌بند آوردند و مرا قپانی کردند. وجود نازنین دخترک خردسال، با بیست و چهار ساعت قپانی با دهان بسته برایم مهم‌تر بود. با دهان بسته در درون خودم هنوز فریاد می‌زدم. درد کتف‌ها

و دست‌هایم در مقابل رنجی که دوست کوچک و نادیده‌ام متحمل شده بود، رنگ می‌باخت.

چندی بعد با "ندیم" هم‌بند شدم، دوازده سال بیشتر نداشت. هیچ‌گاه جرات نیافتیم که درباره آن شب با هم سخن بگوییم. شاید مسائل امنیتی و لو نرفته، شاید تاوان سنگین اتهام به "برادر مسلمان و مکتبی" یا همان حیوانی که نامش "بازجوی دادستان انقلاب اسلامی" بود، و یا هزار شاید دیگر، مانعی برای گفتگوی ما بود. هر روز و هر ساعت امکانی برای این کار پیدا می‌شد ولی سکوت سایه سنگین خود را بر ما تحمیل می‌کرد.....

اینک سال‌ها می‌گذرد، و طنین پرسش‌های زمینی مرا رها نمی‌سازد: "تا چه هنگام این هیولای سکوت با ما خواهد بود؟..... من و ندیم چند بار تکرار شدیم؟.... من و ندیم و زنان دیگر چند بار در معرض خطر شکنجه و یا تجاوز قرار گرفتیم؟..... من و ندیم و زنان دیگر چند بار در معرض خطر شکنجه و یا تجاوز قرار خواهیم داشت؟... من و ندیم و زنان دیگر چه نفرتی را درون خویش بارور کردیم؟..... من و ندیم و زنان دیگر....."

مسئله حجاب

علاوه بر فشارهایی که به‌طور یکسان در زندان بر همه زندانیان سیاسی اعمال می‌شد، می‌توان از مسئله حجاب به‌طور عام و مسئله "چادر رنگی" به‌طور خاص به‌عنوان فشار ویژه بر زنان سیاسی نام برد.

پی‌آمد اجباری شدن حجاب در جامعه می‌بایست زنان زندانی نیز در زندان با چادر تردد کنند. (تا قبل از آن می‌شد با مانتو و روسری به بازجویی رفت) در پی روندی زندانیان زن چپ در زندان با چادر رنگی تردد می‌کردند. این نشان خوبی برای همه ما بود تا همدیگر را بدون دردسر با چشم‌بند و حتی بدون شناخت قبلی شناسایی کنیم.

همان‌طور که چادر سرمه‌ای تقریباً به نشانه تواب‌ها تبدیل شده بود. در سال ۶۳-۶۴ از طرف رژیم اعلام شد هیچ‌کس حق خروج از بند بدون چادر مشکی را ندارد. موضع برخی از ما در این رابطه این بود که ما کلاً حجاب را قبول نداریم ولی شما حتی حق انتخاب رنگ هم می‌خواهید از ما بگیرید. این بدان معنی بود که هر کس که حاضر به سر کردن چادر مشکی نباشد، می‌بایست قطع ملاقات و قطع بهداری را به‌طور اتوماتیک پذیرا باشد. بعدها فشارهای زیاد دیگری نیز به آن‌ها اضافه شد. از جمله قطع کامل فروشگاه داخل زندان، که با توجه به سوءتغذیه زندانیان و جیره بسیار ناچیز وسایل بهداشتی مثل صابون و شامپو و ... عوارض بسیار سختی برای‌مان داشت و هم‌چنین فشارهای بعدی که بیش از ۱۰ ماه به‌طول انجامید. از جمله حضور بیش از ۵ نفر در اتاق در بسته کوچکی که در آن حتی امکان تکان خوردن هم نداشتیم، و در نهایت اعتصاب غذاهای چند تن از زندانیان زن. پرداختن به این دوران احتیاج به‌فرستی دیگر دارد، ولی با این مثال روشن می‌شود که چگونه زنان زندانی و در این مورد زندانیان چپ تحت فشار مضاعف قرار می‌گرفتند.

۳- برخورد خانواده‌ها

از دیگر فشارهای ویژه زنان، می‌توان از تفاوت برخورد خانواده‌ها نسبت به زندانیان زن و مرد نام برد. در بین ما دخترانی بودند که خانواده‌های آن‌ها از داشتن دختر زندانی شرمگین بودند و این در حالی بود که در بین همین خانواده‌ها زندانی مردداشتن امری پذیرفته شده بود. یکی از دوستان من دختر کم سن و سالی بود که برادرش زندانی زمان شاه و ج. ا. بود. او در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده بود. با این‌که برادرش چپ بود، ولی او می‌بایست در

خانه پیش والدینش وانمود کند که مذهبی است و نماز می‌خواند. حتی تا مدت‌ها بعد از دستگیری نمی‌توانست به خانواده‌اش بگوید که در رابطه با گروه‌های چپ دستگیر شده است.

می‌بینیم فشار روی زندانی به‌عنوان زن و به‌خصوص اگر این زندانی چپ می‌بود در مواردی بیش‌تر بود. البته این امر را نمی‌توان عمومیت بخشید و در مورد همه خانواده‌ها صدق نمی‌کند. برداشت شخصی من این است که سال‌های متمادی رفت و آمد به‌زندان و آشنایی با خانواده‌های دیگر و هم‌چنین تعداد بیشمار زنان زندانی از حساسیت این دسته از خانواده‌ها حداقل در جمع‌های خودی کم کرده بود و آنان نیز سال‌های بعد با این مسئله برخورد بهتری داشتند.

نکته قابل اهمیت برای خیلی از خانواده‌ها سن ازدواج و امکان بچه‌دار شدن دختران‌شان بود. آنان از این نگران بودند که دختران‌شان "میترسند" و یا امکان باردار شدن در سن بالا را نخواهند داشت. از این‌رو می‌بینیم که گاه حتی زنان به‌خاطر ویژگی‌های بیولوژیکی (باردار شدن) تحت فشار قرار می‌گیرند.

ویژگی دیگر، نحوه برخورد همسران زندانیان زن و تحت فشار قرار دادن آنان برای پذیرش شرایط آزادی است. این نکته در مورد زندانیان مرد هم صادق است. اما حتی از طرف جامعه این مسئله قابل پذیرش است که مردی که همسرش در زندان است و خودش بیرون از زندان بر او خرده نگیرند اگر منتظر همسرش نماند. ولی عکس این موضع، اگر زنی منتظر همسرش نمی‌ماند، با دیده تحقیر به او نگاه می‌شد. نمونه‌هایی از این قبیل کم نداشتیم که شوهران، زنان خود را تحت فشار قرار می‌دادند و در مواردی آن‌ها تقاضای طلاق کرده و زندان‌بانان زندانی زن را برای طلاق از همسرش احضار کردند.

کودکان در زندان

رژیم علاوه بر این از کودکان نیز به عنوان عامل فشار بر زندانی سیاسی استفاده می کرد و از آن جاکه کودکان در بند زنان و با مادران شان نگهداری می شدند، این فشارها به طور مستقیم بر مادران و زندانیان زن اعمال می شد. کودکان زندانی در شرایطی غیرانسانی به سر می بردند. آن ها از لحظه دستگیری مادر در معرض شکنجه های روانی قرار داشتند. آن ها شاهد شکنجه های مادران شان بودند و با مادران در سلول انفرادی و یا بندهای عمومی به سر می بردند.

کودکان برای شناسایی مادران و پدران شان و حتی افرادی که به خانه آن ها رفت و آمد می کردند، مورد سوءاستفاده قرار می گرفتند. به طور مثال آلبوم عکس خانوادگی را به پسر ۵ ساله ای نشان می دادند و از او می پرسیدند اسم عمو یا خاله چیست؟ پسر برای مقاومت در مقابل این فشار روحی فریاد می کشید و پاسخ نمی داد.

در مواردی کودکان شیرخوار را از مادران شان جدا می کردند و به مادر می گفتند: "بچه ات را به یک خانواده حزب اللهی داده ایم" و یا "به پرورشگاه سپرده ایم". با این ترفند و ایجاد فشار روحی می خواستند مقاومت مادر را در هم بشکنند (گفتگوهای زندان شماره ۲).

در این جا به مواردی در مطلبی تحت عنوان زندان و تاثیر آن بر رشد کودکان از دکتر غلامرضا بقایی اشاره می کنم. او به نمونه ای از عوارض پس از زندان برای مادر و فرزند زندانی اشاره می کند و می گوید: "یکی از زنان زندانی سیاسی پیشین جمهوری اسلامی امروز به همراه فرزندش که جوانی است بیست و چند ساله، در حومه ی لندن زندگی می کند. این جوان بیست و چند ساله، ایام خرد سالی را به همراه مادرش در زندان های سیاسی جمهوری اسلامی به سر برده. بعد هم مادر به دنبال تحمل آن بازجویی ها و شکنجه و

سلول و بند آزاد شده و سال‌های بعدتر توانسته از کشور خارج بشود و حال هر دوی آن‌ها ظاهراً در شرایط امنی در لندن زندگی‌شان را ادامه می‌دهند. تا این‌جای کار ظاهراً اتفاق خاصی در زندگی کنونی آن‌ها نمی‌بینیم. اما وقتی اندکی باریک‌تر بشویم و نقبی بزنییم به زندگی امروزشان، درمی‌یابیم که قصه درد هنوز ادامه دارد. از این قرار که این مادر گزارش می‌دهد بعد از گذشت سال‌ها از آن دوران زندان، فرزند او هنوز آثار و عوارض پنهان و آشکار آن - را با خود دارد و از آن رنج می‌برد. به مثل مادر روزانه به‌کار خویش در بیرون از خانه مشغول‌ست و هر غروب به‌خانه باز می‌گردد. اما اگر روزی و به‌هر دلیلی - فرض بگیرید تاخیر در حرکت قطار یا اتوبوس - اندکی دیرتر به‌خانه برسد، فرزند او دچار اضطراب و سردرگمی و پریشانی می‌گردد. یعنی از تنهایی در خانه دچار وحشت و اضطراب می‌شود...". او ادامه می‌دهد: "با چنین مقایسه‌ای در می‌یابیم که واکنش‌های رفتاری آن جوان بیست‌وچند ساله، خاص و متفاوت است، و احتمالاً این روحیه و واکنش رفتاری غیرطبیعی، چیزی نیست جز تداعی همان زندگی گذشته او و مادرش در زندان، با همان سابقه ذهنی زمان طولانی تنهایی که در سلول انفرادی به‌انتظار مانده تا مادرش با سر و روی مجروح و باندپیچی شده از بازجویی باز گردد." (سایت بیداران)

۴- برخورد درون زندانیان

این حیطه از بحث نیاز به بررسی ویژه و مستقلى دارد تا بتوان وضعیت و ویژگی‌های زندانیان سیاسی زن را گسترده‌تر مورد بحث قرار داد. در این‌جا اما به‌طور خلاصه با روشن کردن مثال‌هایی از زندان زنان به‌بحث ادامه می‌دهم.

در تابوت‌های قزل‌حصار که با ابتکار لاجوردی و حاج داوود رحمانی رئیس زندان قزل‌حصار برپا شد، بیش از ۱۰۰ زن چپ زیر شکنجه‌های جسمی و روانی بی‌سابقه‌ای رفتند. از اینان، تعداد زیادی دست به همکاری با رژیم در سطوح مختلف زدند و تعدادی هم این شکنجه‌های طاقت‌فرسا را تاب آوردند. از میان آنان که حاضر به همکاری نشده بودند، برخی اقدام به بایکوت دیگر هم‌بندیان‌شان و ضدانقلاب خواندن آنان کردند. کسانی بایکوت می‌شدند که تا پیش از این با آنان رابطه داشتند. افراد بایکوتی در ادامه کارشان، حتی همدیگر را نیز بایکوت کردند. حس بی‌اعتمادی شدید نسبت به سایر زندانیان که شرایط مشابه آنان را طی نکرده بودند، در آن‌ها شکل گرفته بود. این موضوع در بند پسران نیز تاحدودی دیده شده بود. اما بازتاب وسیع‌تر این تفکر در بند زنان را شاید بتوان این‌گونه توضیح داد:

- زندانیان سیاسی زن در مجموع فاقد تجربه اجتماعی و سیاسی کافی بودند. این مساله به‌زندگی و نقش اجتماعی - سیاسی و تشکیلاتی آنان پیش‌از دستگیری بازمی‌گشت. محدودیت‌های زندگی پیش‌از دستگیری، اینک خود را در مطلق‌نگری سیاسی و یا تنگ‌نظری شخصی و اجتماعی نشان می‌داد. بازتاب چنین مطلق‌نگری، کشیدن دیوار چین بین ارتجاع و ترقی‌خواهی، انقلاب و ضد انقلاب بود تا جایی‌که هر یک از آنان دیگری را ضدانقلاب می‌نامید

- در همین رابطه، نظر دیگری، این سرخوردگی و واکنش زنان نسبت به شکست در مبارزه را این‌گونه بررسی می‌کنند که زنان برای شرکت در مبارزه سیاسی، تاوان بیشتری نسبت به مردان می‌پردازند. با امید و آرزوهای فراوان در مبارزه شرکت می‌کنند تا سلطه سیستمی را که زندگی آنان را هر روز به تباهی می‌کشد، به-

چالش بطلبند. شکست در این مبارزه که هستی آنان در گرو آن است، برایشان بهایی بس سنگین دارد، و به همین دلیل حساس تر و ضربه پذیرتر در مقابل شکست واکنش نشان می دهند.

زندگی پس از زندان: بازگشت به نقش سنتی؟ زن خوب خانه؟ پختگی سیاسی؟ سرخوردگی سیاسی؟ بازتعریف خود در جامعه جدید؟

موقعیت زنان زندانی سیاسی پس از سال‌های زندان نیاز به بررسی مستقل دارد. اما در این جا تنها به نمونه‌هایی اشاره وار می پردازم.

برخی برای به دست آوردن نقش مستقل خود، بایستی با تمام محیط اجتماعی و خانوادگی درگیر می شدند. برخی برای تامین مالی خود و خانواده تن به ازدواج‌هایی دادند که کاملاً با گذشته و زندگی سیاسی خود بیگانه بود. برخی به دلایل مختلف از جنبش سیاسی روی برگرداندند. این دلایل که ظاهراً از موضوع بالا و نقد بود، به هر شکلی تعریف شوند، برای من چیزی به جز پاسیفیسم و روی گردانی از مبارزه تعریف نمی شود. علاوه بر این نباید در تعریف و نقش خود در خیل عظیم انسانی که بر علیه مناسبات سرکوب طبقاتی، اجتماعی، سیاسی و ... در جریان است، غلو کرده و خود را ورای این مبارزه دید. از آن مهم تر در مبارزه با علل این نابسامانی‌ها و یا دادخواهی جنایات، همواره نگاهی تیز به متحدین خود داشت. به بیانی دیگر متحدین ما در امر مبارزه باید از جنس خود ما باشند و نمی توان با نام زندان، جان به- دربرندگان، بازمانده گان و ... در معاملات و معادلات سیاسی شرکت کرد. از طرفی تعدادی دیگر، زندانیانی هستند که با دیدگاهی وسیع تر کار مبارزه سیاسی را مجدداً از سر گرفتند و به جهشی در شخصیت شان دست یافتند. با تجربه اندوخته، به یاری جنبش‌های اجتماعی، فرهنگی و یا سیاسی نوین شتافتند. در زمینه آکادمیک فعالیت‌هایشان را ارتقا دادند. اینان، برخلاف

تئوری‌های روان‌شناسانه متداول نه تنها تبدیل به افراد "بیمار" نشدند تا جامعه به آن‌ها کمک کند، بلکه خودشان در زمینه‌های متنوعی رشد کردند. باری، تیغ دو دم زندان، یا فرد را به قهقرا سوق داد و یا برای بسیاری که از مهلکه جان بدر بردند، انبانی از تجربیات بی‌همتای انسانی را به‌ارمغان آورد. بر ثروت معنوی آنان افزود و به آنان ظرفیت‌های گسترده‌ای برای رودررویی با چالش‌های نوین اجتماعی و سیاسی بخشید.

جمع‌بندی

من در این‌جا با ذکر نمونه‌های مختلف سعی در ترسیم وضعی کلی‌تر داشتم که در آن از انبوه این نمونه‌ها، که شاید بتوان ده‌ها و صدها نمونه دیگر را نیز به آن اضافه کرد، روندی را نشان دهم که مشکلات و ویژگی‌های زندانیان سیاسی زن را بازگو می‌کند.

مشکلات برای زنان در مقابله با سیستم، و نیز فشارهای اجتماعی دوچندان است، ولی نقطه مرکزی آن، حکومتی است که پاسدار نهادهای فرتوت در ایران است.

همان‌طور که در این‌جا نیز کوتاه به آن اشاره شد، این چهره ضدزن و پدرسالار فقط در زندان‌های رژیم ج.ا. قابل‌رویت نیست، بلکه در گوشه و کنار جهان و به‌خصوص خاورمیانه آن را شاهد و ناظر هستیم. تحقیر زنان سیاسی دستگیرشده براساس ویژگی‌های جنسیتی آن‌ها و حمله به حرمت انسانی‌شان در تمام مراحل دستگیری، بازجویی و دوران زندان گزارش شده و می‌شود. مقاومت زنان چه در زندان یا بیرون از زندان، برای‌شان

مبارزه‌ای انسانی، استقلال شخصیت و برضد مناسبات قدرتِ پدرسالارانه است.

درهم تنیدگی مبارزه برای حل این مشکل با برچیدن مناسبات کنونی و سیستم پدرسالارانه پیوند خورده است. علاوه برآن به این نکته بایستی توجه داشت که استفاده از بازمانده‌های فرهنگی پدرسالاری در پیشبرد جنگ روانی و درهم شکستن زندانی سیاسی زن، امروزه عمدتاً معنای خود را نه تنها در تحلیل مناسبات پدرسالار بلکه در تحلیل مناسبات قدرت و سیستم سرمایه‌داری می‌یابد. دیدن پیچیدگی کارکرد دوگانه بازمانده‌های سیاسی، حقوقی مناسبات فرتوت کنونی و نیز استفاده ابزاری آگاهانه از نظام ارزشی فرتوت در سرکوب زنان سیاسی، ما را یاری می‌کند که در هر حوزه راه‌حل‌های مشخص خود را ارائه دهیم.

سرنوشت مناسبات سیاسی و حقوقی ارتجاعی با سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی پیوندی ناگسستنی دارد، ولی خنثی کردن سیستم ارزشی و به-اصطلاح "اخلاقیات" پدرسالار کاریست که در همه سطوح بایستی دنبال شود و نه برای آینده‌ای که با سرنگونی رژیم پیوند خورده، بلکه از هم اکنون و در هر عرصه و مناسباتی که چنین سیستم ارزشی خود را به‌ما تحمیل می‌کند... وقتی ما به رفتارهای تبعیض‌آمیز در محیط زندگی سیاسی و اجتماعی روزانه خود واکنشی نشان نمی‌دهیم، مطمئن باشید که در فردای سرنگونی حکومت فعلی نیز شاهد حفظ و بقای مناسبات ارتجاعی و ضدزن کنونی خواهیم بود. حضور در چالش‌های امروز جنبش زنان، و از جمله دفاع از زندانیان سیاسی، ضرورتی برای برچیدن کامل چنین تبعیضاتی در قدم‌های آتی است. به‌دریافت من، میزان حضور زنان در

جنبش‌های سیاسی و اجتماعی امروز، تناسب نقش آنان برای شکلیابی جامعه فردا را رقم خواهد زد.

چهره چندگونه سیستم فرتوت کنونی که در ضدیت با زنان نیز خود را تعریف می‌کند، هر روز نمای بیرونی خود را ترمیم می‌کند، مهم آن است که ریشه‌های آن شناخته و خشکانده شود.

پیش‌گفتار

قبل از هرچیز، لازم به‌ذکر است، که مبنای کار ارائه شده، براساس مقاله‌ای به‌نام "خودباوری و مقاومت"^{۱۴} به قلم Detlef Garbe از کتاب "مکان وحشت"^{۱۵} می‌باشد. این مقاله، سطوح مختلف مقاومت را، در اردوگاه‌های کار و مرگ (KZ) زمان سلطه نازی‌ها، مورد بررسی، قرار داده است. در این‌جا، این سطوح مقاومت، با مقاومت در زندان‌های جمهوری اسلامی ایران، مقایسه می‌شود. هدف از این مقایسه، به‌هیچ‌وجه، مشابه‌نگاری و یکسان‌سازی دوران نازی در آلمان، با شرایط ایران نیست، بلکه نشان دادن، این واقعیت است، که در هولناک‌ترین شرایط، مثل اردوگاه‌های کار و مرگ (KZ) نیز علی‌رغم وجود موارد خودباختگی و تسلیم، مقاومت در سطوح متفاوت جریان داشت و در زندان‌های ایران نیز چنین بود.

مقدمه

باوجود این‌که سرمایه‌داری از ابزار سرکوب و زندان سود می‌جوید، این ابزار مثل بسیاری دیگر از پدیده‌ها ساخته نظام سرمایه‌داری نیست، بلکه از نظام‌های پیشین به ارث رسیده است. اما این ابزار سرکوب رشد کمی و کیفی خود را مدیون سرمایه‌داری است. زندان اما با مقاومت همراه است.

^{۱۳} ارائه شده در سومین گردهمایی سراسری درباره کشتار زندانیان سیاسی در ایران، هانوفر، ۲۰۰۹

^{۱۴} Selbstbehauptung und Widerstand

^{۱۵} DER ORT DES TERRORS

وقتی پدیده مقاومت را در زندان‌های ج. ا. و اردوگاه‌های دوران نازیسم و فاشیسم آلمان با هم مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم که ما امروزه با کمبود چشمگیر مستندات جمع‌آوری شده در این باره روبه‌رویم. اصولاً تحقیق تاریخی در رابطه با زندان در ایران وجود ندارد و تاریخ‌نگاری درباره سرکوب و کشتار عمدتاً در دهه‌های اخیر توسط زندانیان سیاسی سابق و در محدود موارد به- وسیله محققین در این زمینه انجام شده. البته، بررسی پدیده مقاومت در اردوگاه‌ها (KZ) در آلمان نیز عمدتاً در دهه ۸۰ میلادی یعنی ۳۰ سال پس از پایان جنگ، مورد بحث جدی قرار گرفت.

در ایران هنوز روشن نیست که چه تعداد زندان در ج.ا. وجود داشته و دارد ولی روشن است که از سال ۱۹۸۲ (۱۳۶۱) به‌طور علنی در برنامه‌های دولت بودجه‌ای برای ایجاد زندان‌های جدید اختصاص داده شده است. در مجموع بزرگ‌ترین و معروف‌ترین زندان‌های علنی ایران عبارتند از اوین، گوهردشت، قزل‌حصار در تهران و عادل آباد شیراز که همگی به ارث مانده از رژیم سلطنتی پهلوی هستند.

امروزه زندان‌های بیشمار مخفی و غیررسمی وجود دارد که زیر نظر نیروهای وزارت اطلاعات، نیروهای انتظامی و سپاه پاسداران اداره می‌شود که یکی از مخوف‌ترین آن‌ها زندان کهریزک بود که در آن زندانیان حوادث سال‌های اخیر (۱۳۸۸) مورد شکنجه‌های شدید جسمی و روانی و هم تجاوز جنسی قرار گرفتند و شکنجه‌گرانش آن را از نظر شیوه‌های شکنجه و گرفتن اعتراف در رده اول قرار می‌دهند. ("احمد رضا رادان به‌اتفاق تعدادی از همدستانش مانند کشمیری، عامریان (عامری) و حتی با هلی‌کوپتر چند روز در هفته به کهریزک می‌آیند و زندانیان را خود مورد شکنجه‌های وحشیانه و تحقیر قرار می‌دهد. احمد رضا رادان خطاب به زندانیان گفت: در دنیا اول این‌جا است زندانی که، زندانی را آدم می‌کنیم بعد ابوغریب و گوانتانامو".

به نقل از فعالین حقوق بشر و دمکراسی در ایران، ۱۵ مرداد ۱۳۸۸ برابر با ۱۶ گوست

تعریف مقاومت

از مقاومت تعاریف متعددی وجود دارد که در این جا به سه نمونه اشاره می-شود:

تعریف لغوی مقاومت در فرهنگ دهخدا مترادف است با ایستادگی و پایداری.

برطبق تعریف (Karl Heinz Hillman) در لغت نامه جامعه شناسی مقاومت عبارت است از "ایستادگی فعال یا غیرفعال افراد منفرد یا گروه های سیاسی علیه ارگان های حکومتی و دولتی و یا سایر نیروهای سیاسی در اجتماع"

اما تعریف Hermann Langbein از مقاومت در اردوگاه های کار (KZ) مورد استفاده بیشتری دارد: طبق این تعریف مقاومت عبارت است از "کوشش هایی جهت واکنش سازمان یافته در مقابل تمایلات نابودکننده نازی ها".

انواع مقاومت

در ابتدا سطوح مختلف مقاومت در اردوگاه های کار برطبق تعریف Hermann Langbein بیان می شود و سپس مقایسه تطبیقی این سطوح با زندان های ج.ا. انجام می گیرد.

مقاومت از خواست دفاع از خود یا خودباوری از طریق همبستگی عمومی گرفته تا مخالفت آشکار بیان می شود. این گوناگونی اشکال مختلف مقاومت

که حداقل وجه مشترکشان، در رد و اختلال در اهداف سیستم حاکم و در مواردی ایجاد مانع بر سر راه آنان است، توسط Detlef Garbe به چهار دسته زیر تقسیم می‌شود:

۱- مصمم بودن یا تصمیم برای کمک به خود. به بیان دیگر دفاع از خود

۲- همبستگی و کمک به دیگران

۳- سرپیچی و امتناع

۴- مقاومت و ایستادگی

دفاع از خود برای خنثی کردن قصد نازی‌ها مبنی بر تخریب و نابودی هویت شخصی و همچنین گسترش یاس و ناامیدی از شرایط اردوگاه‌ها صورت می‌گرفت.

خودباوری و دفاع از خود و کمک به خود شرط وجودی کمک به دیگران بود. از عزم حفظ هویت یا حفظ خود و کمک به دیگران، رفته‌رفته سرپیچی در رفتار شکل می‌گرفت. در مواردی این سرپیچی‌ها منجر به مقاومت‌ها و ایستادگی‌هایی می‌شد که گاهی حتی از روی ناامیدی و بدون داشتن چشم‌انداز دستیابی به هدف، صورت می‌گرفت.

طبیعی است که مقاومت سازمان داده شده علیه فاشیست‌های آلمان تنها می‌توانست به وسیله زندانیانی صورت گیرد که مراحل قبلی مقاومت یعنی کمک به خود و کمک به دیگران یعنی خودباوری و همدردی یعنی مرحله "جان به در بردن" را پشت سر گذاشته بودند. به این طریق ۴دسته بالا مقاومت‌های فردی و جمعی محسوب می‌شوند که در ارتباط تنگاتنگ با یکدیگرند. حال به هر یک از این مراحل و مقایسه آن‌ها در دو سیستم می‌پردازیم:

۱- کمک به خود

به معنای تلاش و مبارزه فرد دستگیر شده برای جان سالم به در بردن است.

مفهوم مقاومت در این سطح عبارت است از به‌کارگیری همه توان شخص برای مقابله با فشارهای روانی و جسمی و همچنین تلاش برای زنده ماندن در برابر تهدید دائمی به مرگ از طریق اعمال خشونت و قهر مستقیم توسط "اس.اس."ها بود. به‌این اعمال خشونت و قهر گرسنگی دائمی تا سرحد مرگ نیز اضافه می‌شد. تاثیر گرسنگی بر جسم و روان خود را، تا سرحد سقوط صفات انسانی، از دست دادن عزت نفس و در یک کلام تا حد تحقیر انسان و تبدیل آن به حیوان، نشان می‌داد. (دزدیدن غذای دیگران، یافتن جای خواب بهتر با تضييع جای دیگران). بنابراین خواست و تصمیم بر "خودباوری" به شیوه‌هایی برای غلبه بر شرایط موجود و به یک استراتژی برای "جان به در بردن" نیاز داشت.

اردوگاه‌های کار

شیوه‌هایی که برای دستیابی به این امر وجود داشت از جمله توجه به بهداشت شخصی و ظاهر بود. مسئله نظافت فقط از جنبه بهداشتی و مقاومت در برابر بیماری نبود، بلکه بازپس‌گیری حتی یک تکه کوچک از حرمت انسانی بود. در مجموع هر چیزی که به زندانی کمک می‌کرد تا شخصیت و فردیت قبلی خودش را تا حدودی حفظ کند، عمل با ارزشی بود، برای استراتژی بقا و یا جان به‌در بردن از مه‌لکه نابودی. "حفظ خود" در اردوگاه‌های نازی‌ها از طرف دیگر زندانیان را به جنگی برای غذای بیشتر، جای خواب بهتر و یا کار سبک‌تر نسبت به دیگر زندانیان، می‌کشانید. و اغلب با بی‌توجهی به دیگران همراه می‌شد. بنابراین دفاع از خود و حفظ خود در این موارد نمی‌توانست به خودی خود مانند دو پارامتر دیگر یعنی همیاری و مقاومت، امری مثبت ارزیابی شود.

اشکال مختلف "خودباوری" و دفاع از خود از جمله:

۱- مبارزه علیه ناامیدی با اشکال مختلف (مذهب، اعتقادات کمونیستی و سوسیالیستی و...) می‌توانست غلبه بر شرایط اسفبار و طاقت‌فرسای اردوگاه‌ها را تا حدی راحت‌تر کند. و همچنین کمکی باشد برای جمع‌آوری توان و نیروی مقاومت و کاهش بی‌قدرتی ناب در برابر شرایط.

۲- کارهای فرهنگی مثل تعریف کردن موضوع کتاب‌ها، تئاتر و فیلم، خواندن شعر و ترانه.

نه تنها زندانیان را به‌طور موقت از شرایط مرگ‌زای اردوگاه دور می‌کرد، بلکه از طریق خودباوری به شکل روانی - فرهنگی خود بیان باور و دفاع از حرمت انسانی زندانیان و به‌این شکل طغیان روانی و نظری در مقابل نازی‌ها بود.

۳- زندانیان مذهبی نیز برای افزایش روحیه مقاومت به‌اجرای مخفی مراسم مذهبی می‌پرداختند. این امر اما نه به‌منظور "حفظ خود"، بلکه با مفهومی مذهبی بود.

ایران

قبل از مقایسه باید گفته شود که این مرحله از مقاومت در اردوگاه‌ها و در زندان‌های ایران، از بسیاری لحاظ با هم قابل مقایسه نیستند، مثل کار اجباری یا کمبود وحشتناک غذا یا وجود کوره‌های آدم سوزی. اما در زندان‌های ایران شکنجه به اسامی مختلف اسلامی چون "حد" و "تعذیر" که محدود به زمان دستگیری و بازجویی‌های اولیه نباشد، همچنین تابوت‌ها، اتاق‌های گرم و تاریکی مطلق، گروگان‌گیری‌ها، سوءاستفاده و تجاوز جنسی و اعدام وجود داشت.

مقاومت در زندان‌های جمهوری اسلامی دهه ۶۰/۸۰ اما نه در مرحله آخر و بعد از "حفظ خود" بلکه از لحظه‌ی دستگیری شروع می‌شد. مساله "حفظ

خود" این‌جا در خط اول قرار نداشت بلکه حفظ دیگرانی که دستگیر نشده بودند و دور کردن آن‌ها از خطر، مهم بود. هم‌چنین ندادن اطلاعات و یا دادن اطلاعات سوخته به دشمن و حفظ هویت سیاسی انگیزه‌ی اولیه مقاومت بود. به‌همین دلیل بسیاری در لحظه دستگیری و یا زیربازجویی اقدام به خودکشی کردند و بسیاری دیگر نیز برای حفظ این پرنسپ زیر شکنجه کشته شدند. در بسیاری از موارد زندانیان مراحل اولیه شکنجه را به‌خوبی تحمل می‌کردند. مراحل مختلف شکنجه اعم از کابل خوردن، آویزان شدن قپانی، ایستادن سرپا و جلوگیری از خوابیدن به‌مدت طولانی، استفاده از اهرم‌های احساسی و عاطفی مثل گروگان گرفتن نزدیکان، شکنجه فرد جلوی آن‌ها و یا برعکس، سوءاستفاده از فرد به‌هنگام بیهوشی و تجاوز جنسی البته نه در سطح گسترده، همه و همه تنها به‌دلایل بالا تحمل می‌شد. در حقیقت در این‌جا حفظ خود در سایه حفظ دیگران قرار می‌گرفت. در تمام این دوران یک مبارزه بزرگ و قوی درونی هم جریان داشت، یعنی: مبارزه با درد، با ناامیدی، با خنثی کردن القائات دشمن، و برای زنان، غلبه برتحقیری که با توجه به زن بودن به آنان روا می‌داشتند. در حالی که درشکنجه تفاوتی بین زن و مرد قائل نبودند و با ترس از تجاوزجنسی و قبولاندن به خود که این هم یک نوع شکنجه است مثل شکنجه‌های دیگر برای تحمل آن در صورت وقوع آماده می‌شدیم.

در مواردی برای رهایی از شرایط سخت زندان دست‌یازی به شیوه‌هایی برای "حفظ خود" می‌توانست امری مثبت برای پروسه مقاومت باشد. اما وجه منفی "حفظ خود" آن‌جا آشکار می‌شد که فرد دیگر تاب تحمل شکنجه را نداشت و تردیدهایش با تبلیغات گسترده شکنجه‌گران و القائات افراد مشهور بریده که برای صحبت با افراد آورده می‌شدند، بیشتر می‌شد و فرد را به‌دنبال راه‌هایی از شکنجه می‌کشاند که منجر به صدمه به دیگران می‌شد. اما بودند کسانی که

باوجود تزلزل در دوران بازجویی، بعدها با وجود تنبیهات متعدد استوار ایستادند. همچنین کسانی که جان عزیزشان را زیر شکنجه از دست دادند، بدون آن که در حفظ دیگران به "حفظ خود" اندیشیده باشند. فعالیت‌های فرهنگی، صحبت در باره‌ی کتاب‌های خوانده شده و فیلم‌های دیده شده، خواندن و حفظ کردن اشعار به‌ویژه شعرهای شاملو، برشت، نرودا و شاعران آمریکای لاتین در تلطیف شرایط و ایجاد امید به زندگی موثر بود. این مساله در کشتار سال ۶۷ به زندانیان زن باقی‌مانده در اوین کمک گرانبهائی کرد.

- البته برای زندانیان غیرسیاسی از جمله برای پیروان بهائیت تا جائی که می‌دانیم تنها پایداری در عقیده دینی عامل تحمل بود.

"حفظ خود" بعد از پایان بازجویی و رفتن به دادگاه برای گذران دوران زندان و برخورد با سایر زندانیان مساله بسیار مهمی بود.

مساله رعایت بهداشت و نظافت فردی و جمعی و انجام تمرینات ورزشی که اغلب ممنوع بود، به‌ویژه برای زندانیان سرموضع بسیار اهمیت داشت. غذا در بسیاری از مواقع بسیار کم بود به‌نحوی که کسی سیر نمی‌شد. اما مواردی از سوءاستفاده از این امکانات به‌نفع شخصی حداقل در این بندها دیده نشده است. در بند توابین ورزش به‌دلیل بدن‌سازی و ایجاد شادابی و روحیه مقاومت انجام نمی‌شد. تنها در دوره‌ای کوتاه در سال ۸۲ میلادی (۶۱) ورزش توابین با سرودهایی برای پاسداران و رژیم اجرا می‌شد که آن هم بعد از مدت کوتاهی قطع شد.

مسئله "حفظ خود یا دفاع ازخود" در مورد دستگیرشدگان حوادث اخیر (۱۳۸۸) در ایران، در مقایسه با زندانیان دهه ۶۰ از نظر شکل و محتوی تا حدودی متفاوت است. در این‌جا زندانی به استثنای افراد وابسته به حکومت عمدتاً به شکل فردی در یک حرکت اعتراضی میلیونی شرکت کرده و حامل اطلاعات امنیتی و گروهی در مورد دیگران نیست. برای روبه‌رویی با

شکنجه‌ها و سرکوب شدید رژیم در زندان‌ها، آمادگی ندارد. در نتیجه از لحظه دستگیری مسئله "حفظ خود" و "جان سالم به‌دربردن" از آن شرایط وحشتناک مهم‌ترین مسئله است. در این‌جا ایجاد جو ترور و وحشت، ناامیدی و یاس سیاسی و خرد کردن فرد از نظر شخصی، به‌منظور خانه‌نشین کردن نیروهای مخالف دنبال می‌شود.

۲ - همبستگی

اردوگاه‌های کار

غلبه بر تنهایی:

برای تحمل بهتر شکنجه و آزار در اردوگاه‌ها، می‌بایستی بر "تنهایی" و "انزوا" غلبه کرد. کمک کسانی که مدت زمان بیشتری و از قبل در اردوگاه‌ها بودند، برای غلبه بر شوک اولیه ورود به اردوگاه و تضعیف روحیه و آشنا شدن با چگونگی برخورد با نازی‌ها، نعمت بزرگی بود.

در این همبستگی‌ها طبیعتاً فاکتورهایی مانند خطوط سیاسی، هم‌زبان بودن و یا از یک کشور بودن، اعتقادات مشترک و یا عضویت در یک گروه سیاسی مشترک نقش زیادی بازی می‌کرد. زندانیان، در این گروه‌های کوچک به-یکدیگر کمک متقابل می‌کردند. نیاز متقابل افراد به کمک، انگیزه‌ای بود برای همبستگی بین آنان. یعنی کمک در ازای کمک به دیگری.

این همبستگی و رفاقت بین زنان نسبت به مردان بیشتر بود. از گزارش‌های جان بدربرندگان زن از این اردوگاه‌ها و در تاکید که آنان بر نقش دوستی-ها و رفاقت‌های شکل گرفته در آن‌جا می‌کنند، این موضوع را می‌توان دید. مفهوم و اصطلاح "خواهر اردوگاه" نیز از همین‌جا نشأت گرفته است.

کمک‌های متقابل به شکل جرات‌دادن به هم برای غلبه بر شرایط اردوگاه‌ها بود. به‌طور مثال تعمیر لباس‌های یکدیگر، مداوای جراحات، کمک در کار اجباری به افراد ضعیف‌الجثه در صورت امکان و تهیه غذای اضافی و تقسیم آن در میان جمع.

به‌خاطر محدودیت امکان کمک‌های متقابل، همبستگی افراد محدود به روابط بین خویشاوندان، دوستان، ملیت، کشور، عضویت در حزب و گروه سیاسی مشترک و یا اعتقاد مشترک بود. همبستگی فراگروهی در اردوگاه‌ها امری نادر بود.

از موارد نادر می‌توان به آکسیون کمک‌رسانی غذایی و بهداشتی از اردوگاه‌های مختلف به اسرای جنگی شوروی سابق، که در سال ۱۹۴۱ تحت شرایط بسیار طاقت‌فرسایی به اردوگاه‌های مرگ آورده شدند، اشاره کرد. در این آکسیون از کاپو آشپزخانه تا پزشکان لهستانی و آلمانی مشارکت داشتند. در موارد دیگر، می‌توان از کمک به نوجوانان و کودکان در اردوگاه مرگ و جلوگیری از کار اجباری آنان و یا نجات تعدادی از کودکان یهودی از مرگ، توسط یکی از بلوک‌های کمونیست‌ها و یا آموزش پنهانی به کودکان و نوجوانان نام برد.

ایران

همبستگی گروهی و جمعی یک عامل حفظ خود و مقاومت بود. هر تازه-واردی به‌سرعت جایگاه خود را پیدا می‌کرد اما در مواقعی این نزدیکی‌ها عامل ضرباتی می‌شد به‌ویژه در شرایط سخت مثل تخته‌های قزل‌حصار یا زمانی که فردی تاب تحمل زندان را نداشت و می‌برید. جهت‌گیری سیاسی در جلب حمایت و همبستگی تاثیر داشت و رفاقت متقابل، گروهی یا دونفره شکل می‌گرفت. در حالت گروهی رفاقت در درون گرایش فکری یعنی چپ-

ها، مذهبی‌ها و طیف راست هوادار شوروی سابق یعنی وابستگان به حزب توده و اکثریت بود.

بیرون از این گروه بندی‌ها مناسبات منفرد بین افراد از نظر تعلق به یک شهر یا منطقه یا مناسبات فامیلی ضمن حفظ مواضع نظری هم وجود داشت.

رفاقت در درون گروه‌های کوچک بر مبنای وابستگی حزبی و سیاسی شکل می‌گرفت. در این گروه‌ها کمک‌های متقابل مالی، امکاناتی، مبادله اطلاعات و آگاهی، گروه‌های مطالعاتی و تحلیل اوضاع، حمایت در مقابل فشار و سرکوب و مراقبت‌های بهداشتی وجود داشت از جمله در رابطه با کسانی که سیستم روانی‌شان در اثر فشار موجود به هم می‌ریخت و قصد خودکشی داشتند، کشیک شبانه‌روزی ایجاد می‌شد. کسانی که ملاقات نداشتند از صندوق مشترک و لباس‌های ارسالی خانواده‌های دیگر استفاده می‌کردند. در مورد کمک‌های انسانی به بیماران مساله از حد گروه سیاسی فراتر می‌رفت و بدون توجه به دیدگاه افراد آسیب دیده مورد مراقبت قرار می‌گرفتند.

در تقسیم‌کار بند وضعیت جسمی افراد در نظر گرفته می‌شد و هرکس به اندازه توانش در کار شریک می‌شد. گروه‌های نیمه‌کار، تمام‌کار، ترکار و خشک-کار وجود داشت. مادران بچه‌دار و افراد مسن به‌ویژه بهائیان از کار معاف بودند مگر این که خود بخواهند کاری را انجام دهند.

در تقسیم غذای بند که توسط گروه‌کاری روز انجام می‌شد به کودکان و بیماران سهمیه غذایی بیشتری تعلق می‌گرفت.

کمک‌های پزشکی در داخل بند به صورت درون و برون گروهی با هم بود. اما بعضی از پزشکان و پرستاران حاضر به کار در بهداری زندان هم بودند که تا حدی رابطه‌ی بهتری را با زندانبان می‌طلبید. استفاده از اطلاعات و کمک-های بهداشتی پزشک‌ها و پرستاران در زندگی روزمره، دادن ورزش‌های خاص برای دردهای جسمی، تهیه وسایل اورتوپدی از وسایل پیش‌پا افتاده

موجود در بند مثل ظرف‌های پلاستیکی، شکل دیگری از همبستگی گروهی و در عین حال فراگروهی بود.

برنامه‌ریزی برای گذران وقت به ویژه در سلول و در تنهایی یک عامل حفظ خود و روحیه زندانی بود. معمولاً زندانیان تجارب خود از چگونگی گذران وقت در سلول انفرادی را به یکدیگر منتقل می‌کردند.

۳- سرپیچی

اردوگاه‌های کار

در اردوگاه‌ها سرپیچی بشکل جمعی و فردی جریان داشت.

سرپیچی‌های جمعی

باوجود خطر مجازات بدنی شدید و تهدید به مرگ، زندانیان در مواردی از انجام دادن بعضی کارها خودداری می‌کردند.

این سرپیچی‌ها می‌توانست براساس اصول انسانی، مذهبی و یا اعتقادات سیاسی باشد، از قبيله امتناع جمعی از انجام کار اجباری، اختلال در تولید و یا عدم قبول تولید اسلحه در اردوگاه (سال ۱۹۴۳ توسط شاهدان بیهوش). مجازات این سرپیچی‌ها آویزان کردن، شلاق زدن، نگهداری در تاریکی، ندادن غذا، نگهداشتن در سرما و غیره بود.

سرپیچی‌ها و حرکات اعتراضی دیگر هم گزارش شده است، از جمله حرکت اعتراضی نیروهای نظامی ایتالیایی و توسل آن‌ها به کنوانسیون ژنو و خواست آنان برای احتساب‌شان به عنوان اسرای جنگی. این حرکت با سرکوب شدید نازی مواجه و منجر به تیرباران هشت تن از نظامیان ایتالیایی شد. اما حرکت اعتراضی زندانیان فرانسوی در هانوفر - لیما با موفقیت روبه‌رو شد.

سرپیچی‌های فردی

از جمله سرپیچی‌های فردی و بدون برنامه قبلی می‌توان از امتناع پزشک فرانسوی از همکاری در پیشبرد آزمایش‌های جنایت‌کارانه روی انسان‌ها و مورد دیگر از سرپیچی از شلاق زدن به زندانی دیگر نام برد.

ایران

سرپیچی از مقررات زندان به صورت فردی و هم گروهی انجام می‌گرفت. از جمله موارد فردی مهم می‌توان به نپذیرفتن مصاحبه و نوشتن انزجار که شرط آزادی بعد از پایان محکومیت و یا بدون محکومیت بود اشاره کرد. سرپیچی‌ها اغلب بنا بر اصول سیاسی و انسانی انجام می‌گرفت به طور مثال امتناع از تماشای اجباری شکنجه به صورت خوردن شلاق (کابل) دیگر هم-بندیان، که با برخورد شدید ماموران زندان مواجه می‌شد. شکل دیگر سرپیچی از مقررات، تماس با زندانیان دیگر به صورت موریس یا صحبت مستقیم بود. هم‌چنین خودداری از پوشیدن لباس زندان، عدم اجرای دستورات نگهبانان در مسایل داخلی بند، فرستادن اخبار داخل زندان به بیرون در طی ملاقات. موارد دیگر، عدم قبول کار در کارگاه‌های زندان؛ عدم همکاری با نگهبانان در انجام کارهای مربوط به آن‌ها. اما در بند توانان همه-ی این کارها با شادی پذیرفته می‌شد. برای نگاه کردن به شلاق خوردن هم-بندی خود از هم سبقت می‌گرفتند و بعد از پایان ضربات به طرفداری از رژیم و بر علیه گروه‌های سیاسی شعار می‌دادند. از دیگر موارد، عدم رعایت مقررات اسلامی به صورت فردی و جمعی مثل امتناع از خواندن نماز، عدم شرکت در مراسم مذهبی داخل حسینیه زندان و مراسم نماز جمعه در سطح شهر، عدم رعایت مقررات اسلامی ماه رمضان... را می‌توان نام برد.

اردوگاه‌های کار

با افزایش نفوذ زندانیان سیاسی در اداره اردوگاه‌ها بخصوص در موقعیت‌های کلیدی مانند کارگاه‌ها، بیمارستان و غیره، امکان ایجاد یک شبکه ارتباطی بین زندانیان و در وهله اول در بین گروه‌های ملی فراهم آمد.

از جمله می‌توان به نقش مرکزی کمونیست‌های اردوگاه داخاو در سازمان-دهی مقاومت و ایجاد شبکه بین‌المللی اشاره کرد. هدف آنان از این مقاومت از جمله گرفتن مسئولیت اردوگاه‌ها از زندانیان جنایی، حفظ کادرهای خود، توسعه گروه مقاومت اولیه از طریق پیدا کردن متحدین دیگر، بهبود شرایط ادامه زندگی برای همه با ایجاد قوانین داخلی در بین خود بود. مثلاً در آشوویتز مجارها و چپ‌ها و سوسیالیست‌ها در ایجاد گروه مبارزه آشوویتز در ۱۹۴۳ نقش فعالی داشتند.

در ایجاد گروه‌های مقاومت، در کنار نقش کمونیست‌ها که به‌خاطر ساختار سازمانی و داشتن سابقه سیاسی مبارزاتی، نقش ویژه‌ای داشتند، می‌توان به نقش گروه‌های ملی سربازان سابق هم اشاره کرد (سربازان مجاری و رومانی).

در روند این مقاومت‌ها کمیته بین‌المللی اردوگاه‌ها از کمونیست‌های آلمان، فرانسه، بلژیک، ایتالیا، یوگسلاوی، هلند، اتریش، لهستان و روسی تشکیل شد و هم‌چنین تشکیل سازمان نظامی بین‌المللی از سربازان باریگاد جنگ اسپانیا، جبهه متحد سرخ که کارشان تهیه اسلحه و فرار زندانیان بود. این سازمان شامل ۱۸۰ گروه و با حدود ۹۰۰ عضو بود. از جمله فعالیت‌هایی که این گروه‌های مقاومت انجام دادند، اطلاع‌رسانی از طریق رادیویی که خودشان

ساخته بودند و دستکاری در لیست حمل و نقل برای حفظ زندانیانی که ضعف جسمی داشتند و بیشتر در معرض خطر مرگ بودند، دزدیدن دارو از محل بهداری، پنهان کردن بیماران موقع بازدید، جعل اسناد برای فرار، ترتیب فراسازمان یافته به صورت فردی و یا جمعی و غیره بود. مقاومت در اردوگاه‌های مرگ نیز جریان داشت از جمله در آگوست ۱۹۴۳ یک قیام مسلحانه توسط ۶۰۰ یهودی زندانی سازمان داده شد. آن‌ها دست به آتش زدن اردوگاه زدند و از این تعداد ۵۴ نفر موفق به فرار شدند. در قیام دیگر ۱۴ "اس اس" کشته شدند. در این قیام ۳۶۵ نفر زندانی شرکت داشتند ولی تنها ۴۷ نفر از آنان جان به در بردند. هدف دیگر این قیام‌ها در عین مستند کردن جنایت، این بود که نشان دهند علی‌رغم این‌که نیروهای نازی همه‌گونه ابزار سرکوب و خشونت را در اختیار داشته‌اند، چقدر بی‌قدرت هستند و نجات هر زندانی نشانی بود از پیروزی در برابر اهداف نابودسازی انسان‌ها توسط نازی‌ها.

ایران

مجموعه این سرپیچی‌ها و همبستگی و خودیاری و دگریاری، این مقاومت-های فردی و جمعی سبب بهتر شدن اوضاع به‌طور کلی می‌شد. مثلاً در زندان‌های تهران و استان تهران این مقاومت‌ها موجب جدا کردن بندهای توانان از زندانیان سرموضع شد. این، به مفهوم اجبار مسئولین زندان در پذیرش هویت این زندانیان و خلاص شدن آنان از دست توانان گزارش‌نویس بود. از موارد دیگر حذف پخش اذان‌های سه‌گانه با وجود حضور بخشی از زندانیان مذهبی در این بندها، حذف اجبار رفتن به مراسم مذهبی و اداره بند توسط خود زندانیان بود.

اما در زندان استان‌های دیگر شرایط، گاهی متفاوت بود. مثلاً در زندان شیراز چنان توانان سلطه داشتند که وقتی یکی از زندانیان تهران برای بازجویی به شیراز منتقل شد، مجبور شد در آن‌جا نماز بخواند و شرایط بند را رعایت کند.

از سال ۶۱ به بعد، به‌ویژه از سال ۶۴ در اکثر موارد سازمان‌دهی اولیه مقاومت توسط گروه‌های چپ انجام می‌شد. از جمله تحریم غذا، تحریم خرید روزنامه‌ها به‌دلیل حمله نگهبانان به بند و بردن آرشیو روزنامه‌ها، اعتصاب غذای محدود.

شبکه خبر درون گروهی وجود داشت اما خبرهای عمومی به‌طور غیرمستقیم در اختیار همه قرار می‌گرفت. ملاقات‌ها یک وسیله ارتباطی و خبری متقابل بود. خبرهای زندان به‌بیرون منتقل می‌شد و خانواده‌ها با استفاده از لب‌خوانی یا پاتومیم و یا به‌صورت داستانی در قالب مسائل خانوادگی مسایل جامعه و خبرها را به زندان منتقل می‌کردند. کودکانی که به ملاقات حضوری با مادران خود می‌آمدند نیز گاه درانتقال خبر همکاری می‌کردند.

مقاومت فرهنگی نیز یک عامل دیگر مبارزه با ناامیدی و عامل خودیاری و همبستگی بود. اجرای مراسم شادی همراه با ترانه و سرودخوانی و رقص، تهیه کیک و هفت‌سین برای سفره‌ی سال‌نو که گاه به‌خاطر آن زندانیان متحمل تنبیه می‌شدند، گرمای داشت روزکارگر و روز زن و سالگرد تاسیس سازمان‌ها و احزاب از جمله این موارد بود. زندانیان مذهبی نیز جشن‌های مذهبی چون عید فطر و سایر اعیاد مذهبی را داشتند. آموزش گروهی به‌صورت تشکیل مخفیانه کلاس‌های آموزشی به‌ویژه درمسایل سیاسی، اقتصادی و تحلیل شرایط، کلاس‌های فردی یا جمعی آموزش زبان‌های خارجی و دروس مدرسه‌ای انجام می‌شد.

فرار از زندان به عنوان یک مقاومت فردی و یا سازمان یافته در سال های اولیه که هنوز زندان ها کاملاً جا نیفتاده بودند، در زندان های مختلف سراسر کشور اتفاق افتاد.

انگیزه مقاومت در میان زندانیان متفاوت بود. در یک نظرخواهی مستقیم از تعدادی از زندانیان سابق موارد زیر عنوان شد:

آنان از دیدگاه های سیاسی، اهداف و چشم اندازهایی که برای زندگی آینده جامعه داشتند، انتظاری که دیگران از آنها داشتند، تاثیر اجتماعی مقاومت آنها برای خانواده های شان و ممانعت از خجالت زده شدن آنها در جامعه نام می بردند. امید به زندگی خود زندگی بخش بود. یکی می گفت اصلاً به شهید شدن فکر نمی کردم اما برای آن چیزهای ارزشمندی که برای تغییر زندگی همه احاد جامعه می خواستم حاضر به کشته شدن هم بودم. دیگری از ایمان به سوسیالیسم به عنوان تنها بدیل سرمایه داری امید می گرفت. گرچه آن را امری فوری نمی دید اما می شد برایش مقاومت کرد و دیگری می گفت این تنها کاری بود که می توانستم انجام دهم. ناگفته پیداست که این حوزه از تحقیق دامنه ای وسیع دارد و با این کار کوچک و یا تحقیقات انجام یافته تاکنونی، نمی توان به آن پاسخی صریح داد و نتیجه ای روشن گرفت.

پانویس:

Hilman, Karl-Heinz: Wörterbuch der Soziologie, 4, überarbeitete und ergänzte Auflage, Stuttgart: Kröners Tasschenausgabe; Bd. 410, 1994, ISBN 3-520-41004-4

تابوت ها شکنجه گاه هایی بودند که در سال ۱۹۸۴ یا ۱۳۶۲ در زندان قزل- حصار به کار گرفته شدند و زندانیان مجبور شدند مدت طولانی تا ۹ ماه را در مکانی به اندازه جای نشستن و دراز کشیدن یک انسان با چشمان بسته بدون داشتن اجازه حرکتی بگذرانند و در تمام مدت تحت شکنجه جسمی و روانی شدید قرار داشتند.

علیه معافیت از مجازات، مژده ارسی^{۱۶}

حدیث بی‌قراری ماهان

می‌دانستند دندان برای تبسم نیز هست و
تنها

بردریدند.

چند دریا اشک می‌باید

تا در عزای اردو اردو مرده بگیریم؟

چه مایه نفرت لازم است

تا بر این دوزخ دوزخ نابه‌کاری بشوریم؟

احمد شاملو ۱۳۶۳

مقدمه

"گذشته را باید فراموش کرد"، "باید هرازچند گاهی هم به‌حال پرداخت"، این سخنانی است که مدام خطاب به ما جان به‌دربرده‌گان و یا بازمانده‌گان کشتارهای سراسری دهه شصت، تکرار می‌شوند...

اما گذشته هرگز نمرده است. گذشته حتی سپری هم نشده است، گذشته ما، به‌ویژه در چند سال اخیر، تبدیل به‌وضع کنونی ایران شده است. حوادث اخیر ایران نشان می‌دهند که چگونه مرز بین دیروز و امروز درهم می‌آمیزد. بنابراین باید به حقیقت و کار روشنگرانه اهمیت بیشتری داده شود. گذشته نمرده است. گذشته حتی ۶۵ سال بعد از فاشیزم در آلمان نیز نمرده است.

۱۶ سخنرانی مژده ارسی در مراسم یادمان‌های ۲۰۱۰ در امریکا

درحالی که فاشیست‌ها و یا تئوفاشیست‌های آلمان در شوراهای و یا در پارلمان‌های محلی نفوذ

می‌کنند و در خیابان‌های آلمان رژه می‌روند. اما این تنها جنایتکاران آلمان نازی نیستند که در دهه‌های اخیر بدون مجازات ماندند و دست به بازسازی مجدد خود زدند، بلکه در بسیاری از کشورهای دیگر نیز این اتفاق افتاده است.

پس از برکناری حکومت‌های دیکتاتوری و فاشیستی در اروپا استراتژی‌های مختلفی بر سر چگونگی برخورد با گذشته و با دست‌اندرکاران جنایات مطرح می‌شود. برای نمونه، با شدت‌یابی جنبش‌های ضددیکتاتوری در اروپا در دهه‌های آخر قرن بیستم، دیکتاتوری‌های فاشیستی در اسپانیا، یونان و پرتغال برکنار شدند، ولی همواره این سوال مطرح بوده است که چگونه می‌بایستی با گذشته برخورد کرد و به بیان دیگر، بر گذشته غلبه کرد. آیا بایستی مجرمین محاکمه شوند و یا باید از محاکمه آنان صرف نظر کرد.

با وجود نزدیکی‌های جغرافیایی، تاریخی و فرهنگی در بین این سه کشور ما می‌بینیم که هر یک از این کشورها در برخورد با گذشته راه‌های متفاوتی را بر می‌گزینند.

اسپانیا که تصمیم به عفو فاشیست‌های فرانکو می‌گیرد، امروزه در مورد گذشته خود دچار بحران سیاسی شده است و قوانینی برای برخورد با این موضوع، و رسیدگی به تاریخ و گذشته خود با عنوان "قوانین برای یادآوری تاریخ / حافظه تاریخی" در دستور کار قرار داده است. امروزه در اسپانیا نسل جوان، دست‌اندرکاران "پروژه گذار" از دیکتاتوری فرانکو به دموکراسی پارلمانی در این کشور را زیر سوال می‌برند. آنان معتقدند که بسیاری از مشکلات جامعه کنونی در سازش با فاشیسم نهفته است که در اثر آن، بسیاری از نهادهای جامعه آن گونه که باید دموکراتیزه نشدند. در پرتغال و

یونان، جایی که مجرمین محاکمه می‌شوند در نگاه اول به نظر می‌رسد که بهتر از اسپانیا از پس گذشته خود برآمدند. ولی آیا واقعا این طور است؟ بنا براین باید دید بعد از برکناری این رژیم‌ها چه باید کرد. به اعتقاد من "عدالت درمان‌گر است"^{۱۷}. در این جا سعی می‌کنم توضیح دهم که معافیت از مجازات دست‌اندرکاران جنایت علیه بشریت باعث می‌شود که زخم‌های کهنه، هر لحظه دوباره سرباز کنند و رنج این زخم‌ها ادامه یابد. تلاش دارم که ضرورت کار اجتماعی درباره گذشته خشونت‌بار را برای ساختن آینده توضیح دهم. بدیهی است که در این کار باید نگاهی به کشورهایی که به طرق مختلف بر حکومت‌های دیکتاتوری و یا فاشیستی فائق آمده‌اند، داشته باشم چرا که این امر در فردای سرنگونی ج. ا. در دستور کار جامعه ایران قرار خواهد داشت. البته این نکته روشن است که بررسی موضوعی این موارد به هیچ‌وجه به معنای تأیید دولت‌ها و حکومت‌هایی که بعد از سیستم‌های فاشیستی در این کشورها روی کارآمدند نیست، بلکه آشنایی با دیدگاه‌هایی است که ما را در برخورد با مسائل مشابه آگاه‌تر و آماده‌تر می‌سازد و از همه مهم‌تر به فکر وامی‌دارد.

در برخورد با جنایت علیه بشریت رویکردهای مختلفی وجود دارد که در این جا بدون نقد ماهوی این رویکردها به چند رویکرد نمونه اشاره می‌کنم:

رویکرد کیفری

صرفاً از دیدگاه و مفهوم کیفری به مسئله محاکمه عادلانه مجرمین نگاه می‌کند و به مسئله «جنایت علیه بشریت» از دیدگاه حقوقی و قضایی می‌پردازد. برای این رویکرد، مهم این است که قاتلان مزدبگیر و کسانی که از نظر

^{۱۷} نام پروژه ای در آلمان که در حمایت از پناهندگان، فراریان سیاسی و شکنجه شدگان علیه معافیت از مجازات فعالیت دارد.

سیاسی پاسخگوی این اعمال هستند یعنی رهبران سیاسی، و نیز کسانی که در جنایات جنگی دست داشته‌اند، به مجازات قانونی برسند.

رویکرد تاریخی تغییر سیستم ارزش‌گذاری جامعه

رویکرد تاریخی، تاکید بر تغییر ارزش‌گذاری جامعه بر اساس بازسازی واقعی رخ داده‌های دوران دیکتاتوری دارد. با محاکمه قضایی جنایت‌کاران، کذب بودن روایت حاکمان دیکتاتور که به جامعه سرکوب شده تحمیل شده بود، برای جامعه آشکار می‌شود. تازه بعد از ده‌ها سال در درک عامه کسانی که به آنان به چشم «قربانیان دروغین» نگاه می‌شد، جایگاه خود را به‌عنوان تعقیب‌شدگان به‌دست می‌آورند و از آنان اعاده حیثیت می‌شود و حکومتیان، نظامیان و پلیس در بحث‌های عمومی، به‌جایگاه اصلی خود به‌عنوان جنایت‌کار بازگردانده می‌شوند. با این نمونه‌ها در جمهوری اسلامی به‌خوبی آشناییم. القابی مثل گروهک‌های ضدانقلاب، منافقین، کفار و ... در شیلی هم مسئله ناپدیدشدگان را می‌توان نام برد که پلیس منکر ناپدید شدنشان بود و عنوان می‌کرد که آن‌ها افرادی هستند که همسران‌شان را ترک کرده‌اند، و به کشورهای دیگر گریخته‌اند.

رویکرد مادی

با این‌که اغلب مبارزین سیاسی از حمایت مادی برای سال‌های زندان خود صرف‌نظر می‌کنند، این رویکرد به توانبخشی مادی جان به‌دربرده‌گان تاکید دارد. زیرا قربانیان خشونت سیاسی اغلب در سیستم امنیت اجتماعی بی‌پشتوانه می‌مانند و با ممنوعیت شغلی روبه‌رو هستند. علاوه براین، حقوق شهروندی از آنان سلب می‌شود. این توانبخشی می‌تواند موجب بهبود مادی شرایط زندگی جان به‌دربرده‌گان از خشونت دولتی شود. "پرداخت غرامت" به

سرکوب‌شدگان سیاسی و جان‌به‌دربرده‌گان کشتارها از این نمونه است و از جانب این رویکرد حمایت می‌شود.

رویکرد پیش‌گیرانه

سازمان‌هایی که در کار روزانه‌شان در زمینه سرکوب، پژوهش‌های روان-شناختی و جامعه‌شناسانه‌ای انجام داده‌اند، اغلب شکایت دارند که معافیت از مجازات مجرمین منجر می‌شود که جنایات علیه بشریت بی‌شرمانه‌تر از پیش اتفاق بیافتد. این پژوهش‌ها نشان می‌دهند که عدم مسئولیت‌پذیری و پاسخگویی برای ارتکاب جرم و جنایت باعث و زمینه‌ساز ارتکاب جنایت بعدی می‌شود. اما محکومیت حقوقی مرتکبین جرم می‌تواند مانعی برای بروز و تکرار این جنایات شود. درواقع این رویکرد عدم محاکمه مجرمین را دلیلی برای تکرار جنایات دانسته و به‌همین دلیل خواهان محاکمه جنایتکاران هستند.

در این رابطه می‌بینیم که سکوت جهان در برابر کشتار ۶۷ به رژیم جمهوری اسلامی جرائت تکرار وقیحانه کشتار و اعدام را بعد از گذشته چند دهه می‌دهد.

رویکرد روان‌شناسانه

این دیدگاه تجربه به‌دست آمده از کشورهای که در آن‌ها جنایتکاران سابق در دادگاه‌ها محاکمه شدند را شامل دوجنبه اساسی این درمان‌گری می‌بیند: آن‌هایی که به‌عنوان شاکی در جمع‌آوری شکایات نقش مستقیم داشتند، با این قدم از نقش قربانی بودن خود فاصله گرفته و یا به‌طور کلی این نقش را از دست می‌دهند. با این اقدام آن‌ها فعال می‌شوند و ابتکار عمل را به‌دست

می‌گیرند، دوباره در کنترل و روندهای اجتماعی مسئولیت می‌پذیرند و مداخله‌گر می‌شوند.

آن‌هایی که مستقیماً در جریان دادگاهی کردن مداخله نداشتند، به‌طور غیرمستقیم از تغییر درک اجتماعی درباره شکنجه‌شدگان و مجرم دانستن کسانی که دست به جنایت زدند، بهره می‌برند.

علاوه بر این، از نظر من، زندانیان سابق که به مداخله‌گری اجتماعی و سیاسی دست می‌زنند و خود بر علیه بی‌عدالتی و برای برقراری عدالت اجتماعی مبارزه می‌کنند، مدت‌هاست که از نقش قربانی بودن فاصله گرفته‌اند و با به-دست گرفتن ابتکار عمل نقش سازنده‌ای برای مجموع جامعه ایفا می‌کنند. برای جلوگیری از تداخل مفهومی این دو نوع واکنش در میان آسیب-خوردگان از شکنجه و سرکوب، من، واژه «قربانی» برای گروه اول و «جان‌به‌دربرده» را برای گروهی که به مداخله‌گری اجتماعی و سیاسی دست می‌زند، به کار می‌برم. برای بحث‌های دقیق‌تر در این باره شما را به نظریات و ترمینولوژی مورد استفاده دکتر نورایمان قهاری ارجاع می‌دهم.

در این‌جا برای دقیق‌تر کردن بحث به‌طور کوتاه به دو مورد از رویکردهایی که در بالا به آن‌ها اشاره کردم یعنی وجه حقوقی و وجه اجتماعی مبارزه علیه معافیت از مجازات می‌پردازم.

مبارزه حقوقی علیه معافیت از مجازات

طبق احکام دادگاه نورنبرگ "جنایت علیه بشریت" و یا "دشمنی با کل بشریت" از نظر قانونی در هرکجای دنیا قابل پیگرد شناخته شد که به هیچ-وجه قابل بخشش و عفو نیست. این احکام تا به امروز نیز معتبرند. اما در دوران جنگ سرد این احکام به اجرا درنیامد و قوانین کیفری بین‌المللی توسعه‌ای چندانی نیافت و مصوبات قانونی دادگاه نورنبرگ نیز در مورد

"جنایات علیه بشریت" به اجرا درنیامد. "عدم دخالت" به شعار محوری دیپلماسی و سیاست بین‌المللی در این رابطه تبدیل شد. تلاش برای جستجو و محاکمه جنایتکاران اغلب بی‌فایده ماند از جمله تقاضای بازگرداندن Adolf Eichmann از آرژانتین.

در دهه ۷۰ تا حدی ابزار حقوقی حمایتی برای حقوق بشر افزایش یافت. از این جمله است توافق‌نامه سازمان ملل بر علیه شکنجه در سال ۱۹۸۵. اما اگر تصور شود که مبارزه علیه معافیت از مجازات در سطوح بین‌المللی دستاوردهای عظیمی داشته و یا به پیروزی رسیده، باید گفت که اشتباه محض است.

با وجود این که قتل، قتل‌عام، جنایت علیه بشریت و تروریسم حکومتی، نا-پدید کردن انسان‌ها، دزدیدن افراد کم سن و سال، شکنجه و ایجاد مراکز شکنجه و بازداشت مخفی موارد جرایمی هستند که به عنوان "جنایت بر علیه بشریت" شناخته شده‌اند، بسیاری از این قوانین تنها مواردی از جنایات علیه بشریت را مورد بررسی قرار داده و به دادگاه می‌کشاند که از سال ۱۹۹۸ (۱۳۷۷) به بعد یعنی از سال تصویب قوانین دادگاه جنایی رم تحت عنوان اساسنامه رم و اجرای آن به وقوع پیوسته است. تازه این اساسنامه (ICC, International Criminal Court) هم در سال ۲۰۰۲ در لاهه شروع به کار کرد. بر اساس این قوانین جنایات علیه بشریت و جنایات جنگی قبل از این تاریخ مورد رسیدگی قرار نمی‌گیرد به طور نمونه کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷.

علاوه بر این، مثلاً بر اساس قوانین آلمان، محکومیت غیابی جنایتکاران ممکن نیست. چنین محکومیتی تنها محکومیتی سمبلیک است اما این اقدام برای بازماندگان این کشتارها بی‌اهمیت نیست. نمونه بارز این مسئله در اعلام محکومیت سران جمهوری اسلامی به دست داشتن در قتل مخالفین در

رستوران میکنونوس در برلین بود که در آن سیدعلی خامنه‌ای، هاشمی رفسنجانی (رئیس جمهور وقت)، علی اکبر ولایتی (وزیر امور خارجه وقت) و علی فلاحیان (وزیر اطلاعات وقت) متهم به دخالت در قتل و ترور مخالفین شناخته شدند. بعد از اعلام این حکم هیچ یک از آنان امکان ترک ایران و سفر به کشور دیگر را نداشتند چرا که طبق قوانین بین‌المللی امکان دستگیری آنان وجود دارد.

اما محدودیت بر سر اجرای قوانین بین‌المللی نشان می‌دهد که چقدر آمادگی جهانی دولت‌های محلی برای تبعیت از یک قانون فراکشوری پایین و ضعیف و هم‌چنین منافع کشورهای بزرگ در اجرا و پیگیری پرونده‌ها تا چه حد دخیل بوده و هست .

مسئله معافیت از مجازات بعد از فروپاشی حکومت‌های دیکتاتوری، تجربه آمریکای لاتین و آفریقای جنوبی

رژیم‌های انتقالی در آمریکای لاتین و جنوبی ترجیح می‌دادند بعد از پایان درگیری‌ها حاله‌ای از سکوت بر روی گذشته بکشند، آرامش از طریق آشتی را موعظه کنند و مجرمین گذشته را در جامعه جدید ادغام کنند. آنان شکلی از سیاست برخورد به گذشته را ترجیح می‌دادند که در آن جان به‌دربرده‌گان و قربانیان گذشته در عمل، به حساب نمی‌آمدند.

در برخی از کشورها، فاشیست‌ها به‌مرور زمان به موقعیت و مسئولیت‌های سابق خود بازگشته و حتی تشکیل حکومت دادند و یا با تحت فشار قراردادن جامعه و رژیم بعدی امکان کنترل رسمی و غیررسمی دولت را برای خود به‌وجود آوردند.

اما مبارزان سیاسی، نهادهای حقوق بشری، وکلای مدافع حقوق بشر، و هم‌چنین بخش اعظم مطبوعات تلاش زیادی کردند تا سرنوشت سرکوب‌شدگان

را و آنچه بر آنان گذشته در سطح عموم بیان کنند، جان به‌دربرده‌گان را مداوا و مسببین جنایات را به مجازات برسانند. آنان با رنج بسیار در آرشیوها و اسناد به‌جستجو و تحقیق درباره جنایات پرداختند. با این که مدارک و شواهد بدون ابزار قانونی برای محاکمه مرتکبین جنایات کافی نبود، این فعالین، با درپیش گرفتن مبارزه‌ای جهانی برای پایان دادن به معافیت از مجازات در سطح جهان تلاشی سختی را آغاز کردند.

آنها در برابر فشارهایی مبنی بر آشتی ملی تسلیم نشدند و معتقدند که این آشتی‌طلبان، صلحی روبنایی و دروغین برقرار می‌کنند. صلحی که بعد از مدتی از هم پاشیده می‌شود. چرا که جامعه با گذشته خودش برخورد فعال نداشته. بدین طریق این فعالین و بازماندگان خشونت دولتی بر یک سیاست فعال برخورد به‌گذشته پافشاری دارند. سیاستی که در آن به‌جستجوی حقیقت، زنده نگاه‌داشتن یاد قربانیان خشونت دولتی و پیگیری مجازات عاملین جنایت، پرداخته شود.

ما شاهدیم که از دهه ۸۰ به بعد مفهوم "عدالت دوره انتقالی" مطرح شد اما این مفهوم پاسخگوی بررسی جنایات انجام شده توسط جنایتکاران نبود.

براساس این مفهوم برحقیقت‌یابی، یا در ترکیب این مورد با تعقیب کیفری عاملان جنایت و یا تنها به‌خاطر سپردن این جنایات، مراسم و آیین مصالحه و آشتی تاکید می‌شد. در این مرحله به‌مفهوم "یا" در این رابطه تاکید می‌شد.

یعنی

صلح در مقابل عدالت

هم‌چنین عدالت در مقابل حقیقت

از سال ۲۰۰۴ به بعد تعریفی عمومی‌تر از این مقوله داده شد که بنابراین تعریف "عدالت انتقالی" به مفهوم "حقیقت‌یابی"، "دادخواهی"، "تدابیر جبران خسارات" و "اصلاحات نهادی" با هدف جلوگیری از حملات و سرکوب‌های خشونت-

آمیز در آینده، تعریف می‌شود. از منظر این دیدگاه عناصر و تدابیر نه به- صورت جدا از هم و به شکل تک‌محوری، بلکه در کارکرد مشترک و تاثیر- گذار بر وجوه مختلف این مجموعه بایستی فهمیده شود.

بنابراین مبارزه علیه معافیت از مجازات، حقوق بس فراتری را مدنظر دارد:

حق دانستن حقیقت

حق برقراری عدالت

حق جبران خسارت

و حق تضمین این که دیگر هرگز فجایع و جنایت علیه بشریت اتفاق نیافتند. تنها در این صورت است که می‌توان بر مسائلی که یک جامعه سرکوب شده به آن دچار بوده است، به طور درازمدت غلبه کرد. نگاهی به تجربه کشورهای دیگر می‌تواند موضوع را کمی روشن تر سازد. در این راستا ابتدا نگاهی خواهیم داشت به "کمیسیون حقیقت یاب" به عنوان ابزاری برای "غلبه حقوقی برگزیده" و سپس تجربه کشورهای دیگر در برخورد به گذشته را مورد بررسی بیشتر قرار می‌دهیم.

"کمیسیون حقیقت یاب"

تا زمان نوشتن این سطور حدود ۳۰ کمیسیون حقیقت یاب در جهان وجود دارد. کمیسیون اوگاندا و بولیوی بدون هیچ گونه گزارشی از جنایات به- کار خود خاتمه دادند. بقیه هم در دهه ۸۰ و اوایل ۹۰ فعالیت محدودی داشتند. آن‌ها در بسیاری از موارد اجازه علنی کردن نام جنایتکاران را نداشتند. قابل ذکر است که در برخی از کشورها، دیکتاتورهای سابق و هواداران شان خود اقدام به تاسیس نهادها و کمیسیون حقیقت یاب می‌کنند و در امر مستند کردن جنایات اخلاص ایجاد می‌نمایند. آن‌ها اسامی و اطلاعات غلط را وارد آمار

می‌کنند تا در امر پیگیری این پرونده‌ها اختلال کنند (نمونه شیلی). پیشنهاد احمد خاتمی درباره بررسی کشتار ۶۷ از این مقوله است.

به‌عنوان نمونه، به یک مورد موفق و یک مورد ناموفق این کمیسیون‌ها اشاره می‌کنم. قابل ذکر است که به‌طور کلی کشورهایی که دارای جنبش‌های اجتماعی قوی‌تری بودند، مبارزه علیه معافیت از مجازات نیز قوی‌تر به‌پیش برده شده است.

قوی‌ترین کمیسیون حقیقت‌یاب در "پرو" وجود داشت که براساس اصل پیوند بین حقیقت‌یابی و عدالت کار می‌کرد. این کمیسیون بین سال‌های ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۳ کاری بسیار قوی برای پیگیری پرونده‌ها ارائه داد که براساس نیاز و خواست بازماندگان و جان‌به‌دربرده‌گان سمت و سو داشت. بازجویی‌های علنی را پیش برد که با دادگاه‌هایی درباره کشتار در این کشور و علنی کردن نام جنایتکاران در قوه قضاییه همراه بود.

ویژه‌گی کمیسیون‌های حقیقت‌یاب در آفریقای جنوبی این بود که مدت‌های مدید بازجویی‌ها علنی بود. این موضوع نقش زیادی در شناخت و به‌رسمیت شناختن اجتماعی جان‌به‌دربرده‌گان و شناسایی رنج و مصائب‌شان داشت. لیکن عمدتاً در برخورد با گذشته و جنایات آپارتاید تحت‌الشعاع آشتی ملی از طرف حکومت قرار گرفت و تعداد کمی از جانیان دستگیر شدند. از طریق فشار برای آشتی و عفو، میل به‌فعالیت بسیاری از بازماندگان و جان‌به‌دربرده‌گان از بین رفت.

نگاهی به "غلبه حقوقی بر گذشته" در کشورهای دیگر

در آرژانتین بین سال‌های ۸۳ تا ۸۶ دادگاه‌های جنایی تشکیل ولی برطبق قوانین معافیت از مجازات، مجرمین عفو شدند. بازمانده‌گان از طرق دیگر مثلاً با قانون "پاراگراف مادرزرگ‌ها" و تکیه بر کنوانسیون جهانی حقوق

کودکان و حق دانستن منشا و پیشینه‌شان، وارد عمل شدند و با سیاست دولتی "بخشش و فراموشی" مقابله شد. در گواتمالا باوجود این که طبق قانون، مجرمین حقوق بشر عفو می‌شوند، اما این قوانین جنایاتی از قبیل قتل عام، ناپدیدسازی و جنایت علیه بشریت را شامل نمی‌شود. اما این قوانین به شکلی تفسیر می‌شوند که به نفع نیروهای امنیتی در کشور تمام می‌شود. بدین طریق شاهدان به قتل رسیده و یا ربوده می‌شوند و قاضی‌ها مجبور به فرار از کشور می‌شوند.

در "روآندا" نیز به دلیل این که برنامه حمایت از شاهدان وجود ندارد، شاهدان بالقوه تحت تعقیب، تهدید و مرگ قرار می‌گیرند. در رواندا تعداد زیادی از جان به‌دربردگان به عفو عمومی جانیان تن دادند، زیرا امید به مجازات مجرمین چنان تحت الشعاع برنامه آشتی قرار گرفته که آنان این احساس را دارند که هیچ حق انتخاب دیگری ندارند.

همان‌طور که می‌بینیم در بسیاری از کشورها بعد از دیکتاتوری درگیری‌های زیادی بین نهادها و سازمان‌های حقوق بشر، مبارزان سیاسی، نهادهایی که به وسیله جان به‌دربرده‌گان و بازمانده‌گان کشتار تشکیل شده از یک طرف و حکومتی که سر کار آمده از طرف دیگر، بر سر رسیدگی به پرونده کشتارها و مجازات عاملان آن‌ها وجود دارد.

در شرایطی که قوه قضاییه یا رژیم‌هایی که در این کشورها وجود دارند نمی‌توانند و یا نمی‌خواهند برای غلبه بر این گذشته خونین، برخوردی عادلانه و حقیقت‌جویانه با جنایاتی که در این جوامع اتفاق افتاده، انجام دهند، تنها مبارزه جهانی و یک کمپین جهانی مستقل علیه بی‌عدالتی با شرکت مردم آسیب‌دیده و همه آن‌هایی که برای مجازات جنایتکاران علیه بشریت مبارزه می‌کنند، می‌تواند قدمی موثر در هموار کردن این راه باشد.

و اما برای من که یکی از جان به‌دریده‌گان کشتارهای دهه شصت هستم موضوع مبارزه علیه معافیت از مجازات مجرمین جنایت علیه بشریت، از زاویه‌ای دیگر نیز مطرح است. موضوعی که "ژان آمری" تحت عنوان "از دست دادن اعتماد به جهان" فرد شکنجه‌شده مطرح می‌کند. از نظر من می‌توان بازگرداندن این اعتماد از دست‌رفته به جهان را از دو بعد مختلف دید که با برقراری عدالت و محاکمه قانونی مجرمین جنایت علیه بشریت می‌تواند به‌تحقق رسد:

۱- از بعد محدود و فردی

همان‌طور که می‌دانید عوارض شکنجه و سرکوب با پایان یافتن آن‌ها از بین نمی‌رود. تنها راه برای کنارآمدن با آن‌چه به‌وقوع پیوسته، نمادپردازی آن است. نمادپردازی به این مفهوم که از طریق کلام، نوشتار، بیان هنری نظیر نقاشی، تئاتر و نظایر آن از رخ‌داده یا تجربه شخصی فاصله گرفته و با فاصله به آن نگریست. "شخص شکنجه‌شده و یا آسیب‌دیده از نظام سرکوب، - در ابعادی وسیع‌تر جامعه سرکوب‌شده - نیاز به محیطی دارد تا در برابر انفعال و ناتوانی مطلق که تحت شکنجه از جانب بازجو سعی در اعمال آن می‌شده، - و یا در سطح اجتماع سرکوب سیاسی و اجتماعی اعمال شده، - با فعالیت و فرآیند نمادپردازی، آن‌چه را که رخ داده، در زمان و فضا منظم کند و درد را تنها به‌صورت پاره پاره کنار هم بگذارد و به‌شکلی قابل فهم مبدل سازد. برای این اقدام، محیطی امن، پیش‌شرط است، محیطی که در آن افراد مورد اعتماد حضور دارند. افرادی که گوش می‌دهند و قادر به کمک هستند. فقط در چنین فضایی است که فرد آسیب‌دیده، می‌تواند دوباره کلام را بیابد و جرات به حرکت پیدا کند و به‌خاطرات ناگوارش اجازه بازگشت دهد. اما این

نباید به یک فضای خصوصی منحصر شود. فرد شکنجه‌شده باید این اطمینان خاطر را داشته باشد که شکنجه‌گر دیگر به او دسترسی ندارد.

اما امنیت مورد نیاز باید ممتد باشد، اعتماد به دنیا باید بازسازی شود. این تنها از طریق باور به قربانی (جان به‌دربرده) و به رسمیت شناختن زجرهایی که متحمل شده، میسر است... به رسمیت شناخته شدن رنج، توسط اجتماع، اعتماد به نفس شخصی را بازسازی می‌کند و تاییدی بر واقعی بودن آنچه بر او گذشته است، می‌باشد. این گونه است که اجرای عدالت موجب درمان شخص و جامعه می‌شود.

و اما از بعدی وسیع‌تر: "باید به منظور تقویت اعتماد دوباره به جهان، مجرمین و عاملین جنایات مجازات شوند. این انتقام نیست. این به هیچ وجه انتقام نیست، بلکه این بخشی از به رسمیت شناختن آنچه که رخ داده است، می‌باشد و تایید آن است که از طرف جامعه، شکنجه (و یا اعدام) به عنوان عملی مطلقاً منفور تلقی شده و این جامعه است که در کنار شکنجه‌شده ایستاده و از آن حمایت می‌کند.

مجازات مجرمین برای "ژان امری" نیز راهی برای خروج از بیگانگی و انزوا برای آسیب‌دیدگان است. تنها زمانی که مجرم از

آنچه که رخ داده، ابراز پشیمانی کند، و عمل فیزیکی شکنجه برای او نیز، تبدیل به یک واقعیت غیراخلاقی بشود و از همه بهتر، زمانی که مجرم بخواهد زمان را به عقب برگرداند و آن همه را، ناشده آرزو کند، آن وقت او از ضدانسان، دوباره به هم‌نوع تبدیل می‌شود، و به این طریق می‌تواند قربانی خود را، از بند انزوایش رها کند. بنابراین نباید خط پایانی وجود داشته باشد. حتی پس از سقوط رژیم باید شکنجه‌گران و آنچه رخ داده، فراموش نشود. درباره این موضوعات باید بحث‌های عمومی، سیاسی و اخلاقی صورت گیرد."

در بررسی‌هایی از این قبیل به‌فرد شکنجه‌شده به‌عنوان "قربانی" و بیشتر به‌عنوان عنصری بی‌عمل اجتماعی و سیاسی نگاه می‌شود. حال آن‌که برای بسیاری از ما که تجربه شکنجه شدن را پشت سر گذاشتیم، بیان آن‌چه بر خود و دیگران رفته و بازسازی و بازنویسی تاریخ سرکوب به‌عنوان ابزاری برای ادامه مبارزه در مقابل نظام و سیستم‌هایی است که هر روزه سرکوب و شکنجه را بازتولید می‌کنند؛ یعنی بیان این تجارب بخشی از تلاش برای سرنگونی نظام‌های سرکوب‌گر طبقاتی و برقراری عدالت در همه زمینه‌های آن است.

نگاهی به تجربه کشورهای دیگر کمک می‌کند تا دریابیم در ورای ایده‌های کلی، پس از سرنگونی جمهوری اسلامی نیز ما راهی طولانی و سخت به‌همراه مقاومت سازمان‌یافته حکومتیان سرنگون‌شده و شکنجه‌گرانش را در پیش داریم. راهی که در آن پیروزی جان به‌دربرده‌گان از سال‌ها کشتار و سرکوب از قبل تضمین نشده است و نیازمند هوشیاری ما در همه مراحل پیگرد و مجازات جنایتکاران است.

منابع:

- 1- Herausgeber: Blanca Schmolze und Knut Rauchfuss:
Kein Vergeben- kein Vergessen, der internationale Kampf gegen Straflosigkeit
- 2- Koalition gegen Straflosigkeit:
<http://www.koalition-gegen-straflosigkeit.de/>
- 3- <http://www.gerechtigkeit-heilt.de/> کمپین عدالت درمان گر است
- 4- Niederlage im Kampf gegen Straflosigkeit:
<http://womblog.de/2010/06/10/niederlage-im-kampf-gegen-straflosigkeit-rcktritt-von-cicig-chef/>
- 5- Lateinamerika Nachrichten:
<http://www.lateinamerikanachrichten.de/index.php?artikel/721.html>
Gerechtigkeit heilt – der internationale Kampf gegen Straflosigkeit/ Bilanz eines internationalen Menschenrechtskongresses
<http://asiapacific.amnesty.org6-> Amnesty- Asia –Pacific:
Philippinen- Gegen Straflosigkeit- für Gerechtigkeit



زندان در رابطه با طبقه، جنسیت، نژاد و قومیت، فرخنده^{۱۸}

چهار کاتگوری طبقه، جنسیت، نژاد و قومیت به هم وابسته‌اند. تا زمانی که ما در یک جامعه طبقاتی زندگی می‌کنیم، همواره با این مفاهیم مواجه خواهیم بود. طبقه در این میان نقشی مرکزی را بازی می‌کند زیرا انسان (زن، سیاه، کرد و غیره) بی‌طبقه‌ای وجود ندارد.

طبقه حاکم می‌خواهد همواره بر ضعیف‌ها حکومت کند. بنابراین زندان‌ها ابزار جنگ طبقاتی هستند و به عنوان اسلحه طبقاتی برای کنترل و فشار بر آن‌هایی که علیه سیستم می‌جنگند به کار گرفته می‌شود.

بیکاری، بی‌آیندگی، بی‌آفتی و فقر انسان‌ها را به سمت دستگیری و زندان رهنمون می‌کند. از یک طرف جامعه از حمایت این مردم امتناع می‌کند و از طرف دیگر پول زیادی برای تنبیه آن‌ها می‌پردازد. این کار برای حفاظت از دستگاه عظیم قضایی و سیستم سرکوبش انجام می‌یابد.

آن‌ها بیش و بیشتر زندان بنا می‌کنند. به جای این که پول صرف ساختن خانه، آموزش و سیستم بهداشت عمومی کنند. برطبق گزارش پیو سنتر در نیویورک در ۲۸ فوریه ۲۰۰۸ پنجاه ایالت آمریکا در سال ۲۰۰۷ بیش از ۴۹ میلیارد دلار صرف زندان‌های خود کردند که یک میلیارد بیشتر از

^{۱۸} ورک شاپ در سمینار «کنفرانس بین‌المللی همبستگی، دفاع و مبارزه برای آزادی زندانیان سیاسی در جهان» اکتبر ۲۰۱۰، برگزارکننده: فوروم بین‌المللی، کپنهاک - دانمارک

۲۰ سال قبل بود. نرخ افزایش هزینه زندان شش برابر بیشتر از مقداری بود که صرف آموزش شد.

روشن است که در همه کشورها سیستم جاری قضایی بر مبنای علایق اقتصادی طبقه حاکم شکل گرفته است. آن‌ها تصویری را ایجاد و تکامل می‌دهند که جنایت، کار مردم فقیر است. این تصور در خدمت علایق قدرتمندان است و روی فقرا متمرکز می‌شود. این سیستم از توجه کردن به بی‌عدالتی‌های قضایی و اجتماعی اجتناب می‌کند. آن‌ها بی‌عدالتی جامعه طبقاتی را می‌پوشانند.

امروزه در ایالات متحده زندان به بنیان توسعه اقتصادی تبدیل شده است. شرکت‌های خصوصی در ساختن زندان‌ها سرمایه‌گذاری می‌کنند برای این که زندانیان را به عنوان منبع نیروی کار ارزان مورد استفاده قرار دهند. آن‌ها این زندانیان را به نحوی وحشیانه مورد استثمار قرار می‌دهند.

جنسیت به عنوان یک عنصر وابسته، با طبقه، نژاد و تمایلات جنسی در هم بافته شده است. با این که زنان تقریباً نصف تعداد طبقه کارگر را تشکیل می‌دهند اما از تبعیضی نهادی رنج می‌برند. آن‌ها عملاً در جامعه به عنوان انسان درجه ۲ دیده می‌شوند. به آن‌ها در برابر مردان مزد کمتری پرداخت می‌شود. هم‌چنین آن‌ها مجبور به انجام کار بدون مزد خانگی و کار بازتولید نیروی کار انسانی هستند. آن‌ها در جامعه، در محل‌های کار و یا حتی در زندان به عنوان زندانی سیاسی با برخوردی نابرابر مواجهند. هم‌زمان به آن‌ها به عنوان شی جنسی نگاه می‌شود.

در بعضی از کشورها مثل ایران آن‌ها دارای همان حقوقی که مردان دارند، نیستند. آن‌ها به سنگسار محکوم می‌شوند و مجبور به پوشش اسلامی هستند. آن‌ها به عنوان فعال سیاسی و هم‌زمان به خاطر زن بودن تحقیر می‌شوند. چنین برخوردهایی با زنان نوعی از نژاد پرستی است.

نژاد پرستی به عنوان باور یا سیاست کاتگوری دیگر این بحث است. این مساله بسیار پراهمیت و بسیار گسترده است. نژاد پرستی همه اشکال تبعیض مبتنی بر نژاد، رنگ، نسب، ملیت یا قومیت و جنسیت را در بردارد. من فکر می‌کنم که باید فقر را به این چهار کاتگوری اضافه کنیم. بیائید به آماری چند توجه کنیم:

بیش از ۹ میلیون نفر در جهان در زندانند. اما نیمی از این تعداد تنها در ۶ کشور هستند (ایالات متحده با ۲,۳ میلیون، روسیه با ۸۶۰ هزار نفر، چین با ۱ میلیون و ۵۰۰ هزار نفر)

"در ایللی نويز از سال ۱۹۹۰ جمعیت زندانی بیش از ۶۰٪ افزایش یافته است. این به طور ویژه در پذیرش سیاه‌پوستان به زندان رخ داده است. طبق گفته "لوون اشتاین" ۸۰٪ افراد زندانی در امریکا صاحب فرزند هستند (والدین‌اند). تحقیقات نشان می‌دهد که کودکان والدین زندانی ۵ برابر بیش‌تر نسبت به کسانی که هیچ‌گاه رنج بودن یکی از والدین‌شان در زندان را نداشته‌اند، امکان تجربه کردن حبس را دارند." (پاول استریت، مجله Z).

در حالی که متوسط کلی بزرگسالان در زندان ۱ نفر به هر ۱۰۰ نفر است، وقتی پای جنسیت و طبقه به میان می‌آید مقادیر متفاوت می‌شوند. برای سن ۲۰ تا ۳۴ سال نسبت زندانیان ۱ به ۳۰ نفر است. این امر برای مردان سیاه‌پوست ۱ به ۹ می‌باشد. برای زنان در سن بین ۳۵ تا ۳۹، برای زنان سفیدپوست یکی از هر ۳۵۵ زن زندانی است. اما برای زنان سیاه‌پوست ۱ به ۱۰۰ نفر است. (مایکل لابوزیره ۲۹ فوریه ۲۰۰۸)

۲۰۴ هزار ایرانی در زندان هستند. که ۳,۶٪ کل جمعیت ایران را شامل می‌شود. شمار زندانیان نسبت به سال گذشته ۳۵٪ افزایش یافته است. نرخ جمعیت در زندان ۲۷۱ در هر ۱۰۰ هزار نفر است در حالی که متوسط جهانی ۱۵۰ نفر می‌باشد.

در ۳۰ سال گذشته ده‌ها هزار زندانی سیاسی در ایران وجود داشت. این تعداد کارگران، معلمان، دانش‌آموزان و دانشجویان، کارمندان، بیکاران، فعالین زنان، فعالین کارگری، روزنامه‌نگاران، قومیت‌ها و به‌طور ساده ناراضیان و مخالفان را شامل بود.

Prison's Dialogue

Prison's Dialogue

No. 13, November 2015

Special Issue:

About: Iranian Women, Political Prisoners

